کلاغ سرخ



نامزد جایزه

ویکتوریا اِشواب نگار شجاعی

کلاغ سرخ

نویسنده: ویکتوریا شواب

ترجمه‌ی نگار شجاعی

@Roman_Ahang

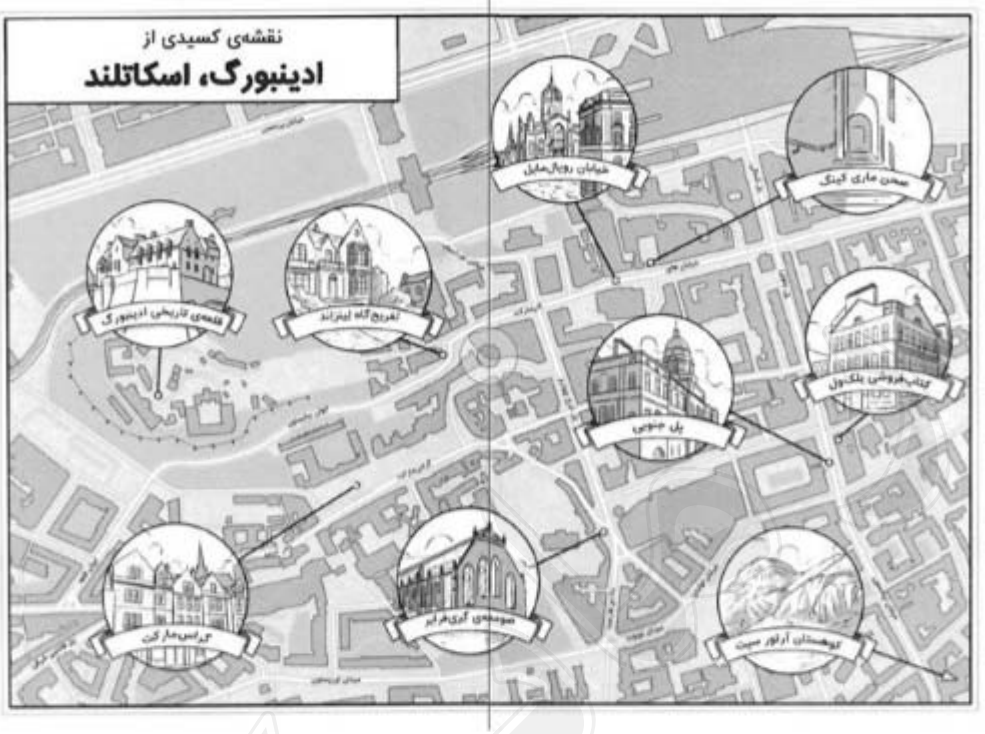
رمان‌پکو

تقدیم به بابای گلم

ن.ش

@Roman_Ahang

رمانچو



@Roman_Ahang
رمانچکو

@Roman_Ahang رمانپکو

فصل اول

مردم فکر می‌کنند سروکله‌ی اشباح شب‌ها پیدا می‌شود، یا فقط روزهای هالووین[1] می‌توان آن‌ها را دید، یا فقط وقتی دیده می‌شوند که همه‌ی دنیا تاریک شده و هر صدایی از پشت دیوارها شنیده می‌شود. اما راستش اشباح همه جا هستند. مثلاً توی صف نان در مغازه‌ی خواروبارفروشی یا وسط باغ مادربزرگتان یا حتی روی صندلی جلویی‌تان توی اتوبوس.

ندیدنشان به این معنی نیست که بینمان نیستند.

وسط کلاس تاریخ، چک... چک... چک... چکیدن قطره‌هایی مثل قطره‌های باران را روی شانه‌ام احساس می‌کنم. بعضی‌ها بهش حسِ ششم می‌گویند و بعضی‌ها چشم سوم؛ همان حسی که قلقلکت می‌دهد که چیز دیگری هم این‌جا هست.

اولین باری نیست که این حس را دارم، اتفاقاً برعکس. بهتر است بگویم اولین باری نیست که این حس این‌جا توی مدرسه می‌آید سراغم. خیلی سعی کردم بی‌خیالش بشوم. همیشه همین کار را می‌کنم اما فایده‌ای ندارد. این‌طوری فقط تمرکزم را از دست می‌دهم و می‌دانم که تسلیم شدن، تنها راه خلاص شدن از این حس است؛ یعنی دنبالش راه بیفتم و با چشم‌های خودم ببینمش.

جیکوب[2] از آن طرف کلاس، چشمش می‌افتد بهم و سرش را تکان می‌دهد. حتی او هم نمی‌تواند چک... چک... چک را حس کند، اما چون من را خوب می‌شناسد، می‌فهمد که این حس آمده سراغم.

روی صندلی‌ام جابه‌جا می‌شوم و خودم را مجبور می‌کنم که بر درسم تمرکز کنم. آخرین هفته‌ی مدرسه قبل از تعطیلات تابستان است ولی آقای مایر[3] به روی خودش نمی‌آورد و همین‌طور مشغول درس دادن است.

«... روزهای پایانی جنگ ویتنام در سال ۱۹۷۵، نیروهای آمریکایی...» صدای خسته‌کننده‌ی معلمم می‌پیچد توی سرم. هیچ‌کس توی کلاس آرام‌وقرار ندارد، چه برسد به این‌که حواسش را جمع کند. درِک[4] و ویل[5] با چشم‌های باز چُرت می‌زنند، مَت[6] سرگرم ساختن جدیدترین مدل توپ کاغذی‌اش است. آلیس[7] و ملانی[8] هم دارند فهرستی تهیه می‌کنند.

آلیس و ملانی بچه‌معروف‌های مدرسه هستند.

چون همه چیزشان شبیه هم است: موهایی که برق می‌زند، دندان‌هایی که صاف و سفید است و

@Roman_Ahang رمانچو

حتی لاکِ ناخن‌هایشان هم یکی است. برعکس آن‌ها، من لُپ‌های چاق و موهای فرفری قهوه‌ای دارم و شلخته و نامرتب هستم، حتی یک لاک هم ندارم.

می‌دانم خیلی‌ها دلشان می‌خواهد توی مدرسه معروف باشند، اما راستش من هیچ‌وقت دلم نخواسته آن‌طوری باشم. قوانین خیلی خسته‌کننده‌ای دارد. لبخند بزن، ولی نه زیاد. بخند، ولی نه خیلی بلند. حواست به لباس پوشیدنت باشد. عضو تیم‌های ورزشی درست‌وحسابی شو و کلاً به همه چیز اهمیت بده، اما نه خیلی زیاد.

من و جیکوب هم قوانین خاص خودمان را داریم، ولی با قوانین بقیه فرق دارد.
جیکوب که انگار گوش‌به‌زنگ است، از جایش بلند می‌شود و از وسط کلاس می‌آید سمت میز ملانی. به گمانم او با آن موهای لَخت طلایی، چشم‌های آبی روشن و شوخ‌طبعی‌اش می‌توانست یکی از بچه‌معروف‌های مدرسه باشد.

قبل از این‌که لبه‌ی میز ملانی بنشیند، نگاه شیطنت‌آمیزی بهم می‌اندازد.
خب راستش او می‌تواند توی مدرسه معروف باشد، ولی یک مشکلی هست.
جیکوب مُرده.
«وسایلی که امشب برای دیدن فیلم نیاز داریم...» او با صدای بلند نوشته‌ی روی کاغذ ملانی را می‌خواند، اما فقط من صدایش را می‌شنوم. ملانی برگه‌ی دیگری را تا می‌زند. از روی حروف بزرگی که با خودکار صورتی نوشته، می‌فهمم یک دعوت‌نامه است و بعد خم می‌شود تا آن را بدهد به جِنا که جلویش نشسته. وقتی ملانی دعوت‌نامه را به جنا می‌دهد، دستش درست از وسط سینه‌ی جیکوب رد می‌شود.

او که انگار بهش برخورده، نگاه می‌کند و سریع از روی میز می‌پرد پایین.
حس چک... چک... چک دوباره مثل صدای زمزمه‌ای که درست نمی‌شنوم، می‌پیچد توی سرم. بی‌قرارم. نگاهم را به ساعت دیواری می‌دوزم و منتظرم تا صدای زنگ ناهار بلند شود.

جیکوب دور می‌زند و می‌رود طرف میز آلیس. ردیف خودکارهای رنگارنگی را که بالای میز چیده شده برانداز می‌کند. بعد بیشتر خم می‌شود سمت آلیس و بااحتیاط انگشتش را طرف یکی از خودکارها دراز می‌کند؛ حواسش را حسابی جمع می‌کند و به نزدیک‌ترین خودکار روی میز سیخونک می‌زند.

@Roman_Ahang رمانچو

ولی خودکار از جایش تکان نمی‌خورد.

بعضی از اشباح توی فیلم‌ها می‌توانند تلویزیون را از جا بلند کنند یا تخت را از این طرف اتاق هُل بدهند آن طرف. اما حقیقت این است که یک شبح باید خیلی زور داشته باشد تا دستش به آن طرف پرده[۱۰] برسد؛ منظورم پرده‌ای است که بین دنیای آن‌ها و دنیای ما کشیده شده. اشباحی که از این قدرت‌ها دارند معمولاً یا خیلی پیر هستند، یا کمی بدجنس. همان‌طور که زنده‌ها نیرویشان را از چیزهایی مثل عشق و امید می‌گیرند، اشباح هم برای قوی شدن از چیزهای تلخ و تاریک استفاده می‌کنند؛ چیزهایی مثل درد، خشم و حسرت.

جیکوب هنوز دارد سعی می‌کند، اما نمی‌تواند ضربه‌ای به توپ فوتبال کاغذی مت بزند، پس چینی به ابرویش می‌اندازد.

خوشحالم که در او خبری از آن چیزهای تلخ و تاریک نیست.

درست نمی‌دانم چند وقت از مُردن جیکوب می‌گذرد. خیلی آهسته به این کلمه فکر می‌کنم، چون می‌دانم از شنیدنش خوشش نمی‌آید. فکر نمی‌کنم زمان زیادی ازش گذشته باشد، چون تیپ و قیافه‌اش هنوز از مُد نیفتاده. تی‌شرتی با عکس یک اَبَرقهرمان[۱۱] با شلوار جین مشکی و کفش کتانی ساق‌بلند می‌پوشد، اما هیچ‌وقت درباره‌ی اتفاقی که برایش افتاده حرفی نمی‌زند و من هم چیزی نمی‌پرسم. باید به حریم خصوصی دوستت احترام بگذاری، حتی اگر بتواند ذهنت را بخواند. با این‌که من نمی‌توانم ذهنش را بخوانم، اما وقتی همه چیز را در نظر می‌گیرم، به این نتیجه می‌رسم که بهتر است زنده باشم و قدرت ذهنی نداشته باشم تا این‌که شبحی باشم با قدرت‌های ذهنی.

با شنیدن کلمه‌ی شبح، سرش را بلند می‌کند و گلویش را صاف می‌کند. «ترجیح می‌دم به جای شبح بهم بگی آدمی که درگیر بحران جسمی شده.»

چشم‌هایم را تنگ می‌کنم؛ می‌داند که خوشم نمی‌آید بدون اجازه ذهنم را بخواند. بله، یکی از دردسرهای دوستی‌مان همین است، ولی چیز زیادی که ازش نمی‌خواهم. باید به حد و مرزهای هم احترام بگذاریم!

جیکوب با نیشخند جوابم را می‌دهد: «تقصیر خودته که همه‌ش با صدای بلند فکر می‌کنی.»

با حرص نفسم را بیرون می‌دهم و چندتا از بچه‌های کلاس نگاهم می‌کنند. بیشتر توی صندلی‌ام فرو می‌روم و کفش‌های ورزشی‌ام می‌خورند به کیف پر از کتابم که روی زمین ولو شده.

@Roman_Ahang رمانیکو

دعوت‌نامه‌ای که ملانی به جنا داده بود دور کلاس می‌چرخد، اما از میز من رد می‌شود. برایم مهم نیست.

نزدیک تابستان است و این یعنی لذت بردن از هوای تازه، نور خورشید و کلی کتاب‌های خوب؛ یعنی پیاده‌روی سالانه‌ی خانوادگی به خانه‌ی ساحلیِ اجاره‌ای در لانگ‌آیلند[۱۲]، جایی که مامان و بابا می‌خواهند روی کتاب جدیدشان کار کنند.

مهم‌تر از همه این‌که دیگر خبری از اشباح سرگردان نیست.

نمی‌دانم خانه‌ی ساحلی چی دارد که تعداد اشباحش خیلی‌خیلی کمتر از این‌جا یعنی شمال ایالت نیویورک[۱۳] است. شاید به خاطر این‌که نوساز است، شاید هم چون در ساحلی آرام و ساکت قرار دارد. این یعنی بعد از تمام شدن مدرسه، شش هفته وقت دارم تا از آفتاب و ماسه‌های ساحل و خواب راحتِ شبانه لذت ببرم.

شش هفته بدون صدای چک... چک... چکِ اشباح بی‌قرار.

شش هفته احساس تقریباً عادی بودن.

بی‌صبرانه منتظرم تعطیلات از راه برسد.

با این‌که بی‌صبرانه منتظرم... وقتی زنگ به صدا درمی‌آید، از جایم بلند می‌شوم، کوله‌پشتی‌ام را روی یک شانه می‌اندازم و بند بنفش دوربین را روی شانه‌ی دیگرم؛ و می‌گذارم پاهایم من را ببرند طرف صدای چک...چک... چکِ سمج.

جیکوب هم یواش‌یواش راه می‌افتد کنارم و می‌گوید: «فکر خطرناکیه... بهتره بریم ناهارمون رو بخوریم.»

امروز پنجشنبه‌ست؛ پیراشکی داریم. با خودم فکر می‌کنم و مراقبم تا با صدای بلند جوابش را ندهم. ترجیح می‌دم با اشباح روبه‌رو بشم.

می‌گوید: «اذیت نکن دیگه.» ولی هر دومان می‌دانیم جیکوب یک روحِ عادی نیست و من هم یک دختر عادی نیستم، یعنی دیگر نیستم. همه چیز به خاطر یک تصادف بود؛ یک دوچرخه؛ رودخانه‌ای یخ‌زده. خلاصه این‌که او نجاتم داد.

«آره، من واقعاً یه اَبَرقهرمانم.» درست قبل از این‌که درِ کمددیواری محکم بخورد توی صورتش، جوابم را می‌دهد. صورتم را از درد جمع می‌کنم، ولی جیکوب درست از وسط در رد می‌شود. نه

این‌که یادم برود او چه موجودی است. خیلی سخت است نامرئی بودنِ بهترین دوستت را از یاد ببری، اما خب آدم به همه چیز عادت می‌کند.

این‌جاست که می‌فهمم عجیب‌ترین قسمت زندگی‌ام این نیست که جیکوب یک سال است همه جا همراهم می‌آید.

@Roman_Ahang رمانچو

توی راهرو به دوراهی می‌رسیم. سمت چپ کافه‌تریاست و سمت راست راه‌پله.
جیکوب بهم هشدار می‌دهد: «هنوز هم فرصت داری عادی باشی.» اما وقتی این را می‌گوید، نیش کَج‌وکوله‌اش تا بناگوش باز شده. هر دو می‌دانیم خیلی وقت است بی‌خیال عادی بودن شده‌ایم.

می‌رویم سمت راست.

از پله‌ها پایین می‌رویم و از سالن دیگری می‌گذریم؛ خلاف جهت جمعیتی که می‌روند ناهار بخورند، حرکت می‌کنیم و هر بار که از جایی می‌پیچیم، صدای چک... چک... چک بلندتر می‌شود. صدا مثل طنابی کم‌کم ما را می‌کشد سمت خودش. دیگر لازم نیست فکر کنم کجا باید بروم. در واقع راحت‌تر است اگر اصلاً بهش فکر نکنم و فقط خودم را به آن حس بسپارم.

کشیده می‌شوم سمت سالن اجتماعات. جیکوب دست‌هایش را می‌چپاند توی جیب‌هایش و غرولندکنان چیزی درباره‌ی بد بودن این فکر می‌گوید. من هم یادش می‌اندازم که ازش نخواسته‌ام همراهم بیاید، اما خوشحالم که تنهایم نگذاشته.

می‌گوید: «قانون نُهم دوستی: تماشای اشباح یه بازی دو نفره‌ست.»
«درسته.» کلاهک را از روی لنز دوربین کنار می‌زنم. دوربینم هیولایی کهنه و بی‌ریخت است؛ یک دوربین دستیِ سیاه‌وسفیدِ سنگین که منظره‌یابش خراب شده و با بند کلفت بنفشش از شانه‌ام آویزان است.

اگر یکی از معلم‌ها توی سالن اجتماعات گیرم بیندازد، می‌گویم دارم برای نشریه‌ی مدرسه[۱۲] عکس می‌گیرم. البته همه‌ی گروه‌های فوق‌برنامه‌ی مدرسه کار امسالشان را تمام کرده‌اند...

و من هیچ‌وقت برای نشریه‌ی مدرسه کار نکرده‌ام.
درهای ورودی را هل می‌دهم و می‌روم تو. سالن نمایش خیلی بزرگ است؛ سقف بلندی دارد و صحنه‌ی نمایش، پشت پرده‌ی قرمزرنگ ضخیمی از دید پنهان شده.

یک‌دفعه می‌فهمم چرا صدای چک... چک... چک من را تا این‌جا کشانده. هر مدرسه‌ای داستان‌های خودش را دارد. رازِ اتفاق‌های بی‌دلیل توی همین داستان‌ها پنهان شده؛ مثل غژغژ توی دستشویی پسرانه، سرمای پشت کلاس زبان انگلیسی و بوی دودی که از سالن اجتماعات می‌آید.

مدرسه‌ی من هم همین‌طور است. تنها فرقش این است که هر وقت داستانی درباره‌ی اشباح

@Roman_Ahang رمانچو

می‌شنوم، باید بفهمم راست است یا دروغ. البته بیشتر این داستان‌ها حقیقت ندارند.

صدای غژغژ از دری می‌آید که لولاهایش زنگ زده.

سرمای پشت کلاس زبان انگلیسی به خاطر وزش باد است.

اما وقتی دنبال صدای چک... چک... چک از راهروی سالن نمایش رد می‌شوم و از صحنه بالا می‌روم، می‌فهمم که توی این داستانِ خاص، یک چیزهایی هست.

داستان پسری که موقع اجرای نمایش، جانش را از دست داد.

داستان از این قرار است که خیلی وقت پیش، یعنی وقتی مدرسه تازه افتتاح شده بود، در پرده‌ی دوم نمایش رویای نیمه‌شب تابستان[۱۵] آتش‌سوزی رخ داد. آتش کلِ صحنه را گرفته بود، اما همه توانستند فرار کنند... یا این‌طور فکر می‌کردند.

بعد از آن، پسری را زیر دریچه‌ی مخفیِ روی صحنه، پیدا کردند.

جیکوب کنارم شروع می‌کند به لرزیدن و من پشت چشم نازک می‌کنم. با این‌که یک شبح است، اما زیادی ترسوست.

می‌گوید: «شاید هم تو زیادی شجاعی. تا حالا این‌طوری بهش فکر کردی؟»

من هم به اندازه‌ی بقیه‌ی مردم ترسو هستم. باورش سخت است اما خودم هم دلم نمی‌خواهد تمام وقتم را دنبال اشباح بگردم. مشکل این‌جاست که اگر آن‌ها جایی باشند، نمی‌توانم به روی خودم نیاورم. مثل این است که بدانی یک نفر درست پشت سرت ایستاده و آن‌وقت بهت می‌گویند پشت سرت را نگاه نکن. نفس‌هایش را روی گردنت حس می‌کنی و به ازای هر ثانیه نگاه نکردنت، همه چیز توی ذهنت بدتر از چیزی می‌شود که واقعاً هست؛ چون آخرش، آن چیزی که نمی‌بینی همیشه وحشتناک‌تر از آن چیزی است که می‌بینی.

از صحنه بالا می‌روم و جیکوب هم پشت سرم. شک و تردیدش را احساس می‌کنم؛ آن‌قدر که باعث می‌شود وقتی دارم گوشه‌ی پرده‌ی قرمز سنگین را بالا می‌زنم تا بروم پشت صحنه، کمی کشیده می‌شوم عقب. جیکوب صاف از وسط پرده رد می‌شود و دنبالم می‌آید.

همه جا تاریک است؛ آن‌قدر تاریک که چند لحظه طول می‌کشد تا چشمم عادت کند به وسایل و نیمکت‌هایی که روی صحنه پخش‌وپلا شده. نورِ کمی از زیر پرده می‌تابد. همه جا ساکت است، اما حسی عجیب بهم می‌گوید چیزی آن‌جا تکان می‌خورد. صدای ناله‌ی خفه‌ی کیسه‌های شنی را

@Roman_Ahang رمانچو

روی لولاها می‌شنوم... صدای پیچیدن باد زیر کف‌پوش‌های چوبی... و خش‌خش چیزی که امیدوارم کاغذ باشد، نه موش صحرایی.

می‌دانم که بعضی از بچه‌های بزرگ‌تر مدرسه برای روکم‌کُنی از هم می‌خواهند این پشت بیایند، گوششان را روی زمین بگذارند و صدای پسری را بشنوند که از آن آتش‌سوزی جان سالم به در نبرد. یک بار صدایشان را شنیدم که داشتند توی راهرو درباره‌ی این‌که کدامشان بیشتر از همه طاقت آورده بود، برای هم لاف می‌زدند. یک دقیقه، دو دقیقه، پنج دقیقه. بعضی‌ها ادعا می‌کردند صدای پسرک را شنیده‌اند. بقیه هم می‌گفتند بوی دود به مشامشان خورده یا صدای پای بچه‌هایی را شنیده‌اند که داشتند فرار می‌کردند. اما سخت می‌شود فهمید این حرف‌ها تا کجا شایعه است و حقیقت از کجا شروع می‌شود.

کسی برای روکم‌کُنی از من نخواسته بیایم این‌جا. لازم هم نیست این کار را بکند. وقتی پدر و مادرت درباره‌ی مسائل فراطبیعی کتاب می‌نویسند، مردم فکر می‌کنند خودت آن‌قدر عجیب‌وغریب هستی که بیایی سراغ این ماجراها.

فکر کنم حق با آن‌هاست.

وقتی می‌رسم وسط صحنه‌ی تاریک، پایم گیر می‌کند به چیزی و تلوتلو می‌خورم جلو. جیکوب دستش را دراز می‌کند طرفم تا من را بگیرد، اما انگشت‌هایش از توی بازویم رد می‌شود و زانویم کوبیده می‌شود به کف‌پوش چوبی. با کف دستم محکم می‌خورم زمین. زمینِ زیرِ پایم کمی می‌لرزد و غافلگیرم می‌کند؛ بعد می‌فهمم روی دریچه‌ی فرار افتاده‌ام.

صدای چک... چک... چک زیر دستم سمج‌تر می‌شود. چیزی گوشه‌ی چشمم تکان می‌خورد؛ پرده‌ای نازک و خاکستری که توی نسیمی مداوم گیر افتاده. با پرده‌ی قرمز و سنگین صحنه فرق دارد. کسی نمی‌تواند این یکی را ببیند.

پرده.

مرز بین این دنیا و جایی دیگر، مرز بین زنده‌ها و مُرده‌ها. دنبال همین می‌گردم.

جیکوب این‌پا و آن‌پا می‌کند. «بیا زودتر تمومش کنیم.»

بلند می‌شوم.

«شبحی بزن قدش.» این را برای خوش‌شانسی می‌گویم. شبحی بزن قدش برای وقتی است که

@Roman_Ahang رمانچو

دوتا دوست نمی‌توانند به هم دست بزنند. یعنی من دستم را بلند می‌کنم و او وانمود می‌کند که مثلاً دستش را به دستم می‌زند و موقعی که دست‌هایمان به هم می‌خورد، زیر لب صدای تق آرامی درمی‌آوریم.

«اوخ!» جیکوب دستش را عقب می‌کشد و می‌گوید: «خیلی محکم می‌زنی!»

می‌خندم. بعضی وقت‌ها خیلی بی‌مزه است. اما خنده ترس را از من دور می‌کند و من هم دستم را دراز می‌کنم سمت پرده.

توی تلویزیون آدم‌هایی را دیده‌ام که بهشان می‌گویند نجواگرانِ اشباح که درباره‌ی رد شدن از مرز و رفتن به آن دنیا حرف می‌زنند. آن‌ها می‌توانند به راحتیِ زدن یک کلید یا باز کردن یک در، با آن دنیا ارتباط برقرار کنند. اما برای من این‌طوری است: آن گوشه‌ی پرده را پیدا می‌کنم، پارچه را می‌گیرم و می‌کِشمش.

بعضی وقت‌ها که چیزی آن‌جا نیست، پرده به‌زور دیده می‌شود؛ این‌جور وقت‌ها پرده بیشتر شبیه دود است تا پارچه و گرفتنش سخت می‌شود. اما وقتی اشباح واقعاً جایی حضور دارند، پارچه دورم می‌پیچد و من را عملاً می‌کشد توی خودش.

درست همین‌جا و در همین لحظه، بین انگشت‌هایم می‌رقصد و منتظر است تا بگیرمش.

می‌گیرمش، نفس عمیقی می‌کشم و پرده را کنار می‌زنم.

@Roman_Ahang رمانچکو

فصل دوم

وقتی کوچک‌تر بودم، از هیولای توی کمددیواری می‌ترسیدم. تا وقتی بابا نمی‌آمد، درِ کمد را باز نمی‌کرد و نشانم نمی‌داد که خالی است، خوابم نمی‌برد. رد شدن از پرده مثل بازکردن درِ کمددیواری است.

با این فرق که هیولاها واقعی نیستند و کمد همیشه خالی بود.

اما پرده... این‌طوری نیست.

سرمایی روی پوستم می‌لغزد. برای یک لحظه، دیگر پشتِ صحنه نیستم؛ زیرِ آبم. جریان آب بالای سرم یخ می‌بندد؛ نور کم‌کم ناپدید می‌شود و چیزی سنگین من را پایین و پایین و پایین‌تر می‌کشد...

«کَسیدی[۱۶].»

با شنیدن صدای جیکوب پلک می‌زنم و خاطره‌ی رودخانه محو می‌شود. دوباره پشتِ صحنه هستم. همه چیز مثل قبل است، اما نه، فرق دارد. صحنه مثل عکسی قدیمی تار شده، اما به تاریکیِ قبل نیست. حالا نورهای صحنه آن را روشن کرده و از پشت پرده، صدای زمزمه‌ی تماشاچی‌ها را می‌شنوم.

جیکوب هنوز کنارم ایستاده، اما حالا توپر و واقعی به نظر می‌رسد. سرم را پایین می‌اندازم و به خودم نگاه می‌کنم. مثل همیشه یک‌کم آشفته و بی‌حالم، اما هنوز تا جایی که دوربین از گردنم آویزان شده، خودم هستم. تنها فرقش نوری است که توی سینه‌ام افتاده. توده‌ای خنک و نورانی به رنگ آبی و سفید که مثل رشته‌ی وسط لامپ، درست از وسط دنده‌هایم می‌تابد.

مثل مرد آهنی[۱۷] شدی. جیکوب بعضی وقت‌ها شوخی‌اش می‌گیرد. دوربین را نگه می‌دارم مقابلم تا جلوی نور را بگیرم.

«به جای خود!» صدای آدم بالغی از گوشه‌ی سالن نمایش می‌آید و از جا می‌پرم. جیکوب آستینم را می‌گیرد تا مرا نگه دارد و این بار دستش از من رد نمی‌شود. وزنش بیشتر شده یا شاید هم من سبک‌تر شده‌ام، اما به هر حال از این تماس خوشحالم.

صدا ادامه می‌دهد. «پرده‌ی دوم!»

می‌دانم چه خبر است.

@Roman_Ahang رمانچو

می‌دانم الان چه زمانی است.

شبِ آتش‌سوزی.

پسرها و دخترها مثل خفاش‌های رهاشده از بند، با تاج‌های پریان و شنل‌های پرزرق‌وبرق با عجله روی صحنه می‌دوند. من و جیکوب را نمی‌بینند. پرده‌ها بالا می‌روند و تماشاچی‌ها توی سالن تاریک پچ‌پچ می‌کنند. حسی غریزی بهم می‌گوید سرم را بدزدم و چهاردست‌وپا بخزم زیر پرده‌های کناری، اما به خودم یادآوری می‌کنم که تماشاچی‌های آن‌جا واقعی نیستند. این‌جا، این مکان و این زمان همه‌شان متعلق به آن شبح و خاطراتش است.

بقیه‌ی چیزها هم چیدمان صحنه‌اند.

دوربین را بالا می‌برم و به خودم زحمت نمی‌دهم از توی منظره‌یاب نگاه کنم چون تَرَک خورده. سریع چندتا عکس می‌گیرم، با این‌که می‌دانم آخرش فقط سایه‌ای از هرچه این‌جاست توی فیلم می‌افتد. یک‌کم بیشتر از حد عادی و کمی کمتر از حقیقت.

جیکوب با حسرت زمزمه می‌کند: «فکرش رو بکن که می‌تونستیم بریم کافه‌تریا و مثل آدم‌های عادی ناهارمون رو بخوریم.»

در جوابش زمزمه می‌کنم: «تو که چیزی نمی‌تونی بخوری، من هم که روح می‌بینم.» و پرده‌ی دوم نمایش هم دارد شروع می‌شود. پری‌ها توی جنگلی مصنوعی دور ملکه‌شان جمع می‌شوند.

صحنه، پل‌های بالای سر و وسایل را بادقت برانداز می‌کنم و دنبال منشأ آتش می‌گردم. شاید برای همین است که به این‌جور جاها کشیده می‌شوم. اشباح هم به دلیلی همه جا می‌پلکند. شاید اگر کسی حقیقتِ اتفاقی را که افتاده بفهمد یا اگر من حقیقت را بفهمم، آن‌ها به آرامش برسند و بروند.

جیکوب زیر لب می‌گوید: «به این سادگی نیست که.»

توی سرم بهش می‌پَرم: «منظورت چیه؟»

همین که دهانش را باز می‌کند تا جواب بدهد، سروکله‌ی پسری پیدا می‌شود، با قدی کوتاه، صورتی رنگ‌پریده و موهای پرپشتِ سیاه و فرفری. می‌دانم که خودش است؛ همان شبح... حسی این را بهم می‌گوید؛ حسی شبیه این‌که زمین شیب برمی‌دارد سمتش.

تماشایش می‌کنم که شنلش گیر می‌کند به طناب‌ها و بادبان‌های گوشه‌ی صحنه. خودش را آزاد می‌کند و جلوی ما روی صحنه می‌خورد زمین، اما تاجش می‌افتد و دوباره برمی‌گردد عقب.

@Roman_Ahang رمانچو

نگاهش یک لحظه به نگاهم گره می‌خورد؛ فکر می‌کنم من را دیده و دلم می‌خواهد حرفی بزنم. اما جیکوب دستش را می‌گذارد روی دهانم و سرش را تکان می‌دهد.

صدای موسیقی بلند می‌شود و چشم‌های پسرک کم‌نور می‌شود؛ نگاهش می‌کنم که سر جایش می‌ایستد.

جیکوب زیر لب می‌گوید: «دیگه باید بریم.» اما نمی‌توانم، هنوز نمی‌توانم بروم. باید بدانم چه شده. درست سرِ بزنگاه، صدای کشیده شدن طنابی را می‌شنوم و سرم را برمی‌گردانم سمت بادبان‌ها. همان طناب‌هایی که پسرک بهشان گیر کرده بود، شل شده‌اند و دارند از هم باز می‌شوند. کیسه‌ای شنی می‌لغزد و سقوط می‌کند. وسط راه به جعبه‌ی برق گیر می‌کند و فیوز را می‌پَراند.

جرقه‌ای می‌زند؛ فقط یک جرقه، چه‌قدر کوچک! ولی جلوی چشمم می‌پَرد روی نزدیک‌ترین چیزی که آن‌جاست؛ تکه‌ای از جنگل کاغذی که در گوشه‌های صحنه فرو رفته.

نمایش ادامه دارد و زیر لب می‌گویم: «وای، نه!»

اولش آتش نیست. فقط گرماست و دود. دودی که توی تاریکی سالن نمایش دیده نمی‌شود. سرم را بلند می‌کنم و نگاهش می‌کنم که مثل پیچک نازکی بالا می‌رود، ضخیم می‌شود و مثل ابری کم‌ارتفاع سقف را می‌پوشاند. هنوز هم کسی متوجهش نشده.

کسی نمی‌فهمد تا بالاخره تبدیل می‌شود به آتش.

صحنه پر است از مواد آتش‌زا؛ جنگلی ساخته‌شده از تخته‌های چوبی، پارچه‌های نازک و رنگ. آتش به‌سرعت جان می‌گیرد و بالاخره طلسم نمایش می‌شکند. پریان دانش‌آموز پراکنده می‌شوند و تماشاچی‌ها وحشت‌زده. می‌دانم این فقط یک خاطره است؛ بازتاب اتفاقی که قبلاً افتاده و تمام شده. اما گرمایی را که همه جا پخش می‌شود، حس می‌کنم.

جیکوب دستم را می‌گیرد و از شعله‌های خشمگین آتش دورم می‌کند.

بین این‌همه ترس و وحشت، انگشت‌هایم دسته‌ی دوربین را می‌چرخانند، عکس می‌گیرند و با اشتیاق می‌خواهند از وسط دنیای اطرافم که غرق دود و آتش و دلهره شده، چیزی بردارند.

حس می‌کنم دارم بی‌هوش می‌شوم، انگار برای مدت طولانی نفسم را حبس کرده باشم. می‌دانم به اندازه‌ی کافی این‌جا مانده‌ام و حالا وقت رفتن است، اما پاهایم یاری نمی‌کند.

و بعد پسرک مومشکی را می‌بینم که سعی می‌کند نزدیک زمین بماند؛ درست همان‌طوری که توی

@Roman_Ahang رمانچو

مدرسه یادمان می‌دهند. اما آتش به‌سرعت همه جا پخش می‌شود، هر گوشه‌ی صحنه را می‌گیرد و از پرده‌ها بالا می‌رود. هیچ راه فراری نیست؛ تمام صحنه توی شعله‌های آتش می‌سوزد. پسرک چهاردست‌وپا روی زمین می‌خزد و به دریچه‌ی فرار می‌رسد.

«نکن.» صدایش می‌زنم، اما خب فایده‌ای ندارد. نمی‌شنود و رویش را برنمی‌گرداند. درِ دریچه را می‌کشد بالا و درست قبل از این‌که تکه‌ای از چیدمان که آتش گرفته بیفتد روی صحنه، می‌رود آن پایین توی تاریکی و قلاب در را می‌اندازد.

جیکوب می‌گوید: «کسیدی.» اما نمی‌توانم چشم از آتش بردارم، حتی با این‌که ریه‌هایم دارد پر از دود می‌شود.

جیکوب شانه‌هایم را می‌گیرد.

انگار بخواهد به من دستور بدهد، می‌گوید: «دیگه باید بریم.» وقتی از جایم تکان نمی‌خورم، هلم می‌دهد و من تلوتلو می‌خورم و از پشت روی نیمکتی چوبی می‌افتم. وقتی به کف صحنه می‌خورم، دیگر سرد شده. آتش ناپدید شده و نوری که از سینه‌ام می‌تابید هم رفته. جیکوب که دوباره شکل‌وشمایل یک شبح را پیدا کرده خم می‌شود سمتم و من نفس‌نفس‌زنان ولو می‌شوم روی زمین.

می‌دانید، من بعضی وقت‌ها گیر می‌کنم.

مثل ناکجاآباد در داستان پیتر پَن... پسرهای گم‌شده هرچه بیشتر آن‌جا می‌ماندند، بیشتر دچار فراموشی می‌شدند. من هم هرچه بیشتر سمتِ اشتباه پرده بمانم، سخت‌تر می‌توانم بیرون بیایم.

جیکوب دست‌به‌سینه می‌گوید: «حالا خوب شد؟»

خوب کلمه‌ی مناسبی نیست. صدای چیک‌چیک هنوز می‌آید... هیچ‌وقت دست از سرم برنمی‌دارد، اما لااقل الان می‌دانم آن طرف پرده چه خبر است. این‌طوری راحت‌تر می‌شود نادیده‌اش گرفت.

«ببخشین». بلند می‌شوم و خاکسترهای نامرئی را از روی شلوارم پاک می‌کنم. هنوز دهانم مزه‌ی دود می‌دهد.

جیکوب می‌گوید: «قانون بیست‌ویکم دوستی.»

«دوستت رو توی پرده تنها نذار.»

وسط حرفش، زنگ مدرسه می‌خورد.

@Roman_Ahang رمانچو

ناهار رسماً تمام شده.

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل سوم

قبل از این‌که پیش برویم، باید توضیح کوچکی بدهم. در واقع سه‌تا موضوع هست که باید بدانید.

موضوع اول؛ از وقتی یادم می‌آید عکاسی می‌کنم.

بابا می‌گوید دنیا همیشه در حال تغییر است، در هر ثانیه از هر روز و هر چیزی که در آن است، تغییر می‌کند. یعنی شمایی که الان هستید با شمایی که شروع به خواندن این جمله کرده‌اید، فرق می‌کند. عجیب است، نه؟ و خاطره‌های ما هم تغییر می‌کند. مثلاً حاضرم قسم بخورم خرس پشمالویی که بچگی‌هایم داشتم سبز بود، اما پدر و مادرم می‌گویند بنفش بود. اما وقتی عکس می‌گیری، همه چیز ثابت می‌ماند. همه چیز همان‌طوری هست که قبلاً بوده و همان‌طوری هم خواهد ماند.

برای همین است که عاشق عکس هستم.

موضوع دوم؛ من اواخر ماه مارس دنیا آمده‌ام؛ درست همان وقتی که فصل‌ها به هم می‌رسند، وقتی گرمای خورشید با سرمای باد ترکیب می‌شود و درخت‌ها روی زمینی که هنوز گرم نشده شکوفه می‌دهند. مامان دوست دارد بگوید که وقتی دنیا آمدم، یک پایم توی زمستان بود و پای دیگرم توی بهار. برای همین آرام و قرار ندارم و به قول او برای همین همیشه دنبال دردسرم؛ چون به یک جا تعلق ندارم.

موضوع سوم؛ ما توی حومه‌ی شهر زندگی می‌کنیم و دورتادور شهر کوچکمان پر است از مزرعه، تپه، تعداد بی‌شماری شبح، درخت‌هایی که رنگ‌به‌رنگ می‌شوند، رودخانه‌هایی که توی زمستان یخ می‌بندند و صدها منظره‌ی طبیعی که جان می‌دهد برای عکاسی.

شاید این سه‌تا موضوع، یعنی عکس و زمان و مکان به نظر بی‌ربط بیایند، اما قول می‌دهم که همه‌شان مهم‌اند. مثل تار و پود پارچه.

مامان و بابا دوربینم را روز تولد یازده‌سالگی‌ام بهم هدیه دادند؛ همان دوربین قدیمی که قبلاً درباره‌اش حرف زدم. همانی که بند بنفش و فلاش قدیمی دارد و باید دیافراگمش را با دست چرخاند. همه‌ی بچه‌های مدرسه از دوربین تلفن همراهشان استفاده می‌کنند، اما من یک چیز درست‌وحسابی و واقعی می‌خواستم. توی نگاه اول عاشقش شدم و همان لحظه فهمیدم که کجا می‌خواهم بروم و دلم می‌خواهد از چی عکس بگیرم.

@Roman_Ahang رمانچو

جایی در چندکیلومتری خانه‌مان، شکافی وسط تپه‌ها هست که خورشید درست همان‌جا غروب می‌کند؛ بین دوتا سراشیبی تپه. درست شبیه توپی که یکی توی دست‌هایش نگه داشته. قبلاً چند بار رفته بودم آن‌جا و هر بار با دفعه‌ی قبلش فرق داشت. تصمیم گرفته بودم یک سال، هر روز بروم آن‌جا و تک‌تک غروب‌هایش را ثبت کنم.

و دقیقاً همان موقع می‌خواستم کارم را شروع کنم.

یادتان هست درباره‌ی به دنیا آمدنم توی ماه مارس چی گفتم؟ داستان از این قرار است که آن سال برای اولین بار هوا آن‌قدر گرم شده بود که بتوانم دوچرخه‌سواری کنم. البته به قول مامان، سوزِ سرما هنوز از بین نرفته بود. بند بنفش دوربینم را انداختم دور گردنم و سوار بر دوچرخه‌ام رفتم سمت تپه‌ها؛ با خورشید مسابقه می‌دادم، لاستیک‌ها روی زمینِ نیمه‌یخ‌بسته سوت می‌کشید و از وسط خیابان‌ها و کنار زمین‌های فوتبال رد شدم تا رسیدم به پل.

پل؛ مسیر کوتاهی از چوب و آهن که روی آب معلق بود. از آن پل‌هایی که باید نوبتی از رویش رد می‌شدی، چون پهنایش کفاف دوتا ماشین را نمی‌داد. رسیده بودم وسط پل که سروکله‌ی کامیونی از آن طرفِ پیچ پیدا شد و به‌سرعت آمد سمتم.

هم من و هم کامیون از مسیرمان منحرف شدیم. صدای جیغ لاستیک‌ها هم‌زمان با کوبیده شدن دوچرخه‌ام به نرده‌ها بلند شد و برخورد آن‌قدر شدید بود که چند جرقه به هوا بلند شد، آن‌قدر شدید که از بالای دستگیره‌های دوچرخه پرت شدم توی هوا.

و به آن طرف نرده‌ها.

افتادم. به نظر خیلی ساده می‌آید، این‌طور نیست؟ مثل وقتی لیز می‌خوری، پایت به چیزی گیر می‌کند یا پوست زانویت کنده می‌شود. اما من افتادم توی عمق شش‌متری آبی که همین چند روز قبل یخ بسته و مثل سنگ شده بود. وقتی سطح یخ را شکستم، شدت ضربه و سرما تمام هوای ریه‌هایم را بیرون کشید.

دنیا پیش چشمم سیاه‌وسفید شد. وقتی توانستم دوباره ببینم، هنوز داشتم توی آب غرق می‌شدم و دوربین دور گردنم مثل وزنه‌ای سربی من را پایین و پایین و پایین‌تر می‌کشید. رودخانه تیره‌وتار شد و سطح آب بالای سرم مثل موجی از نور کوچک و کوچک‌تر. خیال کردم لکه‌ای شبیه آدم را جایی بیرون آب دیدم؛ یک سایه‌ی مطلق. اما بعد، سایه رفت و من هنوز داشتم غرق می‌شدم.

@Roman_Ahang رمانچو

به مُردن فکر نمی‌کردم.

به چیزی جز آب یخی که ریه‌هایم را پر کرده بود و سنگینی جریان آب رودخانه که داشت لِهم می‌کرد، فکر نمی‌کردم؛ حتی این هم کم‌کم داشت از ذهنم محو می‌شد و جایش را به یک فکر می‌داد؛ دارم از نور دور و دورتر می‌شوم. همه می‌گویند باید بروی سمت نور؛ من هم سعی کردم همین کار را بکنم، اما نتوانستم. دست‌وپاهایم بیش از حد سنگین بود. دیگر هیچ هوایی نبود.

یادم نیست بعدش چی شد. درست یادم نیست. دنیا برای لحظه‌ای از حرکت ایستاد؛ مثل وقتی فیلم ثابت می‌ماند، گیر می‌کند و یک‌دفعه می‌رود جلو. بعدش نشسته بودم روی ساحل رودخانه و به‌زور نفس می‌کشیدم. پسری با شلوار جین و تی‌شرتی که عکس اَبَرقهرمان داشت کنارم چمباتمه زده بود. موهای طلایی‌اش صاف ایستاده بود توی هوا؛ انگار همین الان انگشت‌هایش را لای موهایش کشیده باشد.

گفت: «نزدیک بودها.»

آن موقع اصلاً نمی‌فهمیدم چه خبر است.

دندان‌هایم به هم می‌خوردند، پرسیدم: «چی شده؟»

گفت: «افتاده بودی اون تو. کشیدمت بیرون.»

که اصلاً با عقل جور درنمی‌آمد، چون من مثل موشِ آب‌کشیده بودم و او حتی یک‌ذره هم خیس نشده بود. شاید اگر مثل بید نمی‌لرزیدم، یا شاید اگر چشم‌هایم از آبِ رودخانه نمی‌سوخت، یا سرم یخ نکرده بود، متوجه کم‌رنگیِ عجیب و خاکستری‌اش می‌شدم. متوجه این‌که تقریباً، تقریباً، تقریباً می‌توانستم درونش را ببینم. اما از شدت خستگی و سرما دیگر رمق نداشتم.

گفت: «من جیکوبم.»

گفتم: «کسیدی.» و ولو شدم روی ساحل رودخانه.

خم شد رویم و گفت: «آهای... بیدار بمون...»

صداهای دیگری هم شنیدم و بعد صدای به هم خوردن درهای ماشین، چکمه‌هایی که تا پایین و ساحل نیمه‌یخ‌بسته‌ی رودخانه سُر خورد، گرمای دوردست ژاکت یک نفر، اما نمی‌توانستم چشم‌هایم را باز نگه دارم. وقتی بیدار شدم، روی تخت بیمارستان بودم و مامان و بابا کنارم بودند. گرمی دست‌هایشان را روی دست‌هایم حس می‌کردم.

جیکوب هم آن‌جا بود و چهارزانو روی یکی از صندلی‌های خالی بیمارستان نشسته بود. خیلی طول

نکشید تا بفهمم بقیه او را نمی‌بینند. دوربینم روی میزِ کنار تخت بود؛ بند بنفشش ساییده شده و منظره‌یابش تَرک برداشته بود. آسیب دیده، بود اما خراب نشده بود. تغییر کرده بود، اما از بین نرفته بود. یک‌جورهایی مثل من.

کمی خاص‌تر.

و کمی عجیب‌تر.

نمی‌شد گفت کاملاً زنده، اما بی‌شک...

یعنی یک نفر می‌تواند بمیرد اما آخرِ کار مُرده نماند؟ اگر از آن دنیا برگردد، می‌شود بهش گفت زنده؟

شاید کلمه‌ی مناسبش مُرده‌ی متحرک باشد، اما من که زامبی[۱۸] نیستم. قلبم بدون وقفه تاپ‌تاپ می‌کند، می‌خورم و می‌خوابم و همه‌ی کارهایی را انجام می‌دهم که یک آدم زنده می‌کند.

برای همین بهش می‌گویند تجربه‌ی نزدیک به مرگ. اما می‌دانم که فقط نزدیک نبوده.

درست هم رویش ایستاده بودم و هم زیرش. به اندازه‌ای طول کشید که چشم‌هایم عادت کند، همان‌طور که به تاریکی اتاق عادت می‌کند. به اندازه‌ای که قبل از برگشتنم به درون نور سرد و درخشان روز، مرز فضا را تشخیص بدهم.

خلاصه این‌که فکر کنم حق با مامان است.

یک پایم توی زمستان است و پای دیگرم توی بهار.

یک پایم در دنیای زنده‌هاست و پای دیگرم در دنیای مُرده‌ها.

یک هفته بعد از آن اتفاق، پرده را پیدا کردم.

من و جیکوب داشتیم قدم می‌زدیم و سعی می‌کردیم از ارتباط عجیبمان سر دربیاوریم. راستش قبل از آن اتفاق هیچ‌وقت شبحی دنبالم نمی‌کرد و او هم قبلاً کسی را دنبال نکرده بود.

داشتیم از وسط محوطه‌ای خالی رد می‌شدیم که یک‌دفعه حسش کردم؛ چک... چک... چکِ کسی که زُل زده بود بهمان، حسِ لرزانِ تارعنکبوتی روی پوست عریانت. از گوشه‌ی چشم، لبه‌ی پارچه‌ی خاکستری را دیدم. باید رویم را برمی‌گرداندم، اما نتوانستم. در عوض احساس کردم که دارم به طرفش کشیده می‌شوم. پرده را با دستم گرفتم و برای لحظه‌ای دوباره داشتم سقوط می‌کردم و با شدت پرت می‌شدم توی رودخانه. اما رهایش نکردم.

@Roman_Ahang رمانچو

وقتی پلک زدم، جیکوب هنوز کنارم بود؛ اما این بار توپر، واقعی و به اندازه‌ی من گیج. محوطه هم دیگر خالی نبود. توی انباری ایستاده بودیم و بازتاب صدای تلق و تولوق آهن از دیوارها شنیده می‌شد؛ کسی داشت یک جایی هق‌هق می‌کرد. از خودِ پرده نترسیدم؛ آن صدا و احساس وارد شدن به زندگی یا مرگِ یک نفر دیگر من را ترساند. به سریع‌ترین شکلی که می‌توانستم، خودم را از آن‌جا خلاص کردم و پرده را درست مثل تارعنکبوتی که به لباس‌هایم چسبیده باشد از خودم پاک کردم.

قسم خوردم که هیچ‌وقت برنگردم.

فکر می‌کردم دارم راستش را می‌گویم.

اما چند هفته بعد، دوباره حسش کردم؛ چک... چک... چک را، تماس آن پارچه‌ی خاکستری را و نفهمیدم چه‌طور شد که دستم را دراز کردم، گرفتمش و پرده را زدم کنار. جیکوب با ترش‌رویی غرولند می‌کرد و با اکراه همراهم می‌آمد.

حالا یک سال گذشته و ما اینجاییم.

برای بیشتر مردم، مرگ و زندگی کم‌وبیش سیاه و سفیدند. اما روزی که جیکوب من را از توی آب بیرون کشید، اتفاق دیگری هم افتاد. فکر کنم من هم او را از جایی کشیدم بیرون و ما به هم گره خوردیم و حالا نه من زنده‌ی زنده‌ام و نه او مُرده‌ی مُرده.

اگر ما شخصیت‌های کتاب مصوری بودیم، داستانمان این‌شکلی می‌شد.

بعضی‌ها را عنکبوت نیش می‌زند[۱۹] و بعضی‌ها می‌افتند توی خمره‌ی اسید[۲۰]؛

ما افتادیم توی رودخانه.

@Roman_Ahang رمانچو

فصل چهارم

جیکوب می‌گوید: «خُب معلومه که بَت‌گرل[۲۱]؛ نسخه‌ی تجدیدچاپ شده‌ش، نه اصلی‌ش...»

«باشه، حتماً.» همین‌طور که پیاده می‌رویم خانه، کفش‌های ورزشی‌ام را می‌کشم کف خیابان. دو نفریم، ولی فقط یک سایه روی پیاده‌رو افتاده. داریم درباره‌ی کتاب‌های مصوری حرف می‌زنیم که می‌خواهم برای جیکوب و تعطیلات ساحلی بردارم.

جیکوب ادامه می‌دهد: «راستی چاپِ جدید جمجمه و استخوان[۲۲] رو یادمون نره...»

جمجمه و استخوان کتاب مصور موردعلاقه‌ی جیکوب است. داستان درباره‌ی پسر گاوچرانی به اسم جمجمه‌ی تیرانداز[۲۳] است که بعد از مُردن دوباره زنده می‌شود تا به کمک استخوان[۲۴]، سگ شکاری‌اش، اشباح سرکش را اسیر کند. جیکوب هنوز دارد گزینه‌هایش را پشت سر هم و بلندبلند می‌گوید و می‌خواهد بین جلد سی‌ویکم ثور[۲۵] و جلد پنجم جمجمه یکی را انتخاب کند. اما من به حرف‌هایش گوش نمی‌دهم. فکری به سرم افتاده که ولم نمی‌کند.

توی سالن نمایش، وقتی داشتم فکر می‌کردم بعد از دیدن اتفاقی که برای آن پسر افتاده می‌توانم به روحش کمک کنم، جیکوب گفت به این سادگی‌ها نیست که. او هیچ‌وقت این‌طوری حرف نمی‌زند و هیچ‌وقت هم چیزی درباره‌ی پرده نمی‌گوید. همیشه فرضم این بوده که نمی‌داند چرا این‌قدر سمتش کشیده می‌شوم، یا چه‌طور می‌توانم ازش رد شوم، یا آن‌جا چی‌کار دارم. اما اگر بداند و بهم نگوید، چی؟

الان می‌تواند صدای تردید و حیرتم را بشنود.

می‌گوید: «قانون هفتم؛ فضولی موقوف.»

با خودم فکر می‌کنم باشه، عیبی نداره. ولی اولین قانون دوستی هم این است؛ مخفی‌کاری ممنوع.

آه می‌کشد: «من که نمی‌تونم همه‌چی رو بهت بگم، کَس. یه قوانینی هست که باید رعایتشون کنی... یعنی وقتی مثل من یه...» دستش را توی هوا تاب می‌دهد و به خودش اشاره می‌کند.

پافشاری می‌کنم. «مثلاً چه‌جور قوانینی؟»

«قوانین یعنی قوانین دیگه!» از کوره درمی‌رود و صورتش سرخ می‌شود. اصلاً دلم نمی‌خواهد ناراحتی جیکوب را ببینم، برای همین دست از سرش برمی‌دارم. البته خودم هنوز دارم به این موضوع فکر می‌کنم. با صدای بلند و مستقیم فکر می‌کنم تا راحت بشنود، اما خودش را به نشنیدن می‌زند و من هم دیگر با صدای بلند ازش نمی‌پرسم.

@Roman_Ahang رمانچو

در عوض می‌گویم: «می‌تونی شش‌تا کتاب مصور با خودت بیاری.»

به حالت قهر لب پایینش را جلو می‌دهد، اما آن‌قدر با اغراق که می‌فهمم دارد شوخی می‌کند. همین اخلاق جیکوب را دوست دارم. حتی عصبانیتش هم زیاد طول نمی‌کشد. چیزی توی دلش نمی‌ماند.

داریم می‌رسیم خیابانمان که می‌گویم: «خیلی‌خب. هفت‌تا. ولی باید جواب آخرت رو بدی. و از بَت‌من هم خبری نیست.»

ماتش می‌برد. «ای کافر!»

با انگشتم روی دوربین ضرب می‌گیرم و با خودم فکر می‌کنم عکس‌هایی که امروز توی پرده گرفته‌ام ظاهر می‌شوند یا نه. بعد می‌فهمم که فقط یک فیلم خالی توی دوربین مانده.

بهش می‌گویم: «بخند.» و جیکوب انگشت‌هایش را به نشانه‌ی صلح بالا می‌برد. اما وقتی عکسش را می‌گیرم، به دوربین نگاه نمی‌کند. هیچ‌وقت توی دوربین نگاه نمی‌کند.

«مگه نشنیدی عکس شبحِ آدم رو می‌دزده؟ تازه، من که دیده نمی‌شم.» می‌خواهد سربه‌سرم بگذارد.

کلیک.

به راهمان ادامه می‌دهیم و چند دقیقه بعد، خانه‌مان را می‌بینیم. از آن خانه‌هایی قدیمی با معماری ویکتوریایی[۲۶] که فکر می‌کنی حتماً شبح دارد.

هیچ شبحی آن‌جا نیست.

البته جز جیکوب.

که او هم به حساب نمی‌آید.

«خیلی بی‌ادبی.» غرولند می‌کند و دنبالم می‌آید تو.

دم در، کفش‌هایم را کنار کوهی از کتاب از پا می‌کَنم. یک‌عالم کتاب دیگر هم از اتاق مطالعه آمده توی سالن. بعضی‌هایشان تحقیق تاریخی، مذهبی، اسطوره‌ای و علمی هستند و بعضی‌هایشان هم رمان. اسم پدر و مادرم روی جلد بقیه‌ی کتاب‌هاست و اسم کتاب‌ها با حروف نقره‌ای و طلایی چاپ شده.

روح‌پُرس‌ها.

این یک‌جور بازی با کلمات است چون بازپرس کسی است که درباره‌ی موضوعی تحقیق می‌کند و اگر روح را کنارش بگذاریم، یعنی کسی که دنبال اشباح می‌رود و آن‌ها را بررسی می‌کند.

پدر و مادرم مجموعه‌ی کاملی نوشته‌اند که به جلد ششم هم رسیده. شبیه کتاب‌های تاریخ است که با داستان‌های اشباح قاطی شده و حقیقت و اسطوره در آن‌ها یکی شده. کتاب‌های مشهوری هستند. می‌ایستم، جدیدترین نسخه را برمی‌دارم و به عکس پشت جلدش نگاه می‌کنم؛ مرد لاغراندامی که کُت فاستونی پوشیده و موهای مشکی‌اش روی شقیقه‌ها رگه‌های خاکستری دارد؛ باباست. دفتری زیر بغلش زده و عینکش را گذاشته نوک بینی‌اش. کنارش زنی با شلوار گشاد کم‌رنگ و بلوز رنگارنگی ایستاده؛ موهای فرفری و مجعدش را به‌هم‌ریخته بالای سرش جمع کرده و چندتا خودکار فرو کرده لابه‌لایشان. کتابی را دستش گرفته که انگار توی وزش نسیم ورق می‌خورد؛ این هم مامان است.

پایین پایشان، کُپه‌ی سیاه پشمالویی با چشم‌های سبز چمباتمه زده؛ او گریم[۲۷]، گربه‌مان، است.

این کتاب‌ها ترکیبی از تاریخ و جادو با یک‌کم چاشنی خرافات قدیمی هستند.

جالب این‌جاست که بابا اصلاً اعتقادی به اشباح ندارد. ویراستار کتاب از این‌که بابا دیرباور است خوشش می‌آید، چون این‌طوری داستان‌ها برای خواننده باورپذیرتر و واقعی‌تر می‌شود. پدر و مادرم گروه خوبی هستند؛ بابا دانشمند است و مامان خیال‌پرداز. بابا گذشته را توضیح می‌دهد و مامان از دلِ اگرها و شایدها داستان‌های اشباح را بیرون می‌کشد.

می‌پرسید من این وسط چی‌کاره‌ام؟ من اصلاً دخالت نمی‌کنم.

چون پدر و مادرم همه‌ی حقیقت را درباره‌ام نمی‌دانند. هیچ‌وقت بهشان نگفتم واقعاً چه اتفاقی توی رودخانه افتاد، هیچ‌وقت درباره‌ی پرده یا چیزهایی که آن طرفش دیدم، بهشان حرفی نزدم. مثل رازی است که باید نگهش دارم.

این یعنی پدر و مادرم از اشباح صحبت می‌کنند یا درباره‌شان داستان می‌نویسند اما نمی‌توانند آن‌ها را ببینند.

من می‌توانم اشباح را ببینم، ولی دلم نمی‌خواهد درباره‌شان حرفی بزنم یا چیزی بنویسم.

تقریباً مطمئنم که به این حالت می‌گویند موقعیت وارونه.

صدا می‌زنم: «سلام! کسی خونه نیست؟»

@Roman_Ahang رمانچو

صدای مامان را از توی سالن پایین می‌شنوم؛ توی اتاق مطالعه‌اش با تلفن حرف می‌زند. از طرز حرف زدنش می‌فهمم که مشغول مصاحبه است.

پشت سر هم حرف می‌زند. «فکر می‌کنم این جهان فراتر از درک ماست؟ البته که این‌طوره. اگه جور دیگه‌ای درباره‌ش فکر کنیم، موجودات مغرور و خودخواهی هستیم...»

سرش را از درِ اتاق بیرون می‌آورد و بهم لبخند می‌زند؛ کُپه‌ی موهایش مثل همیشه شبیه یک جوجه‌تیغی با تیغ‌هایی از خودکار است. همچنان به صحبتش ادامه می‌دهد. «اشباح، بازمانده‌ها، ارواح، موجودات موهوم... اسمشون رو هرچی دلتون می‌خواد، بذارین...» بدون قطع کردن حرف‌هایش، من را می‌کشد توی بغلش. «بله، البته که علم می‌تونه بعضی مسائل رو توضیح بده. اما وقتی آدم‌های مختلف با یه تجربه‌ی فراطبیعیِ یکسان مواجه می‌شن، مثل وقتی که دقیقاً همون شبح رو می‌بینن یا همون داستان رو می‌شنون، باید دلیلش رو پیدا کنیم.»

گوشی تلفن را از صورتش دور می‌کند و توی گوشم زمزمه می‌کند: «بابا تو راهه، داره می‌آد خونه. همین دوروبرها باش. باید با هم صحبت کنیم.»

باید با هم صحبت کنیم.

پنج کلمه‌ای که هیچ‌وقت دلت نمی‌خواهد بشنوی. می‌خواهم از مامان سرنخی بگیرم که موضوع چیست، ولی دیگر خودش را عقب کشیده و به خبرنگار می‌گوید: «خب، بله. معلومه که حضور اشباح رو حس کردم.»

احتمالاً راست می‌گوید.

«و دیدمشون.»

جیکوب دستش را جلوی صورت مامان تکان می‌دهد.

حالا زیاد راست نمی‌گوید.

شاید عجیب باشد، اما مامان یک‌جورهایی از وجود جیکوب خبر دارد. زیاد نمی‌شود با بهترین دوستت که نامرئی هم هست صحبت کنی و مجبور نباشی توضیح بدهی داری با کی حرف می‌زنی.

@Roman_Ahang رمانچکو

اما این را نمی‌دانم که مامان واقعاً به اشباح اعتقاد دارد یا فقط دلش می‌خواهد اعتقاد داشته باشد، چون دنیا این‌طوری برایش جالب‌تر می‌شود. می‌گوید به اندازه‌ی کافی تجربه‌های فراطبیعی داشته و این حساسیت به پدیده‌های فوق‌بشری توی خونِ ماست. می‌گوید آدم نباید درباره‌ی اتفاق‌های عجیب و توضیح‌ناپذیر پیش‌داوری کند.

اما این را می‌دانم که او مثل بابا من را درباره‌ی جیکوب دست نمی‌اندازد. مثلاً بهش نمی‌گوید دوست خیالی یا به شوخی ازم نمی‌پرسد که حالِ اون امروز چه‌طوره یا اون شام چی دوست داره.

اگر جیکوب بخواهد چیزی به مامان بگوید، او گوش می‌کند.

ناهار نخوردم و شکمم قاروقور می‌کند. از اتاق مطالعه‌ی مامان جیم می‌شوم و می‌روم آشپزخانه تا برای خودم یک کر + مو + شک درست کنم؛ همان کره‌ی بادام زمینی به همراه موز و شکلات که بهترین ساندویچ دنیاست. نظر جیکوب هم مهم نیست، چون فکر کنم حسودی‌اش می‌شود که نمی‌تواند چیزی ازش بخورد. نصف ساندویچ را توی دهانم فرو می‌کنم و بقیه‌اش را می‌گذارم توی یخچال برای بعد. می‌روم طبقه‌ی بالا.

گربه‌مان گریم روی تخت خوابیده.

برخلاف قیافه‌اش روی جلد کتاب، مامان می‌گوید گریم توی زندگی واقعی اصلاً وقار اصیل گربه‌ای ندارد. مثلاً همین الان خودش را به پشت پهن کرده و پنجه‌هایش مثل سگی که خودش را به مُردن می‌زند، صاف توی هواست. کیف کتاب‌هایم را که روی زمین می‌اندازم، از جایش جنب نمی‌خورد. پشت گوش‌هایش را می‌خارانم تا مطمئن شوم نمُرده و بعد یک‌راست می‌روم توی اتاقی که قبلاً کمددیواری‌ام بود.

بابا کمکم کرد تا تبدیلش کنم به اتاق. آخر هفته قفسه‌هایش را کَندیم تا آن مکان کوچک را تبدیل کنیم به تاریک‌خانه‌ای عالی. درون اتاق یک میز چرخ‌دار، یک قوطی فلزی، یک بزرگ‌نما، کاغذهای چاپ و ظرف‌های پهن برای مواد شیمیایی وجود دارد. یک سیم فلزی با گیره‌های کوچک هم به دیوارش وصل کردم تا عکس‌ها را برای خشک شدن به آن آویزان کنم. همه‌ی وسایل موردنیاز یک عکاس این‌جا هست.

جیکوب قبل از من رسیده آن‌جا، چون هیچ احترامی برای در و پله قائل نیست.

شانه بالا می‌اندازد و به دیوار تکیه می‌دهد. «مزایای شبح بودن... میون‌بُر.»

@Roman_Ahang رمانچو

دوربین را بالا می‌برم و فیلم را می‌پیچانم، بعد با شستم گیره‌ی پشتش را باز می‌کنم و حلقه‌ی فیلم‌ها را می‌غلتانم توی دستم.

بعد در را می‌بندم و کمددیواری و خودمان را توی تاریکی مطلق غرق می‌کنم.
البته تاریکی مطلق بدون حساب جیکوب که یک‌جورهایی دارد... برق می‌زند. خیلی روشن نیست، بیشتر شبیه نور ماه می‌درخشد. آسیبی به فیلم نمی‌زند، اما کمکی به دیدِ من هم نمی‌کند. برای همین کار را می‌سپارم به دست‌هایم.

حلقه‌ی فیلم را فشار می‌دهم و بازش می‌کنم، فیلم‌ها می‌افتند کف دستم. می‌پیچمشان دور یک قرقره‌ی فلزی و قرقره را می‌اندازم توی تانک ظهورکه محفظه‌ای کوچک است.

بعد کلید برق را می‌زنم و نور کم‌جانِ قرمزی فضای کمد کوچک را پر می‌کند. نور قرمز هر دومان را در هاله‌ی وهم‌آلودی فرو می‌برد؛ مثل فیلم‌های ترسناک. جیکوب انگشت‌هایش را تکان‌تکان می‌دهد و صداهای وحشتناک درمی‌آورد.

یک‌کم آب توی محفظه می‌ریزم تا بشویمش. بعد فیلم‌ها را توی مایع ظهور عکس می‌گذارم و سینی‌اش را می‌چرخانم. گرم کار هستم و جیکوب درباره‌ی برداشتن جلد پنجاه‌وهفتم ثور به جای جلد شصت‌ودوم وراجی می‌کند. وقتی نگاتیوها آماده می‌شوند، آویزانشان می‌کنم تا خشک شوند. چند روز طول می‌کشد تا حاضر شوند.

یک نوار نگاتیو آماده را برمی‌دارم؛ مربوط به یکی از گردش‌های اخیر من و جیکوب توی خانه‌ای متروکه است که چندتا کوچه با خانه‌ی ما فاصله دارد. خانه سال‌ها خالی بود، اما راستش من و جیکوب کشف کردیم که خالی نبوده. نوار را به خوردِ بزرگ‌نما می‌دهم. یک‌جور پروژکتور است که عکس‌ها را منتقل می‌کند به کاغذهای چاپ. بعدش هم نوبت چاپِ عکس‌هاست.

ظهور فیلم شبیه جادوگری است. این را از خود کلمه‌ی ظهور هم می‌شود فهمید: ظاهر کردن. وقتی دارم کاغذهای چاپ را از وسط سینی‌هایی که مایع ظهور تویشان است رد می‌کنم، شست‌وشوی فیلم‌ها را تمام می‌کنم و بعد آبشان می‌کشم، احساس می‌کنم دانشمندی دیوانه‌ام. وقتی با انبر کاغذها را هم می‌زنم، اولین تصویر واقعی بالاخره ظاهر می‌شود.

شاید دوربینم یک دوربین استثنایی باشد، اما به اندازه‌ی من عجیب نیست. می‌توانم با خودم ببرمش توی پرده، اما نمی‌بیند چه‌طور این کار را می‌کنم. بیشتر وقت‌ها عکس‌هایی که ظاهر

@Roman_Ahang رمانچو

می‌شوند معمولی هستند؛ برداشت سیاه‌وسفیدی از دنیای سرشار از رنگِ من.

اما بعضی وقت‌ها هم شانس می‌آورم.

بعضی وقت‌ها، دوربین سایه‌ای را جلوی دیواری گیر می‌اندازد، یا خط‌هایی را که رد دودمانندی دور بدنی انداخته‌اند، یا دری را که رو به جایی باز می‌شود که دیگر وجود ندارد.

جیکوب از بالای شانه‌ام سرک می‌کشد.

آهسته می‌گویم: «داری روم نفس می‌کشی.»

می‌گوید: «نخیرم.»

«چرا، خیلی هم.»

نفسش خنک است؛ سرمایی توی هوای خفه‌ی اتاق. اما حواسم دوباره جمع سینی‌ها می‌شود.

عکس‌ها یکی‌یکی شفاف می‌شوند.

عکسی از بیرونِ خانه‌ی متروکه هست که در آن، نور خورشید از وسط جنگلی انبوه رد شده.

یکی هم از داخل خانه که از روبه‌روی راهروی تاریکش گرفته‌ام.

و بعد...

یک عکس برنده.

عکسی از آن طرف پرده. این را از روی درخشش کم‌جان و خاکستری می‌فهمم. آن‌جا، بالای پله‌ها، سیاهیِ شبح‌وار دختری هست که لباس خواب پوشیده.

جیکوب آهسته سوت می‌زند.

هر کسی این عکس را ببیند، فکر می‌کند با فتوشاپ[۲۸] دست‌کاری شده. راستش حتی اگر هم کسی حرفم را باور کند، اصلاً دلم نمی‌خواهد آن را به بقیه نشان دهم. دلم نمی‌خواهد مثل آن واسطه‌هایی[۲۹] باشم که توی تلویزیون نشانشان می‌دهند و وانمود می‌کنند دارند با مُرده‌ها حرف می‌زنند. حقیقت هم این است که مُرده‌ها با من صحبت نمی‌کنند؛ البته غیر از جیکوب.

او پیشنهاد می‌دهد: «می‌تونم مترجمت بشم.»

با عصبانیت نفسم را بیرون می‌دهم. «نه، مرسی.»

نگاهی به پشت سر و نگاتیوهای تازه‌ی امروزم می‌اندازم و از خودم می‌پرسم آیا توانسته‌ام تصویر پسرک را که با شنل و تاجش روی پرده غیبش زده بود، شکار کنم یا نه.

این‌قدر روی وسایلم خم شده‌ام که بدنم خشک شده. لامپ قرمز را خاموش می‌کنم و می‌روم بیرون توی اتاق‌خوابم. نور توی چشمم می‌زند و تندتند پلک می‌زنم.

جیکوب خودش را کنار گریم روی تخت می‌اندازد. تخت بالا و پایین نمی‌رود و هیچ فرورفتگی روی تشک دیده نمی‌شود. اما گریم، گوشش تکان می‌خورد و بعد از چند لحظه، پنجه‌هایش را به هوای دوروبر جیکوب می‌کشد. هیچ‌وقت نتوانستیم بفهمیم گریم واقعاً او را می‌بیند یا فقط یک‌جور اختلالِ انرژی را حس می‌کند.

گربه‌ها از این‌جور ویژگی‌های عجیب‌وغریب زیاد دارند.

تصمیم می‌گیرم وسایلم را برای ساحل جمع کنم و چمدانم را از زیر تخت می‌کشم بیرون. من لباس‌های تابستانی‌ام را نگاه می‌کنم و جیکوب وانمود می‌کند که دارد لکه‌ای خاک را از لبه‌ی تی‌شرتش پاک می‌کند. حتی نمی‌توانم تصورش را هم بکنم که همه زندگی و کل عمرم فقط یک لباس داشته باشم.

جیکوب شانه بالا می‌اندازد. «خوشحالم که اون روز خیال کردم کاپیتان آمریکا[۳۰] هستم.»

آن روز. آن روز چه اتفاقی افتاد؟ نمی‌دانم اصلاً بهم خواهد گفت یا نه.

جیکوب به این فکرم اعتنایی نمی‌کند. فقط غلت می‌زند روی شکمش و شروع می‌کند به خواندن یکی از کتاب‌های مصوری که روی تخت باز گذاشته‌ام.

چند ثانیه تلاش می‌کند با نیروی اراده‌اش کتاب را ورق بزند تا این‌که دستم را دراز می‌کنم و برایش ورق می‌زنم.

زیر لب می‌گوید: «بالاخره وقتش می‌رسه.»

از طبقه‌ی پایین صدای باز و بسته شدن درِ ورودی را می‌شنوم. چند ثانیه بعد، بابا صدایم می‌زند. «جلسه‌ی خانوادگی!»

@Roman_Ahang رمانچو

فصل پنجم

جلسه‌ی خانوادگی.

بعضی کلمه‌ها، به‌خصوص حرف‌هایی مثل باید با هم صحبت کنیم، هیچ‌وقت خبر خوبی نمی‌آورند. پیتزای پاستای تازه‌ای روی میز است که این هم نشانه‌ی بدی است. پیتزای پاستا با سس مارینارا[۳۱]، کوفته‌قلقلی و پنیر که روی نان سیر پهن شده، غذای موردعلاقه‌ام است و مامان و بابا وقتی سفارشش می‌دهند که یا مناسبت خاصی باشد یا وقت‌هایی که قرار است اتفاق خیلی بدی بیفتد. این کارِ پدر و مادرها آدم را گیج می‌کند. بعضی غذاها باید برای دادن خبرهای خوب باشد و بعضی غذاها هم برای خبرهای بد. این‌طوری می‌فهمی چه بلایی می‌خواهد سرت بیاید.

وقتی وارد می‌شوم، مامان دارد بشقاب‌ها را درمی‌آورد و بابا میز را می‌چیند. هر دوشان بدون این‌که خیلی حرف بزنند، سروصدای زیادی راه انداخته‌اند.

«... اوه، راستی با کانال پنج مصاحبه کردم...»

«چطور بود؟»

«خوب بود، خوب بود... اون قرارداد رو چاپ کردی؟»

وقتی برشی از پیتزا را در بشقابم می‌گذارم، جیکوب روی پیشخوان آشپزخانه می‌پرد و پاهایش بی‌صدا جلوی کابینت تاب می‌خورد. او معجون بی‌نظیر پنیر و سس و کوفته‌قلقلی را برانداز می‌کند.

«چه حال‌به‌هم‌زن.»

با خودم فکر می‌کنم منظورت اینه که چه باحال و پیتزا را می‌برم طرف دهانم و گاز گنده‌ای می‌زنم. داغیِ پنیر سقف دهانم را می‌سوزاند و مامان بشکن می‌زند؛ سرزنشی بی‌کلام برای این‌که چرا غذایم را قبل از این‌که بقیه سر میز بنشینند، شروع کرده‌ام. بابا دستش را دور شانه‌هایم می‌اندازد و بغلم می‌کند. بوی پیراهن تمیز و کتاب کهنه می‌دهد.

وقتی همه‌مان می‌نشینیم، صدای زنگ خطر دیگری می‌آید؛ مامان و بابا غذا نمی‌خورند. حتی تظاهر به خوردن هم نمی‌کنند. به‌زور پیتزای پاستایم را می‌گذارم زمین.

می‌خواهم لحنم عادی به نظر برسد. «خب، چه خبر؟»

مامان خودکار بنفشی را از توی موهایش بیرون می‌کشد و دوباره می‌گذارد سر جایش. می‌گوید:

@Roman_Ahang رمانچو

«خب، خبر خاصی نیست...» بابا طوری نگاهش می‌کند انگار مامان این وسط تنهایش گذاشته باشد.

بابا با گفتنِ اسم کاملم شروع می‌کند. «کسیدی... یه خبری برات داریم.»

با خودم فکر می‌کنم وای خدایا، قراره یه خواهر کوچک‌تر داشته باشم.

جیکوب چندشش می‌شود و بینی‌اش را چین می‌دهد. آن‌قدر مطمئنم خبر همین است که وقتی پدر حرفش را ادامه می‌دهد، کاملاً غافلگیر می‌شوم. «قراره ما یه برنامه‌ی تلویزیونی اجرا کنیم.»

گیج‌ومنگ خیره می‌شوم بهش. «چی؟»

مامان می‌گوید: «یادته وقتی اولین کتاب روح‌پُرس‌ها چاپ شد همه‌ی روزنامه‌ها اومدن سراغمون؟ و بعضی‌ها فکر می‌کردن می‌شه ازش یه سریال خوب ساخت؟ یه شرکت فیلم‌سازی حقوق کتاب رو خرید...»

آهسته می‌گویم: «آره. ولی این رو هم یادمه که گفتین امکانش خیلی کمه که بشه.»

مامان جابه‌جا می‌شود.

بابا گردنش را می‌مالد.

بابا رُک می‌گوید: «خب، توی چند هفته‌ی قبل یه پیشرفت‌هایی داشتیم. نمی‌خواستیم تا وقتی قطعی بشه بهت بگیم، ولی...» با نگاهش از مامان کمک می‌خواهد.

مامان رشته‌ی کلام را می‌گیرد دستش و لبخندی پرانرژی می‌زند. «حالا داره واقعاً اتفاق می‌افته!»

ذهنم کار نمی‌کند. معنی‌اش را نمی‌فهمم. برای آن‌ها. برای ما. برای من.

می‌گویم: «باشه.» اما نمی‌فهمم کجای کار ایراد دارد. بله، خبر مهمی است، اما نمی‌دانم چرا موقع گفتنش این‌قدر استرس داشتند. «عالیه! کی قراره نقشتون رو بازی کنه؟»

بابا آهسته می‌خندد و می‌گوید: «هیچ‌کی. یعنی قراره خودمون نقشمون رو بازی کنیم.»

اخم‌هایم می‌رود توی هم. «من که نمی‌فهمم.»

بابا برایم توضیح می‌دهد. «یه سریال واقعی نیست. بیشتر شبیه یه مستنده.»

حالا دیگر مامان نمی‌تواند ذوق‌وشوقش را مخفی کند. تندتند حرف می‌زند و می‌گوید: «دقیقاً مثل کتاب‌ها می‌شه. بابات واقعیت‌ها رو توضیح می‌ده و منم افسانه‌ها رو. هر قسمت درباره‌ی یه شهره؛ جاهای مختلف و داستان‌های مختلف...»

@Roman_Ahang رمانچو

زمین و زمان دور سرم می‌چرخد و سعی می‌کنم بفهمم که آیا هیجان‌زده‌ام، وحشت کرده‌ام یا یک‌کم از هر دو. تنها چیزی که به ذهنم می‌آید، برنامه‌های تلویزیونی درباره‌ی اشباح است. می‌دانید که کدام‌ها را می‌گویم؟ همان‌هایی که آدم‌ها ایستاده‌اند توی اتاق‌هایی تاریکِ تاریک که فقط از نور دوربین‌های دیدِشب روشن است و با صدای آهسته با میکروفون حرف می‌زنند. یعنی قرار است برنامه‌ی پدر و مادرم هم این‌طوری باشد؟

مامان دارد بهم می‌گوید: «ولی تو مجبور نیستی بیای جلو دوربین. مگه این‌که واقعاً دلت بخواد. اما همه جا همراهمون می‌آی. ساحل هم یه‌دفعه‌ی دیگه می‌ریم...»

«چی؟ منظورت چیه؟» سرم را تکان می‌دهم؛ برنامه‌های تابستانی‌ام دارد به هم می‌ریزد. «این قضیه قراره کِی شروع شه؟»

بابا اخم می‌کند. «راستش، مشکل این‌جاست که برنامه‌ریزی خیلی سریع پیش رفته. ازمون خواستن هفته‌ی آینده سرِ اولین مکان فیلم‌برداری باشیم.»

هفته‌ی آینده. همان وقتی که قرار است کنار دریا باشیم.

سعی می‌کنم نشانی از دلهره توی صدایم نباشد و می‌گویم: «آها. چه‌قدر زود. حالا کجا باید بریم؟»

«همه جا.» مامان دارد پوشه‌ای را که رویش نوشته روح‌پُرس‌ها آماده می‌کند. «مهم‌ترین شهرهای شبح‌زده‌ی دنیا. قراره موضوع برنامه این باشه.»

با خودم فکر می‌کنم دنیا! جای خیلی بزرگیه.

جیکوب می‌گوید: «بیشتر نگران اون بخش مهم‌ترین شهرهای شبح‌زده‌م.»

با این‌که شبح است، زیاد از چیزهای ترسناک یا جاهایی که شبح دارد یا هر چیزی که به پرده ربط داشته باشد، خوشش نمی‌آید.

تا مدت‌ها نمی‌فهمیدم چرا این‌طور است. خیلی با خودم کلنجار رفتم، اما دلم نمی‌خواست دلیلش را بپرسم. تا این‌که یک روز بالاخره از فکرهایم خسته شد و خودش بهم گفت.

گفت: «خیلی... سرده. مثل اینه که می‌ری وسط برف‌ها و چون هنوز گرمی، همون لحظه سردت نمی‌شه. بدنت باید همه‌ی گرماش رو از دست بده. اما حس می‌کنم که تازه اومدم تو خونه و باید دوباره برگردم اون‌جا، توی هوای سرد. احساس می‌کنم دیگه هیچ‌وقت گرم نمی‌شم.»

کاش می‌توانستم دستم را توی دستش بگذارم و دلداری‌اش بدهم.

@Roman_Ahang رمانچو

یک‌کم از گرمای خودم را بدهم بهش.

اما تنها کاری که از دستم برمی‌آید این است که بهش قول بدهم هیچ‌وقت نمی‌گذارم یخ بزند.

و هیچ‌وقت ولش نمی‌کنم.

فکر می‌کنم هر جا تو بری، منم می‌آم.

بابا ازم می‌پرسد: «خب، کَس؟» نور توی شیشه‌های عینکش افتاده و انگار دارد بهم چشمک می‌زند.

من را بگو که فکر می‌کردم این تابستان خبری از اشباح نیست.

مامان پافشاری می‌کند. «نظرت چیه؟»

که اصلاً سؤال منصفانه‌ای نیست. اصلاً و ابداً. پدر و مادرها عاشق این هستند که وقتی دیگر چاره‌ای نداری، این را ازت بپرسند. به نظرم کار احمقانه و ترسناکی است. فکر کنم ترجیح می‌دهم بروم ساحل.

اما مامان و بابا خیلی هیجان‌زده‌اند و دلم نمی‌خواهد توی ذوقشان بزنم. جیکوب را نگاه می‌کنم، تازه شاید هم خوش بگذرد.

او غرولند می‌کند.

مامان پوشه را باز می‌کند و با نگاهم نوشته‌های صفحه‌ی اول را دنبال می‌کنم.

روح‌پُرس‌ها

قسمت اول

مکان: ادینبورگ، اسکاتلند

چی از اسکاتلند می‌دانم؟ شمال انگلستان است که یعنی تا این‌جا یک اقیانوس فاصله دارد. مردمش دامن اسکاتلندی می‌پوشند و... همین.

به خواندن ادامه می‌دهم و می‌رسم به اسم قسمت اول برنامه.

شهر اشباح

جیکوب تشر می‌زند. «اصلاً هم شوم نیست!» ترس‌ولرز می‌افتد به جانم؛ یک‌کم به خاطر دلهره و یک‌کم هم به خاطر اتفاق‌هایی که انتظارمان را می‌کشد.

انگار زندگی‌ام تا حالا به اندازه‌ی کافی عجیب‌وغریب نبوده.

@Roman_Ahang رمانچو

اما مثل این که قرار است از این هم عجیب‌تر شود.

@Roman_Ahang رمانیکو

@Roman_Ahang رمانچکو

فصل ششم

«کسیدی! تاکسی دمِ دره!»

آخرین وسایلم را توی چمدانم می‌چپانم و روی درش می‌نشینم تا بسته شود. قرار بود وسایل ساحل را جمع کنم؛ لباس شنا، شلوارک و کرم ضدآفتاب برای تابستانی بدون اشباح سرگردان. در عوض پولیور و چکمه بارِ چمدانم کردم! طبق برنامه‌ی هواشناسی تلفنِ همراهم، تابستان توی اسکاتلند یعنی هوای سرد و روزهای بارانی با احتمالِ بارش تگرگ.

جیکوب با تی‌شرت و شلوار جین همیشگی‌اش جا خوش کرده روی لبه‌ی تخت؛ اشباح که بارانی نمی‌خواهند.

می‌پرسد: «کتاب‌های مصور رو برداشتی دیگه؟»

«گذاشتمشون توی کوله‌پشتی‌م.»

«جا برای یکی دیگه هم داری؟ چون با خودم گفتم هیچ‌کدوم از کتاب‌های عدالت...»

می‌گویم: «نه.» کیف دوربینم را دوباره می‌گردم تا فیلم‌ها را پیدا کنم. «همین‌قدر بسه.»

بابا با چمدانی توی یک دست و قفس گربه توی دست دیگرش، دمِ درِ ورودی ظاهر می‌شود. گریم از تهِ قفسش خیره‌خیره نگاهم می‌کند.

بابا می‌پرسد: «داری با کی حرف می‌زنی؟»

می‌گویم: «هیچ‌کی. جیکوب.»

بابا با حالتی اغراق‌آمیز دوروبر اتاق را نگاه می‌کند، جوری که بفهمم دارد سربه‌سرم می‌گذارد. «جیکوب هم آماده‌ی رفتنه؟»

جیکوب از روی تخت جواب می‌دهد: «خیر. فکر خیلی وحشتناکیه.»

با تأکید می‌گویم: «آره، آره. اون می‌میره برای دیدن خونه‌های اشباح، غارهای اشباح و قلعه‌های اشباح.»

جیکوب چشم‌غره می‌رود. «ای خائن!»

بابا سرحال می‌گوید: «خوشحالم. بهت قول نمی‌دم شبحی باشه، ولی حتماً کلی اطلاعات تاریخی دستت می‌آد.»

گریم به نشانه‌ی اعتراض هیس می‌کند.

@Roman_Ahang رمانچکو

زیپ چمدانم را می‌بندم و با صدای تاپ‌تاپ‌تاپ بی‌وقفه‌ای از پله‌ها می‌برمش پایین، از درِ باز خارج می‌شوم و از پله‌ها می‌روم پایین تا برسم به تاکسی که منتظر است. پشت سر و خانه‌مان را نگاه می‌کنم و وقتی بابا دارد در را قفل می‌کند، دلهره می‌گیرم.

مامان که احساسم را از صورتم می‌فهمد، می‌گوید: «تا وقتی برگردیم سر جاش می‌مونه. فقط صحنه داره عوض می‌شه؛ یه خط داستانیِ جدید، یه فصل جدید داره شروع می‌شه. باید یه کتاب تازه بنویسیم.» دستش را حلقه می‌کند دورم و شانه‌هایم را فشار می‌دهد. «و چطوری می‌نویسیمش؟»

خودبه‌خود می‌گویم: «صفحه‌به‌صفحه.»

این حرفِ موردعلاقه‌ی مامان است و از وقتی که توی رودخانه افتادم، سعی کردم مثل طنابی، محکم توی دستم نگهش دارم. هر وقت استرس دارم یا می‌ترسم، به خاطر می‌آورم که همه‌ی داستان‌های خوب پیچ‌وتاب و غافلگیری می‌خواهند. هر قهرمانی هم ماجراجویی می‌خواهد.

می‌پریم توی تاکسی؛ یک پدر، یک مادر، یک دختر، یک شبح و یک گربه‌ی بی‌اعصاب. می‌رویم سمت فرودگاه.

مامان و بابا بیشتر راه درباره‌ی برنامه‌ی کاری آینده‌شان با هم صحبت می‌کنند. گروه فیلم‌برداری و راهنمای برنامه از بین افراد محلی استخدام شده‌اند و یک هفته فرصت داده‌اند تا هرچی می‌خواهیم ضبط کنیم. بابا پوشه‌ای در دستش دارد که تاریخچه‌ی مکان‌های فیلم‌برداری در آن نوشته شده و مامان هم دفتری دارد که پر از نوشته‌های درهم‌وبرهمی است که هیچ‌کس جز خودش نمی‌تواند بخواند. هرچی بیشتر به حرف‌هایشان درباره‌ی تدارکات گوش می‌دهم، بیشتر می‌فهمم حتی اگر درست باشد که این برنامه تازه جمع‌وجور شده، برنامه‌ریزی آن از ماه‌ها قبل شروع شده.

تا وقتی چیزی اتفاق نیفتاده، نمی‌توانیم بهش بگوییم اتفاق، وقتی هم که اتفاق افتاد، خب دیگر اتفاقی است که افتاده. این یکی از تکیه‌کلام‌های باباست.

تاکسی جلوی فرودگاه می‌ایستد. اما وقتی پیاده می‌شویم، دیگر یک پدر، یک مادر، یک دختر، یک شبح و یک گربه‌ی بی‌اعصاب نیستیم.

چون جیکوب رفته.

@Roman_Ahang رمانچو

بعضی وقت‌ها این کار را می‌کند. غیبش می‌زند. نمی‌دانم قهر کرده یا باز دارد میان‌بر می‌زند. اولین باری که ناپدید شد، داشتیم می‌رفتیم ساحل شرقی[۲۲] تا برای آخرین کتاب پدر و مادرم دنبال فانوس‌های دریایی شبح‌زده بگردیم. یک لحظه آن‌جا بود و لحظه‌ی بعد غیبش زده بود. وحشت کردم؛ ترسیدم نکند نتوانسته باشد پایش را از رودخانه آن طرف‌تر بگذارد یا در فاصله‌ی بیست سی کیلومتری شهر به مرزی نامرئی رسیده و همان‌جا گیر کرده.

اما وقتی به اولین فانوس دریایی رسیدیم، آن‌جا روی پله‌ها نشسته بود.

جلو رویم درآمد و گفت: «چیه؟ تو ماشین حالت تهوع می‌گیرم.»

همان جوابی که ازش انتظار داشتم.

از خودم می‌پرسم واقعاً کجا رفته و بدون من چی‌کار می‌کند. یعنی اشباح هم می‌خوابند؟ یعنی باید برگردد توی پرده تا دوباره انرژی بگیرد؟ یا شاید هم باز بدخلقی‌اش گل کرده.

تمام مدتی که من و پدر و مادرم بارمان را تحویل می‌دهیم، از بازرسی امنیت رد می‌شویم و سوار هواپیما می‌شویم، خبری ازش نیست. و وقتی روی صندلی‌ام کنار پنجره نشسته‌ام و زمین را تماشا می‌کنم که با بلند شدن هواپیما دور و دورتر می‌شود، از تهِ دل آرزو می‌کنم که او پیشم بماند.

«خانم‌ها و آقایان، هم‌اکنون چراغ کمربند ایمنی روشن است...»

خورشید دارد طلوع می‌کند که چشم‌هایم را باز می‌کنم و صورتم را فشار می‌دهم به شیشه‌ی پنجره. سخت می‌شود تصور کرد اقیانوسی واقعی زیرمان است. آن طرف، دنیای جدیدی انتظارمان را می‌کشد. دنیایی پر از رمز و راز و اشباح.

عجیب‌تر از همه این است که این بالا، در فاصله‌ی سی و پنج هزار پایی زمین و توی این پرنده‌ی آهنی، وجود پرده را احساس نمی‌کنم. هیچ خبری نیست از دنیای دیگری که حواسم را قلقلک دهد یا پارچه‌ای خاکستری که گوشه‌ی چشمم را بگیرد و این باعث می‌شود احساس کنم تکه‌ای از وجودم را جا گذاشته‌ام. مثل پیتر پَنی که از سایه‌اش جدا شده باشد[۲۳].

نبودن جیکوب هم حالم را بدتر می‌کند.

@Roman_Ahang رمانچکو

خودم را دلداری می‌دهم. هر جا که باشد، بالاخره پیدایش می‌شود.
هواپیما کمی تلق‌تلوق می‌کند، تکان شدیدی می‌خورد و گریم از توی جعبه‌اش که زیر صندلیِ جلویی‌ام است، بهم چشم‌غره می‌رود. بی‌سروصدا نگاهم می‌کند، اما چشم‌های سبزش باریک شده. انگار تقصیر من است که توی این جعبه حبس شده.

بابا خوابِ هفت پادشاه را می‌بیند، اما مامان بیدار است و کتابی به نام ارواح، اشباح، اسکاتلند را ورق می‌زند. کتاب کمی چرند به نظر می‌رسد. روی جلدش قلعه‌ای است زیر نورِ ماه کامل و لایه‌های رقیق مه که با فتوشاپِ ناجوری تبدیل به اشباح می‌شوند. از بالای شانه‌ی مامان شروع می‌کنم به خواندن و بخشی را می‌بینم که درباره‌ی ادینبورگ است.

قدمت شهر که ظاهراً تلفظ درست اسمش ادینبرو است نه ادینبورگ، بیش از نهصد سال است. نقشه‌ی تصویری شهر پر از پارک، پل، کلیساست و حتی یک قلعه دارد. با وجود این، خیلی کوچک‌تر از آن است که انتظار داشتم؛ فقط چند کیلومتر وسعت دارد و به دو بخش شهر قدیم و شهر جدید تقسیم می‌شود.

«البته شهر جدیدش خیلی هم جدید نیست.» مامان با دیدن من که دارم کتاب را می‌خوانم، درباره‌اش بهم توضیح می‌دهد. «بیشتر از دویست سال قدمت داره.» و بعد با ذوقی کودکانه می‌گوید: «شهر قدیم هم جاییه که بهترین اشباح رو داره.»

می‌پرسم: «و ما قراره کجا بمونیم؟» قبل از این‌که انگشتش روی نقشه و درست وسط شهر قدیم فرود بیاید، جواب را می‌دانم.

وقتی دارم به صندلی‌ام تکیه می‌دهم، جیکوب را تصور می‌کنم که می‌گوید حرف نداره.
از پنجره خیره می‌شوم بیرون؛ روشنایی روز دارد به دل آسمان می‌خزد. دوباره به جیکوب فکر می‌کنم و نگران می‌شوم که نکند اشباح نتوانند از آب‌های جاری عبور کنند. با پایین آمدن هواپیما، نگرانی روی سینه‌ام سنگینی می‌کند. وقتی هواپیما فرود می‌آید، وحشت دارد سر تا پایم را فرامی‌گیرد.

خبری از جیکوب روی پله‌های هواپیما نیست.
خبری از جیکوب در پایانه‌ی فرودگاه نیست.
خبری از جیکوب روی پله‌برقی یا محل تحویل بار نیست.

@Roman_Ahang رمانچکو

و بعد که بار مسافرها یکی‌یکی روی نوار نقاله می‌افتد، اولین چیزی که می‌بینم، چمدان راه‌راه قرمز و زردم نیست؛ بله، من یک گریفیندور[۳۴] هستم. اولین چیزی که می‌بینم، پسری است که چهارزانو روی چمدان نشسته. عاشق این است که با دبدبه و کبکبه وارد جایی شود.

با خیال راحت خم می‌شوم. جیکوب می‌پرد پایین، دست‌هایش را توی جیب‌هاش فرو می‌کند و لبخندی کج‌وکوله تحویلم می‌دهد.

می‌گوید: «مزایای شبح بودن.» و من شک دارم که دست‌هایم را بیندازم دورش یا محکم بکوبم روی شانه‌اش. شانس می‌آورد که نمی‌توانم هیچ‌کدام از این کارها را بکنم.

توی تاکسی سیاهی می‌چپیم. گریم تهِ قفسش دراز می‌کشد و با عصبانیت نگاه می‌کند به جیکوب که دارد برایش شکلک درمی‌آورد و مامان هم دارد آدرس محل اقامتمان را به راننده می‌دهد.

چند دقیقه‌ای از وسط خیابان‌هایی رد می‌شویم که ظاهری عادی دارند و دو طرفشان پر است از مغازه‌های خواروبارفروشی و سالن آرایش و بانک. و بعد، معلوم نیست از کجا، خیابانِ زیرمان از پیاده‌رو به سنگ‌فرش تبدیل می‌شود؛ انگار داریم برمی‌گردیم زمان قدیم. اتومبیل روی سطح ناهموار جاده تلق‌تلوق می‌کند. به گریم کارد بزنی، خونش درنمی‌آید، اما جیکوب آرام به نظر می‌رسد.

راننده‌ی تاکسی چیزی می‌گوید، اما لهجه‌اش آن‌قدر غلیظ است که چند لحظه طول می‌کشد تا بفهمم دارد با ما حرف می‌زند و برای خودش آواز نمی‌خواند. بابا با حواس‌پرتی سر تکان می‌دهد و وانمود می‌کند منظورش را فهمیده. اما من کلمه‌ها را از توی صدای آهنگین راننده بیرون می‌کشم. دارد سؤال می‌پرسد.

«چی شما رو کشونده به اسکاتلند خوشگله؟»

حتماً مامان هم حرفش را فهمیده، چون صاف می‌نشیند و می‌گوید: «اشباح.»

توی کشور خودمان، همین یک کلمه کافی است تا گفت‌وگو قطع شود، اما راننده اصلاً آشفته به نظر نمی‌رسد.

با لحنی عادی می‌گوید: «آها. یه بار سمتِ شمال یه شبح دیدم.»

گل از گلِ مامان می‌شکفد. «واقعاً؟»

او سر تکان می‌دهد و می‌گوید: «آری، آری. با همسرم یه روز برای هواخوری رفته بودیم اسکاتلند

@Roman_Ahang رمانچو

کوهستانی[۳۵]. گشت‌وگذارمون که تموم شد، رفتیم یه قلعه همون حوالی تا یه چیزی برای خوردن پیدا کنیم.»

با خودم فکر می‌کنم این کجاش عجیبه؟

راننده‌ی تاکسی داستانش را ادامه می‌دهد. «آشپزخونه‌ی قلعه رو تبدیل کرده بودن به یه رستوران که همه جاش از سنگ و شیشه بود. آتش دلچسبی هم داشت. سه‌تا صندلی کوچک هم گذاشته بودن دور آتش. دوتا از صندلی‌ها خالی بود و روی سومی یه مرد نشسته بود که داشت به آتش نگاه می‌کرد. خیلی هم شیک‌وپیک بود. خانمم می‌خواست روی یکی از میزهای پشت رستوران بنشینه و منم که نوشیدنی‌ها توی دستم بود، پشت سرش می‌رفتم. واسه من با این هیکل جای تنگ و باریکی بود؛ از قضا خوردم به همون صندلی که آقاهه روش نشسته بود. نزدیک بود نوشیدنی‌ها رو چپه کنم روش. وقتی ازش عذرخواهی کردم، خانمم روش رو برگردوند و ازم پرسید دارم با کی حرف می‌زنم.»

«و بقیه‌ش رو هم که می‌دونین...» مکث می‌کند. هوای توی تاکسی مثل نفسی که در سینه حبس شده باشد، گرفته و خفه است. «کسی اون‌جا نبود. هر سه‌تا صندلی خالی بود.»

بابا انگار که با معمایی روبه‌رو شده باشد غرق فکر شده، اما چشم‌های مامان برق می‌زند، مثل بچه‌ای که محو شعله‌های آتش شده. من و جیکوب نگاهی دزدکی به هم می‌اندازیم. این‌که یک شبح بتواند وسیله‌ای را جابه‌جا کند یا توی آینه‌ی حمام خودش را نشان دهد یک موضوع است، اما این‌که این‌طوری، جوری که انگار گوشت و خون دارد، توی دنیای ما ظاهر شود، چه معنایی دارد؟ فقط جیکوب می‌تواند این کار را بکند و فقط هم برای من. تنها دلیلش هم این است که ما به هم گره خوردیم. پس احتمالاً راننده‌ی تاکسی دارد سربه‌سرمان می‌گذارد یا دچار خطای دید شده. حتماً دلیلی دارد که مردم فکر می‌کنند اشباح را توی تاریکی می‌بینند، یعنی وقتی که نورها و سایه‌ها چشم‌ها را گول می‌زنند.

نگاه راننده از توی آینه‌ی عقب می‌افتد به نگاه من. با لبخند می‌پرسد: «حرفم رو باور نمی‌کنی دختر جون؟ عیبی نداره. اگه به اندازه‌ی کافی توی اسکاتلند بمونی، خودت هم از این داستان‌ها پیدا می‌کنی.»

نمی‌داند که همین الان هم یک‌عالم داستان دارم.

@Roman_Ahang رمانچو

تاکسی دور می‌زند و یک‌دفعه از روبه‌روی قلعه‌ای که توی نقشه‌ی مامان بود، درمی‌آییم. اما حالا دیگر یک تصویر کوچک نیست. یک قلعه‌ی واقعی است. لبه‌ی یک پرتگاه. با چشم‌های گرد خیره می‌شوم بهش. بابا از سر تحسین سوت کوتاهی می‌زند و مامان از شادی توی پوستش نمی‌گنجد. حتی جیکوب هم تحت‌تأثیر قرار گرفته. قلعه انگار روی پهنه‌ی آسمان نقاشی شده؛ جان می‌دهد برای کارت‌پستال.

راننده می‌گوید: «شگفت‌انگیزه، نیست؟»

از روی نقشه یادم می‌آید که قلعه توی شهر قدیمی است. مطمئنم که از روی پلی رد شدیم که زیرش هیچ آبی نبود و فقط یک ایستگاه قطار و پارک بزرگ و سرسبزی داشت و وارد قسمت قدیمی‌تر شهر شدیم.

راننده از خیابان‌های غلغله می‌گذرد و از سراشیبی پایین می‌رود.

جلوی ساختمانی سنگی و قدیمی با دری به رنگ قرمز روشن می‌ایستد و می‌گوید: «بفرمایین. رسیدیم به لِینزاند[۳۶].»

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل هفتم

لِینزِاند من را یاد قسمتی از داستان هری پاتر و محفل ققنوس[۳۷] می‌اندازد که توی آن هری می‌رسد به محفل که در واقع خانه‌ی سیریوس بلک[۳۸] است و با طلسمی پنهان شده. یکی از جادوگرها به نمای جلوی خانه ضربه می‌زند و با دور شدن ساختمان‌ها از هم، محفل که بین آن‌ها ساندویچ شده، ظاهر می‌شود.

لِینزِاند هم همین‌طور است، ساختمانی خاکستری که بین دوتا ساختمان خاکستری دیگر فرو رفته. ساختمان‌ها کنار هم مثل کتاب‌های توی قفسه هستند که ستون سنگی‌شان بدون هیچ شکافی به هم وصلشان می‌کند و پشت‌بام‌هایشان هم پر از دودکش است.

وقتی زنگِ درِ قرمز روشن را می‌زنیم، خانم پیری جواب می‌دهد. لپ‌های سرخ و پوستی روشن دارد و گربه‌ای چاق و سفید خودش را به مچ پاهای زن می‌مالد.

زن می‌گوید: «اوه، سلام. شما باید خانواده‌ی بلیک[۳۹] باشین. من خانم وِدِرشایر[۴۰] مسئول لِینزِاندم. بفرمایین تو.»

دیوارهای راهروی ورودی با تابلوهایی قدیمی از چهره‌هایی که نگاهشان خیره مانده به فضای خالی پوشیده شده. در سمت راست، ورودی طاق‌داری به اتاق نشیمن می‌رسد و در انتهای راهرو، پلکانی چوبی و شیب‌دار مثل درختی تا بالا رفته. وقتی خانم ودرشایر دارد درباره‌ی جزئیات اقامتمان پرحرفی می‌کند، ناخودآگاه سمت پلکان می‌روم.

جیکوب هم کنارم راه می‌افتد. «شرط می‌بندم این‌جا شبح داره.»

فکر می‌کند همه جا شبح دارد، اما سخت می‌شود این را درباره‌ی لِینزِاند فهمید. بله خیلی قدیمی است، اما قدیمی بودن دلیل بر...

تلق‌تلوق لوله‌ای از توی دیوارها می‌آید و صدای قدم‌هایی از بالای سر به گوش می‌رسد.

جیکوب ابروهایش را بالا می‌اندازد.

خب، شاید هم بشود.

نگاهم از پایین پلکان می‌رود تا بالای آن و چشمم می‌افتد به دختری که از آن بالا بهم زل زده. تقریباً هم‌سن‌وسال هستیم. پیراهن دکمه‌دار سفید و نازک و دامن پلیسه‌داری پوشیده. صورتش گندم‌گون است و موهای سیاه و براقش را پشت سرش مرتب بافته. بهم خیره شده و پلک نمی‌زند.

@Roman_Ahang رمانچو

من هم بهش خیره می‌شوم، چون حس عجیبی بهم می‌دهد؛ حس آشنایی. اما این حس که قبلاً او را دیده‌ام، دست از سرم برنمی‌دارد، حتی با این‌که می‌دانم این‌طور نیست.

بابا صدایم می‌زند: «کسیدی!»

نگاهم را به‌زور از دخترک برمی‌دارم، عقب‌نشینی می‌کنم و از کنار جعبه‌ی گریم رد می‌شوم. گربه‌ی سفید و پشمالوی خانم ودرشایر با کنجکاوی پنجه‌اش را فرو می‌کند توی میله‌های قفس. گریم نگاهی آمیخته به التماس و تهدید بهم می‌اندازد. جعبه را برمی‌دارم و با خودم می‌برمش اتاق نشیمن.

سقفش بلند است و دورتادور دیوارها را قفسه‌ی کتاب چیده‌اند. کنار شومینه دوتا مبل راحتی و جلویش یک صندلی گذاشته‌اند. چیدمان خانه من را یاد سه‌تا صندلیِ داستان راننده‌ی تاکسی می‌اندازد، البته بدون شبح مرد شیک‌پوش. فقط مامان و بابا و خانم ودرشایر این‌جا هستند.

قفس گریم را می‌گذارم روی زمین و فرو می‌روم توی یکی از مبل‌ها، بعد دست‌وپا می‌زنم و بیشتر فرو می‌روم، کوسن‌های مبل مثل مرداب دوروبرم را می‌گیرند.

مامان دستم را می‌گیرد و می‌کشدم بیرون. در همین حال، خانم ودرشایر یک قوری و سینی را روی میز می‌گذارد. شکمم قاروقور می‌کند؛ توی هواپیما هر چه‌قدر هم غذا بخوری، سیر نمی‌شوی.

«بیسکویت؟» خانم ودرشایر بشقابی را که مطمئنم تویش کوکی[۲۱] است بهم تعارف می‌کند. اما اگر بتوانم دلی از عزا دربیاورم، می‌تواند اسمشان را هرچی می‌خواهد، بگذارد.

وقتی دستم را دراز می‌کنم سمت بشقاب، صدای قدم‌ها دوباره از بالای سر بلند می‌شود.

این دفعه همه‌مان بالا را نگاه می‌کنیم.

خانم ودرشایر می‌گوید: «اوه، بهش اهمیت ندین. احتمالاً شوهرمه.»

بابا می‌پرسد: «می‌تونیم ملاقاتشون کنیم؟»

میزبانمان کمی می‌خندد. «گمون نکنم. آقای ودرشایر هشت سالی می‌شه که فوت کردن.»

انگار لبخند اصلاً از روی صورتش پاک نمی‌شود. «چای میل دارین؟»

جیکوب نگاهی طولانی بهم می‌اندازد، جوری که لازم نیست برای این‌که منظورش را بفهمم، ذهنش را بخوانم.

حتماً شبح داره.

@Roman_Ahang رمانچو

شاید حق با او باشد، اما من کاری به این قضیه ندارم. در جاهایی که باید بخوابم، برای خودم قانونی درباره‌ی رد شدن از پرده گذاشته‌ام؛ ازش رد نمی‌شوم. بعضی وقت‌ها واقعاً بهتر است که ندانی.

خانم ودرشایر که دارد چای می‌ریزد، می‌گوید: «حالا بگین چی شما رو کشونده به شهرِ زیبای ما؟»

مامان می‌گوید: «راستش داریم یه برنامه‌ی تلویزیونی درباره‌ی اشباح می‌سازیم.»

میزبانمان فنجانش را بالا می‌برد و می‌گوید: «اوه، پس لازم نیست راه دوری برین. رجینالدِ[۴۲] من علاقه‌ی زیادی به مُرده‌های ادینبرو داشت. راستش همه‌ی فکروذهنش همین بود.» با سر اشاره می‌کند به ردیف قفسه‌های کتاب، کنار دیوارهای اتاق نشیمن. «این‌ور و اون‌ور می‌رفت تا داستان‌هایی رو جمع کنه که محلی‌ها درباره‌ی اشباح تعریف می‌کردن؛ بعد توی اون دفترچه‌هایی که اون‌جان، نگهشون می‌داشت.»

مامان از شنیدن داستان ذوق می‌کند و بابا هم از شنیدن این‌که شواهد مکتوبی وجود دارد. بابا که تقریباً از جایش بلند شده، می‌گوید: «واقعاً؟ می‌تونم ببینمشون؟»

«راحت باشین.»

وقتی بابا کوهی از دفترهای یادداشت را برمی‌دارد، مامان چایش را تمام می‌کند و من هم آن‌قدر کوکی خوردم که حالم یک‌کم بد شده. خانم ودرشایر از جایش بلند می‌شود.

او می‌گوید: «خب، پس بریم تا واحدتون رو نشون بدم...»

ظاهراً واحد به لهجه‌ی بریتانیایی همان آپارتمان است[۴۳] که برای رسیدن بهش باید از سه‌تا پاگرد پیچ‌درپیچ بالا برویم. وقتی می‌رسیم اولین پاگرد، نه خبری از دختر موسیاه است، نه از کسی دیگر.

مامان برایم توضیح می‌دهد که در اسکاتلند به آسانسور بالابر می‌گویند که اگر این ساختمان آسانسور داشت این اسم خیلی بهش می‌خورد. مامان این را هم می‌گوید که لِینزِاند یک مهمان‌خانه است؛ ظاهراً یعنی هتلی کوچک که به جای اتاق‌های معمولی، پر از آپارتمان است؛ که این‌جا به آن می‌گویند واحد. هر طبقه دو واحد است. وقتی به سومین پاگرد می‌رسیم، خانم ودرشایر بالاخره جلوی دری که با حروف برنجی رویش نوشته ۳ بی می‌ایستد و کلیدی قدیمی را درمی‌آورد.

«رسیدیم...»

در با صدای غژغژی شبیه جلوه‌های صوتی فیلم‌های ترسناک باز می‌شود، اما فضای آن طرفش

دنج و تمیز است. دوتا اتاق خواب دارد و یک اتاق پذیرایی با شومینه‌ای قدیمی، مبلی که به نظر قصد بلعیدنم را ندارد و میز تحریری که زیر پنجره‌ای بزرگ است.

مامان و بابا مدت زیادی در پاگرد با خانم ودرشایر صحبت می‌کنند.

او دارد می‌گوید: «هرچی لازم داشتین، بهم بگین. من طبقه‌ی اولم...»

همین موقع، گریم را از جعبه‌ی سفری‌اش آزاد می‌کنم. مثل تیر می‌دود زیر مبل و من هم می‌روم سمت پنجره‌ی بالای میز. شیشه مِه گرفته، اما وقتی دستم را می‌کشم روی سطح خنکش، از دیدن قلعه، که آن طرف پنجره منتظرم است، از جایم می‌پرم. از پشت ساختمان‌های بلند و دودکش‌های چوبی ظاهر می‌شود و دوباره از دیدنش شگفت‌زده می‌شوم. این‌جا بیشتر شبیه قصه‌های پریان است تا داستان‌های اشباح.

آهسته می‌گویم کوب، بیا این‌جا رو ببین.»

اما جیکوب جواب نمی‌دهد.

رویم را برمی‌گردانم. این‌جا نیست. حمام را می‌گردم و چشمم می‌افتد به وانی که پا و پنجه دارد. پاهایش واقعاً شبیه پنجه‌های هیولاست، مثل نصفه‌ی پایینیِ یک ناودان کله‌اژدری که کَنده شده. اما خبری از جیکوب نیست.

«جیکوب؟» آهسته صدایش می‌زنم و اتاق خواب اول را می‌گردم؛ نیست. وارد اتاق خواب دوم می‌شوم و می‌بینمش که پای تخت ایستاده و به چیزی که پشت در مخفی شده زل زده.

«جیکوب؟»

نه پلک می‌زند، نه از جایش تکان می‌خورد.

وقتی آهسته از پشت سرش می‌روم توی اتاق، می‌بینم به چی خیره شده؛ آینه.

آینه‌ای بزرگ با قاب طلاکاری که به دیوار وصل شده.

اولش فکر می‌کنم چیز عجیبی توی بازتاب تصویر آینه دیده، اما بعد می‌فهمم خودِ انعکاس است که این‌طوری میخکوبش کرده. خط نگاهش را دنبال می‌کنم و خشکم می‌زند؛ موهای بازویم سیخ می‌شوند.

دوتا جیکوب می‌بینم؛ یکی کنارم و آن‌یکی توی آینه، اما با هم فرق دارند. جیکوبی که کنارم ایستاده را می‌شناسم. اما جیکوبِ توی آینه زار و نحیف است با پیراهن و شلواری خیس که آب رودخانه زیر

@Roman_Ahang رمانچو

پاهایش جمع شده. این روزها هر چیزی نمی‌تواند من را به وحشت بیندازد، اما از دیدن او با این سروووضع می‌ترسم. انگار جیکوبِ توی آینه مُر... ادامه نمی‌دهم. به خودم اجازه نمی‌دهم به آن کلمه فکر کنم.

می‌گویم: «جیکوب.» اما انگار نه انگار. چشم‌هایش هم خالی‌اند و هم متمرکز. دستم را دراز می‌کنم تا شانه‌هایش را تکان بدهم؛ البته که دست‌هایم درست از وسطش رد می‌شود. در نهایت مجبور می‌شوم بین او و بازتابش توی آینه بایستم و مانع دیدش شوم. «جیکوب.»

پلک می‌زند و قدمی کوتاه و نامتعادل به عقب برمی‌دارد.

می‌پرسم: «اون دیگه چی بود؟»

آهسته و درهم‌ریخته حرف می‌زند. «نمی... دونم...»

می‌لرزد، انگار سردش شده. رویم را به آینه می‌کنم و انتظار دارم آن یکی جیکوب را ببینم که هنوز آن‌جا ایستاده.

اما فقط خودم را می‌بینم.

می‌روم اتاق پذیرایی. بابا دارد گوشی‌اش را شارژ می‌کند و مامان مشغول باز کردن وسایل است. جیکوب روی مبل نشسته و نگاهش هنوز عجیب و بی‌اعتناست.

با خودم فکر می‌کنم حالت خوبه؟ و می‌افتم روی مبلی که کنارش است.

با حواس‌پرتی سرش را تکان می‌دهد که یعنی بله.

بیرون، خورشید پشت ابرها پنهان می‌شود و اتاق ناگهان در تاریکی فرو می‌رود، مثل عبورکردن از پرده که همه چیز یک‌دفعه خاکستری و شوم می‌شود.

مامان دست‌هایش را به کمرش می‌زند و دوروبر را نگاه می‌کند. بدون منظور می‌گوید: «چه‌قدر این‌جا قشنگه.» و بعد رو به من می‌کند. «از شبحی که این‌جا زندگی می‌کنه چه خبر؟»

به نظرم منظورش آقای ودرشایر است، نه جیکوب. سرم را تکان می‌دهم.

بابا می‌گوید: «احتمالاً کار یه گربه‌ی گنده بوده، یا شاید هم لوله‌های قدیمی صدا می‌دادن.»

مامان موهایش را به‌هم‌ریخته بالای سرش جمع می‌کند و می‌گوید: «تو که خیلی بی‌مزه‌ای.» و گونه‌ی بابا را می‌بوسد.

بابا که دارد عینکش را تمیز می‌کند، در جوابش می‌گوید: «به جاش تو خیلی بامزه‌ای.»

@Roman_Ahang رمانچو

جلوی خمیازه‌ام را می‌گیرم. یک ثانیه بعد، بابا هم خمیازه‌اش می‌گیرد.

مامان سرحال می‌گوید: «هیچ‌کی حق نداره خسته باشه! باید بیدار بمونیم. تنها راه مبارزه با پروازدگی همینه.»

پروازدگی ظاهراً وقتی اتفاق می‌افتد که شب‌ها با هواپیما به خارج از کشور سفر می‌کنی و بدنت وقت نمی‌کند با تغییر ساعت هماهنگ شود.

روی مبل خودم را جمع می‌کنم و بابا هم دارد به تهیه‌کننده‌ها زنگ می‌زند تا بگوید رسیده‌ایم. عوامل فیلم فردا با هواپیما از لندن می‌رسند و به دیدنمان می‌آیند. بعدش هم راهنمای محلی‌مان می‌آید. بابا همان‌طور که درباره‌ی تدارکات حرف می‌زند، می‌رود توی اتاق خواب، اما شک دارم که بخواهد چُرت بزند. دوباره خمیازه می‌کشم و چشم‌هایم را می‌بندم، اما مامان محکم شانه‌ام را می‌گیرد.

همین‌طور که به‌زور می‌خواهد من را روی پایم بلند کند می‌گوید: «یالا، ببین چه روز قشنگیه!»

از پنجره نگاهی به بیرون می‌اندازم. «انگار بارونیه.»

اما گوش مامان به این حرف‌ها بدهکار نیست. بارانی‌ای را توی دست‌هایم پرت می‌کند. «خوب شد فکرش رو کردیم.»

به مبل پشت سرم نگاه می‌کنم، اما جیکوب رفته و قبل از این‌که بتوانم دنبالش بگردم، مامان دستش را دور بازویم می‌اندازد و من را می‌کشد طرف در. فقط در حدی خودم را از دستش خلاص می‌کنم که بتوانم دوربینم را بردارم.

قدم به این روز دلگیر می‌گذاریم، مهِ ملایمی خیابان را پر می‌کند و مردم شبیه سایه می‌شوند. مرغ‌های دریایی جیغ می‌کشند و رد می‌شوند. صدای ناقوس کلیسا از دوردست می‌آید.

با خودم فکر می‌کنم پس اسکاتلند اینه.

یعنی این‌جا چه‌قدر شبح دارد؟

@Roman_Ahang رمانچو

فصل هشتم

«شکنجه! قتل! آشوب!»

مردی با کلاه لبه‌دار و کت‌وشلواری کهنه دست‌هایش را از هم باز کرده.

«در سیاه‌چالِ ادینبرو از سیاه‌ترین اسرار شهر آگاه شوید!»

صدای نِی‌انبان[۴۴] همه جا پیچیده و زنی با پیراهنی تیره تکیه داده به میله‌ای که فانوسی ازش آویزان شده.

زن می‌گوید: «هر شب به تورِ اشباح بیایید. شروع وقتِ غروب. به جست‌وجوی فانوس بروید.»

مرد دیگری که شنلی ازمدافتاده پوشیده، با صدایی بلند می‌گوید: «به گذر ماری کینگ[۴۵] بیایید!»

«حکایت برک و هِیر[۴۶] را بشنوید!»

«پا جای پای مُردگان شهر بگذارید!»

من و مامان در خیابان رویال‌مایل[۴۷] قدم می‌زنیم. خیابان عریض و شلوغی است که از قلعه شروع می‌شود و به پای تپه‌ای غول‌پیکر به نام کوهستان آرتور[۴۸] می‌رسد. قلعه و تپه مثل غش‌گیر کتاب دو طرف شهر قرار دارند.

مامان از دیدن شلوغی و رفت‌وآمد ذوق‌زده شده، اما من حس می‌کنم دارم عقلم را از دست می‌دهم، چون توی این شلوغی می‌توانم صدای چک... چک... چک آزاردهنده‌ی اشباح را بشنوم؛ صدای بعضی‌هایشان ضعیف است و صدای بعضی هم از نزدیک می‌آید، ضرب‌آهنگی آرام و مداوم که مثل نبضِ شهر از هر طرف به گوش می‌رسد. وقتی داریم راهمان را از میان جمعیت باز می‌کنیم، به بازوی مامان می‌چسبم. بیشتر پدر و مادرها مراقب بچه‌هایشان هستند تا گم نشوند، اما این منم که همیشه باید حواسم به مامان باشد. بابا از آن آدم‌هایی است که آدرس‌ها را از بَر می‌کند، ولی مامان ترجیح می‌دهد گم شود.

همیشه می‌گوید مگه جور دیگه‌ای هم می‌شه چیز جدیدی رو کشف کرد؟

مامان یک‌دفعه خم می‌شود تا از مغازه‌ی گردشگری چندتا بطری آب بگیرد، من هم توی پیاده‌رو منتظرش می‌مانم و از بازیگرها و جمعیت توی خیابان عکس می‌گیرم؛ از زنی که لباس سفید پوشیده و بالای ستون با شیون عجیبی که گاهی بلند است و گاهی آهسته، آواز می‌خواند؛ از پیرمردی که دسته‌گل رز سیاهی را توی مشتش گرفته و روی گلبرگ‌های کاغذی آن پر از نوشته است؛ مردی که دامن پوشیده و با نِی‌انبان آهنگی فراموش‌نشدنی می‌نوازد که شبیه صدای باد

@Roman_Ahang رمانچو

است.

البته همه‌ی این‌ها یک نمایش است تا فضای خیابان را عجیب‌وغریب کند. اما پشت این نمایش، جاذبه‌ی شبح‌وار پرده را احساس می‌کنم. معمولاً باید تلاش کنم تا دستم بهش برسد، اما این‌جا، توی هیاهوی خیابان رویال‌مایل، پرده تلاش می‌کند که خودش را به من برساند. تاروپودهای خاکستری‌اش می‌رقصند و خودشان را به رُخم می‌کشند، اما تسلیم نمی‌شوم. در عوض بارانی‌ام را می‌پیچم دورم و خیابان را با دقت بررسی می‌کنم؛ مغازه‌ها و کافه‌ها، کلیساها و رستوران‌ها و...

نگاهم روی ردیف دوربین‌های توی ویترین مغازه‌ای ثابت می‌ماند و قلبم تندتند می‌زند. یک عکاسی است. روی شیشه‌ی ویترین بزرگش با حروف پیچ‌وتاب‌دار نوشته عکاسی بِلامی[۴۹]. تصویرِ جایی را که هستیم به ذهن می‌سپارم تا وقتی حلقه‌ی فیلم‌هایم تمام شد، دوباره برگردم این‌جا.

مامان با چند بطری آب، یک شکلات و یک کتابچه‌ی گردشگری پیدایش می‌شود.

«بیا این‌جا، کَس. یه چیزی پیدا کردم که مطمئنم خوشت می‌آد.»

خودم را برای چیز عجیب یا ترسناکی آماده می‌کنم، اما مامان من را می‌برد خیابانی که به جایی به اسم خانه‌ی فیل می‌رسد؛ کافه‌ای قرمزرنگ و پرنور که با غرور روی سردرش نوشته‌اند:

محل تولد هری پاتر

پشت سر مامان می‌روم تو و می‌گویم: «امکان نداره.»

حیرت‌زده با مامان توی کافه می‌گردم.

ظاهراً خانه‌ی فیل کافه‌ای است که در آن جی. کی. رولینگ[۵۰]، همان جی. کی. رولینگِ معروف، در خیالش هری، هرمیون[۵۱] و رون[۵۲] را به وجود آورده.

این‌جا سر یکی از میزهای چوبی نشسته و هاگوارتز[۵۳]، آزکابان[۵۴] و کوچه‌ی دیاگون[۵۵] را خلق کرده. همین‌جا کوئیدیچ[۵۶]، مسابقه‌ی سه جادوگر، و یادگارهای مرگ[۵۷] را اختراع کرده.

حتی دستشویی‌های کوچک این‌جا هم داستانی توی دلشان دارند. دیوارهایشان پر از یادداشت‌های قدردانی و تشکر است؛ دست‌نوشته‌هایی به زبان‌های گوناگون که در هم می‌آمیزند و دیوارآویزی پر از عشق را می‌سازند؛ یادبودی همیشگی برای داستان‌هایی افسانه‌ای.

وقتی دوباره برمی‌گردیم خیابان، سر از پا نمی‌شناسم. ادینبرو رسماً تبدیل شده به شهر موردعلاقه‌ام.

@Roman_Ahang رمانچو

اما بعد ابرهای آسمان سیاه می‌شوند و بادی نحس و ناخوشایند لابه‌لای موهایم می‌وزد.

می‌لرزم و می‌گویم: «فکر کنم الانه که بارون بگیره.»

مامان شانه بالا می‌اندازد. «این‌جا اسکاتلنده. هر لحظه ممکنه بارون بگیره.» و دوباره سرگرم خواندن کتابچه‌اش می‌شود.

احتمالاً به خاطر این‌که هنوز غرق فضای جادویی خانه‌ی فیل هستم، پیشنهاد مامان را قبول می‌کنم که برویم دیدن صومعه‌ی گِری‌فرایر[۵۸].

وقتی راه می‌افتیم، تازه می‌فهمم اصلاً نمی‌دانم صومعه یعنی چه.

مامان با خوشحالی برایم توضیح می‌دهد: «یعنی کلیسا. تازه اون‌جا ترسناک‌ترین قبرستون اروپا رو داره!»

و به همین سادگی، سرخوشیِ دنیای جادوگری از سرم می‌پَرد و جایش را می‌دهد به ترس از اشباح و ارواح. وقتی من و مامان می‌رویم طرف قبرستان، صدای جیکوب را به‌وضوح توی سرم می‌شنوم که با صدایی آرام و کنایه‌آمیز می‌گوید هووووراا!

دروازه‌ی آهنی قبرستان وسط دوتا ستون سنگی قرار دارد و بالایش حروف فلزی پیچ‌درپیچی دیده می‌شود.

گِری‌فرایر

آن طرف دروازه، چشمم می‌افتد به چمن‌های سبز، شیشه‌های رنگی پنجره‌های کلیسا و مردمی که توی محوطه قدم می‌زنند. نفس می‌کشم و طعم سنگ‌های نمناک و خاک کهنه را زیر زبانم حس می‌کنم.

اما هرچه به دروازه نزدیک‌تر می‌شویم، از سرعت قدم‌هایم کم می‌شود.

از دیدن یا چشیدن چیزهایی که آن‌جاست دلهره ندارم، اما حسی که بهم دست می‌دهد نگرانم می‌کند.

هوا سنگین می‌شود و توی سرم احساس فشار می‌کنم. وزنِ پرده دیگر شبیه دستی که دور شانه‌هایم افتاده نیست، بلکه مثل پتویی خیس و سنگین است که می‌خواهد خفه‌ام کند. پارچه‌ی خاکستری جلوی چشمم موج می‌زند.

مامان از خوشحالی جیغ کوتاهی می‌کشد و موهای ساعدش را که بلند شده، نشانم می‌دهد.

@Roman_Ahang رمانچو

ذوق‌زده می‌گوید: «ببین! موهای تنم بلند شده!»

اما بلند شدن موهای تنِ من دلیل دیگری دارد.

با این‌که رویال‌مایل حال‌وهوای ترسناکی داشت، به پای این‌جا نمی‌رسید.

پرده به خودیِ‌خود ترسناک یا بد نیست، فقط با بقیه‌ی جاها فرق دارد. اما حال‌وهوای قبرستان دلگیر و آزاردهنده است. می‌خواهم به مامان بگویم که باید برگردیم، اما بازویش را محکم دور بازویم حلقه کرده و دارد من را از دروازه می‌برد وسط دیوارهای قبرستان. با این‌که از پرده رد نشده‌ایم، احساس می‌کنم از یک دنیا بیرون رفته‌ایم و وارد دنیای دیگری شده‌ایم.

یک گروه گردشگری درست میان دروازه ایستاده‌اند. راهنمایشان با دست اشاره می‌کند به یکی از قبرها که رویش پر از اسباب‌بازی‌های سگ است و با لهجه‌ی شیکِ انگلیسی توضیح می‌دهد.

«بابی[۵۹]، سگ تِریر[۶۰]، از مشهورترین مستأجرهای گِری‌فرایر. اما اون برخلاف بیشتر ساکنین قبرستون، موقع ورودش به این‌جا کاملاً زنده و سرحال بود...»

من و مامان از پشت گروه گردشگرها سرک می‌کشیم و گوشمان را تیز می‌کنیم. «گفته می‌شه بعد از مرگ صاحبش که این‌جا خاک شده، بابی از کنار قبرش تکون نمی‌خوره؛ نه فقط یکی دو شب، بلکه به مدت چهارده سال. وقتی بالاخره از دنیا می‌ره...»

جمعیت یک‌صدا آآآه غمگینی می‌کشند.

«... اون رو درست وسط دروازه دفن می‌کنن.» راهنما با وقار پشت‌بندش می‌گوید: «بابی احتمالاً مهربون‌ترین شبحیه که بین این سنگ‌قبرها بهش برمی‌خورین. گِری‌فرایر، هم خونه‌ی استخوان‌های قاتل‌هاست، هم استخوان‌های مقتول‌ها.» راهنما دیگر چیزی نمی‌گوید و می‌گذارد سکوت عمیقی حاکم شود، بعد دست‌هایش را به هم می‌زند. «خب، یک ساعت وقت دارین تا نگاهی به این دوروبر بندازین. بهتره به شبح خبیثِ روی تپه نزدیک نشین.»

گردشگرها به گروه‌های کوچک‌تر تقسیم می‌شوند و هر کدام به سمتی می‌روند.

مامان از فکر دیدن یک شبح خبیث، گل از گلش می‌شکفد. «این یکی دیدن داره.»

بهش می‌گویم: «اگه می‌خوای برو ببینش. من هم همین قبرهای عادی رو نگاه می‌کنم.»

می‌گوید: «باشه. فقط زیاد دور نشو.»

با اشتیاقِ کسی که بهش وعده‌ی کیک داده‌اند نه جنازه، جست‌وخیزکنان دور می‌شود.

@Roman_Ahang رمانچو

رویم را برمی‌گردانم و بالاوپایین قبرستان را برانداز می‌کنم. همه جا پر از سنگ‌قبر است. سنگ‌هایی بلند شبیه تابوت‌های عمودی مقابل دیوارها صف کشیده‌اند و مثل دندان از زمین بیرون زده‌اند. بعضی سنگ‌ها جدیدند، البته نه خیلی جدید و از بقیه‌شان فقط تکه‌های خردشده و لوح‌های سیمانی باقی مانده که تا نیمه توی دهان چمن‌های سبز فرو رفته‌اند.

فرشته‌ای سنگی کنار یک اسکلت و دو استخوان ضربدری نشسته. فرشته‌ی مرگ بالای چند لنگر ایستاده. یک طناب دار، فرشته‌ی کودکی بال‌دار، دسته‌ی گل‌های رُز سنگی. هدیه‌های کوچکی در گوشه‌وکنار روی سنگ‌قبرها گذاشته شده یا وسط بوته‌های درهم‌تنیده‌ی علف‌های هرز افتاده... زنگوله، زیورآلات و تکه‌کاغذهای مچاله.

مامان گفت زیاد دور نشو و تصمیم هم ندارم این کار را بکنم. اما با هر قدمی که برمی‌دارم، پرده سنگین‌تر می‌شود و مثل لباسی که توی رودخانه خیس شده یا مثل هوای یخبندان می‌پیچد دورم...

ریه‌هایم درد می‌گیرد و همه چیز جلوی چشمم تیره می‌شود و وقتی می‌فهمم چه اتفاقی دارد می‌افتد، دیگر اتفاقی است که افتاده.

دارم کشیده می‌شوم توی پرده.

@Roman_Ahang رمانچو

فصل نُهم

صدای خراشیده شدن دستگیره‌های دوچرخه را می‌شنوم، هجوم آب سرد به ریه‌هایم را احساس می‌کنم و بعد می‌روم آن طرف پرده. خبری از گردشگرها نیست و قبرستانِ غمناک و خالی، روبه‌رویم قرار گرفته.

تا حالا این اتفاق نیفتاده.

بله، قبلاً جاهایی بوده‌ام که توی آن پرده قوی‌تر بوده، اما هیچ‌وقت این قدرت را نداشته که خودش بیاید سراغم و من را بگیرد. اصلاً آن‌قدر قوی نبوده که من را بکشد داخل خودش.

سرم را می‌اندازم پایین و توده‌ای نورانی و آبی‌رنگ را می‌بینم که وسط سینه‌ام می‌درخشد. مِه لطیفی دور ساق پاهایم حلقه زده. بودن در این‌جا بدون جیکوب حس بدی بهم می‌دهد. رویم را برمی‌گردانم و دنبال راه برگشت می‌گردم، اما انگار پاهایم گیر کرده توی زمین نمناک.

خش‌خشی از توی چمن‌ها بلند می‌شود و نبضم تیر می‌کشد، اما سگ تِریری است که بین سنگ‌قبرها قدم می‌زند... بابی، مستأجر گِری‌فرایر، سگی که روی قبر صاحبش می‌خوابیده.

بالای سراشیبی تپه، جنب‌وجوش بیشتری به چشم می‌خورد. مردی به‌سرعت از توی دخمه‌ای بیرون می‌آید؛ پیپ می‌کشد و زیر لب با خودش حرف می‌زند. سایه‌ها دورتادور بدنش را خط می‌اندازند و هوا را پر از دوده‌ای سیاه می‌کنند.

با خودم فکر می‌کنم شبح خبیث و یاد شور و هیجان مامان می‌افتم. اما مرد از دخمه‌اش دور نمی‌شود. دارم کم‌کم به این نتیجه می‌رسم که این‌جا خیلی هم جای بدی نیست که ناگهان صدای جیغ یک نفر بلند می‌شود.

دور خودم می‌چرخم. پرده هم دورم موج برمی‌دارد و پیکرهایی را می‌بینم که توی مِه شکل می‌گیرند. مردی به سمت سکویی کشیده می‌شود که طنابِ داری آن‌جا منتظرش است. وقتی رویم را برمی‌گردانم، جمعیتی را می‌بینم که توی صف‌هایی منظم به سمت دروازه‌های قبرستان می‌آیند.

نباید این‌جا باشم، باید بروم، باید خودم را از توی پرده بکشم بیرون. می‌خواهم همین کار را بکنم که چشمم به زنی می‌افتد که تماشایم می‌کند.

رنگ شنلش اولین چیزی است که توجهم را جلب می‌کند؛ شنلی آن‌قدر سرخ و براق که مثل یک پارگی وسط پرده‌ی خاکستری خودنمایی می‌کند. زن از میان قبرستان می‌گذرد و موهای

@Roman_Ahang رمانچو

حلقه‌حلقه و سیاهش مثل انگشت‌های دست می‌پیچد دور کلاه شنلش. تا جایی که می‌بینم، پوستش شیری‌رنگ است و لب‌هایش سرخ.

می‌خواهم ازش عکس بگیرم، اما دست‌هایم بی‌جان دو طرفم آویزان شده.

آن طرف پرده، ناقوس‌های کلیسا به صدا درمی‌آیند.

آن طرف پرده، یک نفر اسمم را صدا می‌زند، اما صدایش گنگ و دور است و نمی‌توانم از زنِ سرخ‌پوش چشم بردارم.

او هم صاف زل زده بهم. مثل بقیه‌ی اشباح به پشت سرم نگاه نمی‌کند، به خودِ من زل زده، انگار نوک انگشتی به ستونِ مهره‌هایم کشیده می‌شود. با چشم‌های سیاهش از روبه‌رو براندازم می‌کند و نگاهش روی گلوله‌ی نورِ توی سینه‌ام ثابت می‌ماند.

گرسنگی را در چهره‌اش می‌خوانم.

«کسیدی...» دوباره صدا را می‌شنوم، اما وقتی زن سرخ‌پوش شروع به زمزمه می‌کند، صدا دور و دورتر می‌شود.

صدای زن آرام و گوش‌نواز است و توی قبرستان می‌پیچد. انگار یکی دارد پشتِ دنده‌هایم تار می‌زند. ترانه‌ی دل‌انگیز می‌پیچد توی استخوان‌هایم، ماهیچه‌هایم و سرم.

ریه‌هایم درد می‌کنند و سرم گیج می‌رود، انگار مدتی طولانی است که زیر آبم، انگار باید برای نفس کشیدن بیایم به سطح آب. دست‌های زن در هوا بالا می‌روند و بی‌اختیار می‌روم طرفش. راهم را از میان سنگ‌قبرها باز می‌کنم و می‌روم سمت انگشت‌های کشیده‌اش و...

«کسیدی!» جیکوب راهم را سَد می‌کند. بازویم را می‌گیرد و از پرده می‌کشدم بیرون. قبل از این‌که به پشت روی چمن‌ها بیفتم، یک لحظه از سرمای هوا یخ می‌زنم.

می‌پرسم: «این چه کاری بود؟»

می‌گوید: «همه‌ش داشتم صدات می‌کردم. جوابم رو نمی‌دادی.» سرش را تکان می‌دهد. «واقعاً نباید بدون من از پرده رد بشی.»

می‌گویم: «نمی‌خواستم این کار رو بکنم. خودش من رو کشید توش.»

توی چهره‌اش حالتی از سردرگمی و نگرانی است. به پشت سرش نگاه می‌کنم، اما خب خبری از زن سرخ‌پوش نیست و او هم با پرده غیبش زده. قبرستان پر است از صدای گفت‌وگوی گردشگرها و

@Roman_Ahang رمانچو

ناقوس‌های کلیسا که ساعت را می‌نوازند.

از جایم بلند می‌شوم و چمن‌ها را از روی شلوار جینم پاک می‌کنم. «کجا بودی؟»

جیکوب سرش را می‌دزدد. «ببخشین. فکر کنم... که... گم شده بودم...»

یاد آینه می‌افتم و قیافه‌ی جیکوب وقتی که داشت از اتاق خواب بیرون می‌رفت. جیکوب به خودش می‌لرزد؛ انگار نمی‌خواهد یادش بیاید، من هم سعی می‌کنم فراموشش کنم.

می‌پرسم: «دیدیش؟»

«کی رو؟»

دوباره جایی را نگاه می‌کنم که زن ایستاده بود. «یه زن با شنل قرمز...»

«اون‌جایی؟» مامان صدایم می‌زند و می‌آید سمتم. «همه جا دنبالت گشتم.» چپ‌چپ به آسمان نگاه می‌کند. «فکر کنم حق با تو باشه، داره بارون می‌گیره. می‌خوای بریم؟»

قبل از این‌که اولین قطره‌های باران بریزد روی سرمان، می‌گویم: «شک نکن.»

وقتی برمی‌گردیم لینزاند، فقط جیکوب خشک است. یک چتر داشتیم که حالا آش‌ولاش از دست مامان آویزان است و دسته‌های فلزی‌اش با اولین وزش شدید باد تکه‌پاره شد. مامان حتی یک‌ذره هم آشفته به نظر نمی‌رسد، اما وقتی داریم از پله‌های جلویی بالا می‌رویم، قطره‌های آب توی چشم‌هایم می‌ریزد و کفش‌هایم شلپ‌شلوپ می‌کند. ژاکتم را محکم پیچیده‌ام دور دوربینم.

مامان می‌رود تا با خانم ودرشایر صحبت کند، اما من و جیکوب به راهمان ادامه می‌دهیم و از پلکان پهن چوبی بالا می‌رویم. دلم فقط یک حمام داغ و لباس‌های خشک می‌خواهد. یک‌دفعه تصویر خانه‌ی ساحلی توی ذهنم جرقه می‌زند و مسخره‌ام می‌کند.

جیکوب می‌پرسد: «چه‌جوری بود؟ زن سرخ‌پوش رو می‌گم.»

سرم را تکان می‌دهم و سعی می‌کنم یادم بیاید؛ اما تکه‌های تصویر ذهنی‌ام با آن چیزی که دیدم، با آن چیزی که حس کردم، فرق دارد.

آهسته می‌گویم: «نمی‌دونم، اما شبیه اشباح دیگه نبود. خیلی‌خیلی نورانی و واقعی بود. اصلاً با اطرافش جور درنمی‌اومد. وقتی هم چشمش افتاد بهم، واقعاً من رو دید، واقعاً دید...»

«داری با کی حرف می‌زنی؟»

معلوم نیست کی این سؤال را می‌پرسد، تا این‌که از آخرین پله‌ها بالا می‌روم و چشمم می‌افتد به

@Roman_Ahang رمانچو

همان دختری که وقتی رسیدیم این‌جا دیده بودمش. با وقار روی صندلی کنار پنجره توی پاگرد طبقه‌ی دوم نشسته. کتابی روی پایش باز است و موی بافته‌ی سیاهش را روی شانه‌اش انداخته.

با اصرار سؤالش را تکرار می‌کند: «بگو دیگه.» لهجه‌ی درست‌وحسابی دارد، آن‌قدر عصاقورت‌داده است که نمی‌فهمم واقعاً یکی دو سال ازم بزرگ‌تر است یا فقط خیلی انگلیسی‌منش است. «همین الان داشتی با کی حرف می‌زدی؟»

می‌گویم: «با خودم.» و سعی می‌کنم به جیکوب نگاه نکنم. «مگه تو هیچ‌وقت با خودت حرف نمی‌زنی؟»

لب‌هایش را جمع می‌کند. نگاهش دوباره برمی‌گردد روی کتاب و می‌گوید: «سعی می‌کنم زیاد این کار رو نکنم.»

جیکوب زیر لب می‌گوید: «بیا دیگه، کَس.» اما حس دژاوو[۶۱] دوباره برگشته، درست مثل چک... چک... چکِ پرده، با این فرق که یکی به‌زور می‌خواهد من را نزدیک و نزدیک‌تر بکشد.

از دختر می‌پرسم: «قراره مدت زیادی این‌جا بمونی؟»

بدون این‌که سرش را بلند کند، می‌گوید: «معلوم نیست.»

آهان، پس خیلی هم اهل گپ زدن نیست.

به لباس‌هایم اشاره می‌کنم. «خب، من دیگه باید برم. شلوارم خیسِ آبه.»

صدای آرامی از دهان دختر خارج می‌شود که معلوم نیست از سر مسخره کردن است یا حرص.

«یعنی پاپوشِت[۶۲].»

گیج و سردرگم نگاهش می‌کنم.

«شلوار رو... زیرِ لباس می‌پوشن.»

جیکوب با شنیدن این حرف از خنده منفجر می‌شود. شاید دیوانه شده‌ام، اما حاضرم قسم بخورم که نگاه خیره‌ی دختر برای لحظه‌ای کشیده می‌شود سمت او. فقط یک ثانیه. آن‌قدر سریع که متوجهش نمی‌شوم. آن‌قدر سریع که اصلاً شک دارم این‌طور باشد. ولی جیکوب ساکت می‌شود و خودش را پشت سرم قایم می‌کند.

می‌گویم: «بیسکویت، واحد، بالابر و پاپوش. فکر می‌کردم مردم آمریکا و بریتانیا به یه زبون صحبت می‌کنن.»

@Roman_Ahang رمانچو

«خیلی کم.» کتاب را می‌بندد و با نگاهش سر تا پایم را برانداز می‌کند. «چی تو رو کشونده اسکاتلند؟»

«اشباح.»

چشم‌هایش را جمع می‌کند: «منظورت چیه؟»

برایش توضیح می‌دهم: «پدر و مادرم دارن یه برنامه‌ی تلویزیونی درباره‌ی اشباح معروف کلِ دنیا می‌سازن. اولین توقفمون این‌جاست.»

صورتش از دلهره سرخ می‌شود: «آهان، فهمیدم.»

می‌گویم: «آره. ظاهراً اسکاتلند خیلی شبح داره.»

«ظاهراً که این‌طوره.» از جایش که بلند می‌شود، متوجه گردنبندش می‌شوم.

آویزی با زنجیر بلند نقره. وقتی دختر می‌ایستد، آویز دور خودش می‌چرخد. بعد می‌فهمم که اصلاً آویز نیست، بلکه آینه‌ای گرد و کوچک است. گردنبندش چیزی را پسِ سرم قلقلک می‌دهد، اما نمی‌دانم چرا. دختر آن را زیر یقه‌اش پنهان می‌کند.

با اشتیاق دستم را دراز می‌کنم سمتش و می‌گویم: «من کسیدی بلیکم.»

قبل از این‌که دستم را بگیرد، یک لحظه براندازم می‌کند: «لارا جین چودری[۴۳].»

از کنارم رد می‌شود و از پله‌ها پایین می‌رود. شاید دیوانه شده‌ام، اما راه رفتنش را احساس می‌کنم، انگار طنابی بینمان بسته شده. شاید او هم همین حس را دارد، چون برمی‌گردد و یک لحظه نگاهم می‌کند. پیشانی‌اش متفکرانه چین خورده. «تو به اشباح اعتقاد داری، کسیدی؟»

نمی‌دانم چه جوابی بدهم.

منظورم این است که باید بگویم نه، اما وقتی جیکوب دست‌به‌سینه این‌جا کنارم ایستاده، کار سختی است. فکر کنم سکوتم منظورم را می‌رساند، چون لارا لبخند نصفه‌ونیمه‌ای تحویلم می‌دهد.

می‌گوید: «این یعنی بله.» و قبل از این‌که بتوانم ازش بپرسم او هم بهشان اعتقاد دارد یا نه، پایین پله‌ها ناپدید می‌شود.

جیکوب می‌گوید: «این دختره یه حس عجیبی بهم می‌ده.»

می‌گویم: «آره. به من هم همین‌طور.»

@Roman_Ahang رمانچو

فصل دهم

امشب با مامان و بابا دور میز پذیرایی پایه‌کوتاهی نشسته‌ایم و چیپس و ماهی می‌خوریم که از رستورانی محلی سفارش داده‌ایم. زیاد به خوردن چیپس و ماهی علاقه‌ای ندارم، اما وقتی از فرودگاه تا لِینزاند تبلیغش را شش جای مختلف دیدم، فکر کردم شاید غذای خاصی باشد.

جعبه‌ی کاغذی را باز می‌کنم و به محتویاتش خیره می‌شوم: یک تکه ماهی خیلی بزرگ روی دریایی از سیب‌زمینی سرخ‌شده‌ی دُرشت.

گیج‌ومات سرم را بلند می‌کنم. «این که چیپس نیست.»

مامان با خنده‌ای موذیانه می‌گوید: «چرا، هست.» و باز می‌فهمم که این هم یکی دیگر از ترجمه‌های اشتباه اسکاتلندی‌هاست.

پافشاری می‌کنم. «نخیر. این‌ها سیب‌زمینی سرخ‌شده هستن. چیپس بسته‌بندی داره.»

«این‌جا به اون‌ها می‌گن برگه‌ی سیب‌زمینی.»

همه چیز رسماً خطرناک است. دوروبر را نگاه می‌کنم و زیر توده‌ی دستمال‌سفره را می‌گردم. «سس کچاپ نداریم؟»

و در همین وقت، مامان به اطلاعم می‌رساند که خبری از کچاپ نیست، چون غذا را توی نمک و سرکه غلتانده‌اند. بویی که توی اتاق پیچیده ترکیب عجیبی است از غذای سرخ‌شده با حسی دلپذیر و سرکه که مطمئنم با غذا جور درنمی‌آید.

وقتی مامان یک مشت چیپسِ سیب‌زمینی سرخ‌شده را برمی‌دارد و می‌گیرد سمتم، نزدیک است داد بکشم.

مامان اصرار می‌کند: «یالا دیگه، کَس. یه‌کم ازش بچش. اگه بدت اومد، پیتزا سفارش می‌دیم.»

اگر شانس من باشد، پیتزا به زبان این‌ها می‌شود هشت‌پا. دماغم را چین می‌دهم.

«پیشیِ بداخلاق.» جیکوب که سر جایش روی مبل نشسته، سربه‌سرم می‌گذارد که اصلاً هم منصفانه نیست، چون او که مجبور نیست این غذا را بچشد. چیپسِ گُنده را از دستش می‌گیرم و بااحتیاط گاز می‌زنم.

دهانم پر می‌شود از سیب‌زمینی گرم و نمک. مزه‌ی سرکه یک‌کم عجیب است اما ترکیبش با چربیِ سیب‌زمینی سرخ‌شده حالم را جا می‌آورد. تا حالا غذایی مثل این نخوردم.

@Roman_Ahang رمانچو

و واقعاً هم خوشمزه است.

ماهی را هم می‌چشم که به اندازه‌ی سیب‌زمینی‌ها خوشمزه است. «به به!»

مامان با خوشحالی می‌گوید: «دیدی گفتم!»

می‌گویم: «خیلی خوشمزه‌ست.» اما چون غذا داغ است و دهانم پر، صدایی ازش درمی‌آید شبیه هِری هوشمژش.

«قبل این‌که سفرمون تموم شه، بهت خوراک جگر مخصوص اسکاتلندی هم می‌دیم.»

اصلاً نمی‌دانم چه غذایی را می‌گویند، اما با شنیدن اسمش حتی بابا هم چندشش می‌شود، برای همین تصمیم می‌گیرم نپرسم. می‌گذارمش توی پوشه‌ی چیزهایی که بهتر است یک راز باقی بماند.

ظاهراً چیپس‌ها فقط تا وقتی داغ‌اند، مزه‌ی فوق‌العاده‌ای دارند. همین که سرد شوند، تبدیل می‌شوند به توده‌ای پرنمک و لهیده، مثل بلایی که دارد سر محتویات سینی بابا می‌آید.

بابا آن‌قدر سرگرم زیرورو کردن روزنگاره‌های آقای ودرشایر است که به غذایش دست هم نزده؛ مجموعه داستان‌هایی هستند که از زبان همسایه‌ها، رفقا و آشنایان آقای ودرشایر توی کافه‌های محلی جمع‌آوری شده.

بابا زیر لب می‌گوید: «جوری تاریخ و اسطوره رو به هم گره زدن که انگشت‌به‌دهن می‌مونی. می‌شه زمینه‌های بت‌پرستی رو توی این...»

مامان با حوصله می‌گوید: «جان[۴۲]، شامت رو بخور.»

بابا صدای نامفهومی از خودش درمی‌آورد، تکه‌ای چیپس سرد را برمی‌دارد و می‌چپاند توی دهانش. توی خانه این صحنه را زیاد می‌بینیم؛ بابا روی لپ‌تاپش خم شده، پشت سر هم تایپ می‌کند و یادش رفته بقیه‌ی غذایش را بخورد. من و مامان هم عادت کردیم بهش.

جیکوب چشم‌هایش را تنگ کرده و به چیپس‌سردشده‌ای که نصفش از جعبه‌ی غذای بابا بیرون زده چپ‌چپ نگاه می‌کند. اگر زنده بود، احتمالاً از شدت این تمرکز تا حالا خون‌دماغ شده بود. در عوض، کل بدنش از تلاش برای دراز کردن دستش و انگشت زدن به چیپس، می‌لرزد. یک ثانیه بعد، چیپس تکانی می‌خورد و بیرون می‌افتد.

جیکوب هر دو دستش را به نشانه‌ی پیروزی بالای سرش می‌برد.

می‌گوید: «بنگرید که چگونه با نیروی خارق‌العاده‌ام از دور اشیا را به حرکت درمی‌آورم!» اما مطمئنم

که چیپس خودش داشت تسلیم جاذبه‌ی زمین می‌شد.

بابا روزنگار کهنه‌ای را ورق می‌زند و زیر لب با خودش زمزمه می‌کند.

می‌پرسم: «چیز به‌دردبخوری هم داره؟»

می‌گوید: «درهم‌برهمه. بعضی‌هاش چرت‌وپرته، بعضی‌هاش هم با عقل جور درمی‌آد، اما همه‌شون جوری درباره‌ی این افسانه‌ها و اسطوره‌ها حرف می‌زنن انگار حقایق علمی‌ان.»

مامان پیروزمندانه لبخند می‌زند و می‌گوید: «داستان‌ها قدرت زیادی دارن. البته به شرطی که باورشون کنی.»

بابا با حواس‌پرتی سرش را تکان می‌دهد و با انگشت روی صفحه‌ای می‌زند. «مثلاً این‌جا چندتا داستان درباره‌ی برک و هِیر هست.»

چه اسم‌های آشنایی. بعد یادم می‌آید که آن را از یکی از بازیگرهای خیابانیِ رویال‌مایل شنیده‌ام.

با کنجکاوی می‌پرسم: «خب کی هستن؟»

بابا برایم توضیح می‌دهد: «اوایل قرن نوزدهم دانشجوهای پزشکی برای درسشون، جنازه‌ی آدم می‌خواستن تا تشریح کنن، اما زیاد نمی‌تونستن جنازه پیدا کنن. برای همین یه عده از دزدهای قبرستون تصمیم گرفتن قبر اون‌هایی رو که تازه مُرده بودن بکَنن و جسدشون رو بدن به کلاس‌های پزشکی. اما ویلیام برک و ویلیام هِیر تصمیم گرفتن به جای کَندن قبر، خودشون جنازه تولید کنن.»

جیکوب کنارم می‌لرزد.

نفسم را حبس می‌کنم.

«شونزده نفر رو به قتل رسوندن و بعد دستگیر و محاکمه شدن. هِیر توی دادگاه علیه برک شهادت داد و آزاد شد، اما برک رو اعدام کردن و جنازه‌اش رو توی کلاس آناتومی تشریح کردن. همون بلایی رو سرش آوردن که خودش سر قربانی‌هاش می‌آورد.»

من و جیکوب نگاهی وحشت‌زده به هم می‌اندازیم.

بابا روزنگار را ورق می‌زند. «این داستان می‌گه استخون‌های ویلیام برک هنوز توی دانشکده‌ی پزشکی شهر نگهداری می‌شه. شبحش توی راهروها سرگردونه و بوی مرگ و خاکِ قبرستون رو با خودش می‌آره.»

@Roman_Ahang رمانچو

برای لحظه‌ای هیچ‌کداممان حرف نمی‌زنیم.

بیرون، باد شروع به وزیدن می‌کند و صدای شوم و سوزناکی از پنجره‌ی قدیمی وارد اتاق می‌شود.

بابا با شستش دفتر روزنگار را تندتند ورق می‌زند.

«داستان‌های زیادی هست. بعضی‌هاش ریشه‌ی تاریخی دارن، مثل همین داستان برک و هِیر. بقیه‌شون هم بیشتر افسانه‌های شهری‌ان؛ قربانی‌های طاعون که توی دیوارها دفن شدن، نوازنده‌های سربریده، رستوران‌های شبح‌زده، شبح خبیث مکنزی[۶۵]، کلاغ سرخ.»

صاف می‌نشینم و یاد زنی می‌افتم که توی پرده دیدمش؛ زنی که شنل کلاه‌دار سرخی پوشیده بود. سینه‌ام فشرده می‌شود.

می‌پرسم: «اون دیگه چه داستانیه؟»

«کدوم یکی؟»

«کلاغ سرخ.»

بابا چند صفحه برمی‌گردد عقب. «همم. اسمش توی چندتا داستان درباره‌ی بچه‌هایی که گم می‌شن، اومده... به گمونم باید یکی از شکل‌های مختلف اسطوره‌ی مادر عزادار باشه؛ زنی که لباس زن‌های بیوه‌ی عزادار تنشه و بچه‌ها رو می‌دزده. اما داستان اصلی‌ش توی هیچ‌کدوم از روزنگارهای ودرشایر نیست. اما قسمت سرداب‌های طاعون خیلی جالب‌تره...»

ولی ذهنم هنوز درگیر بچه‌های گم‌شده است.

وقتی دوباره یاد پرده، زنی با موها و چشم‌های سیاه و آهنگ سحرآمیزی که می‌خواند می‌افتم، نگاه خیره‌ی جیکوب را حس می‌کنم. عجیب این است که از دیدن آن زن نترسیدم. اتفاقاً او مثل نوری بود که روز خاکستری را روشن‌تر کرد. وقتی داشت آواز می‌خواند، واقعاً دلم می‌خواست بروم دنبالش. فقط همین توی ذهنم بود.

اما حالا که او این‌جا نیست، این احساس جایش را به ترس داده.

مامان دست‌هایش را به هم می‌زند و از جایش بلند می‌شود. «خب، به اندازه‌ی کافی امشب به داستان‌های اشباح گوش دادیم.»

باقی‌مانده‌ی چیپس و ماهی را جمع می‌کنیم و آماده می‌شویم که بخوابیم. بابا چراغ‌های اتاق پذیرایی را خاموش می‌کند و جیکوب هم مثل هر شب، غیبش می‌زند.

@Roman_Ahang رمانچو

اشباح نمی‌خوابند. یک بار مچ جیکوب را گرفتم؛ لبه‌ی تختم نشسته بود و توی خواب تماشایم می‌کرد، بهش گفتم از این کار خوشم نمی‌آید. نمی‌دانم حالا کجا می‌رود. شاید مثل یک چراغ خاموش می‌شود یا توی خیابان پرسه می‌زند، فقط می‌دانم این‌جا نیست.

پشت سر هم خمیازه می‌کشم و وقتی می‌روم توی تخت‌خوابم، مثل همیشه قبل از این‌که خوابم ببرد، حس می‌کنم غرق تاریکی می‌شوم. نسیمی ملایم از پنجره‌ی نیمه‌باز اتاقم می‌وزد و صدای آرام همهمه‌ای از دور می‌آید. صدای گریه‌ی نوزادی را می‌شنوم، صدای خنده‌ی یک پیرزن و دعوای یک زن و شوهر.

حداقل اولش این‌طوری به نظر می‌رسد. اما یک‌کم بعد می‌فهمم صدای مرغ‌های دریایی است که توی تاریکی شب یکدیگر را صدا می‌زنند، جیغ می‌کشند و آواز می‌خوانند. اما وقتی باز هم بیشتر گوش می‌دهم، احساس می‌کنم صدای زنی می‌پیچد توی باد و اوج و فرود آوازی که می‌خواند، من را به سمت قلمروی خواب می‌کشد.

@Roman_Ahang رمانچکو

فصل یازدهم

فردا صبح زود سروکله‌ی گروه فیلم‌برداری پیدا می‌شود، دو مرد و یک زن که همه‌شان یقه‌اسکی مشکی پوشیده‌اند. تجهیزاتشان را با خودشان آورده‌اند و واحد لِینزاندمان را حسابی شلوغ کرده‌اند. درباره‌ی برنامه‌ریزی‌ها صحبت می‌کنند، از فضای آن‌جا عکس می‌گیرند و اتاق پذیرایی دنج را تبدیل کرده‌اند به گردبادی از بحث‌های فنی.

جیکوب از این‌همه انرژی سرحال آمده و سرگرم بازی موردعلاقه‌اش است؛ اعضای گروه را تعقیب می‌کند، دستش را جلوی صورتشان تکان می‌دهد و خیلی طبیعی خودش را وارد بحث‌هایشان می‌کند و نظر می‌دهد.

روی مبل می‌نشینم و قطره‌های باران را از روی لنز دوربینم پاک می‌کنم و سعی می‌کنم توی دست‌وپا نباشم. گریم زیر پنجره کش‌وقوسی به خودش می‌دهد و وقتی دارد خمیازه می‌کشد، ازش عکس می‌گیرم؛ یک لحظه شبیه یک شیر کوچولوی سیاه می‌شود.

زنی که توی گروه است می‌گوید: «چه دوربین قشنگی. خیلی کلاسیکه.» دوربین مدل جدید و بزرگش با یک‌عالم تنظیمات از گردنش آویزان است. چشمش می‌افتد به گریم. «چه جالب! این همون گربه‌ی روی جلد کتاب‌هاست؟» و زانو می‌زند تا ازش عکس بگیرد.

جیکوب جست می‌زند کنار گربه و ژست می‌گیرد. بهم چشمک می‌زند. می‌زنم زیر خنده. هر دومان می‌دانیم عکسش توی این دوربین‌های دیجیتالِ باکلاس نمی‌افتد. همین الان هم عکسِ روی صفحه‌ی دوربین زن را می‌بینم، اما خیلی بامزه است که بدانی چیزهایی توی عکس هست که آن‌ها نمی‌بینند.

به دوربین خودم نگاه می‌کنم. هیچ راهی ندارم تا عکسی را که گرفته‌ام ببینم، البته تا قبل از این‌که چاپش کنم. تا آن موقع حلقه‌ی فیلم دوربینم مثل یک راز منتظر می‌ماند تا ظاهر شود.

مامان و بابا با قیافه‌هایی که انگار همین الان از روی جلد یکی از کتاب‌هایشان بیرون پریده‌اند، پیدایشان می‌شود. بابا کت فاستونی‌اش را پوشیده و مامان هم موهایش را به‌هم‌ریخته بالای سرش جمع کرده و یک‌عالم خودکار گذاشته تویش. من که کاره‌ای نیستم. ظاهراً نقشه‌ی شبکه این بود که من را به‌عنوان عضو بامزه‌ی خانواده توی برنامه نشان بدهند، اما پدر و مادرم ترجیح می‌دهند ازم محافظت کنند و به نظرم این هیچ اشکالی ندارد. هیچ علاقه‌ای ندارم جلوی دوربین بازی کنم.

@Roman_Ahang رمانچو

همیشه دلم می‌خواهد پشت دوربین باشم. خودم را لای پلیوری بزرگ پیچیده‌ام و ساق‌شلواری گرمی پایم کرده‌ام و مردی را تماشا می‌کنم که میکروفون کوچکی را به کت بابا وصل می‌کند. زن هم میکروفون کوچک دیگری را به مامان وصل می‌کند و مامان درگیر مرتب کردن پوشه‌هایش است.

مامان برگه‌ی کاغذی را از توی پوشه بیرون می‌کشد که رویش اسم سه‌تا محل فیلم‌برداری امروز را نوشته.

۱ـ سردابه‌های پل جنوبی

۲ـ گذرِ ماری کینگ

۳ـ مهمان‌خانه‌ی وایت‌هارت[۶۶]

«بگیرش، کسیدی.» بابا تلفن همراهی را می‌دهد دستم و من ذوق‌زده می‌شوم. می‌گوید: «این مال توئه. اما هزینه‌ی اینترنت زیاده. ازش فقط برای تماس تلفنی، پیامک و موارد اضطراری استفاده کن، نه برای کَندی‌کراش[۶۷].» برایش پشت چشم نازک می‌کنم.

یک‌دفعه صدای بلند زنگ تلفن همه جا می‌پیچد، اما از گوشیِ من نیست. یکی از دست‌اندرکاران اعلام می‌کند که فیندلی[۶۸] طبقه‌ی پایین است.

گویا فیندلی راهنمای رسمی ماست.

مامان، بابا و من به همراه گروه فیلم‌برداری و البته جیکوب می‌رویم طبقه‌ی پایین. فیندلی توی اتاق نشیمن منتظرمان است. مردی قدکوتاه و چهارشانه که ریشش را اصلاح کرده و فضای خالی وسط موهای مجعد و قرمزش شبیه تاج است. من را کمی یاد هاگرید[۶۹] موقرمز می‌اندازد.

خانم ودرشایر برایش چای می‌ریزد و فنجان توی دست‌های غول‌پیکرش آن‌قدر کوچک است که انگار آب‌جوش دارد می‌ریزد کف دستش.

با دیدن ما، لبخند دوستانه‌ای می‌زند.

چشم‌هایش برق می‌زند و خودش را معرفی می‌کند: «فیندلی استوارت[۷۰] هستم. شنیدم دنبال چیزهای ترسناک می‌گردین. باید بگم که جای درستی اومدین.» صدای بَمش شبیه صدای آهنگین قصه‌گوهایی است که من و مامان در رویال‌مایل دیدیم.

فیندلی همه‌ی چایش را یک‌دفعه سر می‌کشد و فنجان را کنار می‌گذارد. «خب، بریم سر کارمون؟»

@Roman_Ahang رمانچو

با گفتن این حرف، پیاده راه می‌افتیم و فیندلی راهنمایی‌مان می‌کند.
برایمان توضیح می‌دهد و می‌گوید: «حیف از این هوای خوبه که هدر بره. این حوالی هر وقت خورشید بتابه، باید قدرش رو بدونی... معلوم نیست چه‌قدر می‌مونه.»

به نظرم مامان و فیندلی تعریف مشترکی از هوای خوب دارند.
زمین خیس است و آسمان نقره‌فام از لای ابرها سرک می‌کشد، اما طولی نمی‌کشد که به‌سرعت در دل ابرهای خاکستری از دید پنهان می‌شود.

ابرها انگار منتظر باشند، همین که بابا سرش را بلند می‌کند، یک قطره باران می‌افتد روی شیشه‌ی عینکش. فیندلی به پشتش می‌زند و خنده‌کنان راه می‌افتد توی خیابان.

وقتی از شهر قدیمی رد می‌شویم، فیندلی یک‌بند درباره‌ی طاعون، قتل، دزدهای قبرستان و جنازه‌های مخفی‌شده توی دیوارها حرف می‌زند، آن‌قدر راحت که انگار دارد درباره‌ی چای، کیک و چُرت زدن توی آفتاب صحبت می‌کند.

بابا دفترچه‌اش را درمی‌آورد و یادداشت برمی‌دارد و هم‌زمان که سعی می‌کند جزئیات توضیحات فیندلی را بنویسد، حواسش هست که پایش به سنگ‌فرش گیر نکند. مامان غرق شنیدن داستان‌های فیندلی شده و مثل گل آفتاب‌گردان که رویش را به خورشید می‌کند، به سمت او چرخیده. تجربه‌ام می‌گوید بابا مسئول بخش تاریخی قضیه است و کار مامان پَروبال دادن به این داستان‌هاست تا بیننده باورش کند. کارش را خوب بلد است. داستان‌هایی که قبلاً برایم تعریف می‌کرد آن‌قدر واقعی بودند که بعداً خوابشان را می‌دیدم. بعضی‌هایشان هم آن‌قدر ترسناک بودند که بعد از شنیدنشان خوابم نمی‌برد.

مثل این‌که فیندلی با آقای ودرشایر خدابیامرز رفیق بوده. با او می‌رفته کافه‌های اطراف شهر و توی جمع‌آوری داستان‌های روزنگاری‌هایش، کمکش می‌کرده. ظاهراً فیندلی اطلاعات خیلی زیادی درباره‌ی اسطوره‌ها و افسانه‌های ادینبرو دارد.

فکری توی ذهنم جرقه می‌زند.
می‌گویم: «آقای فیندلی، داستان کلاغ سرخ رو بلدین؟»
سرش را می‌خاراند و یک‌کم فکر می‌کند. بعد با تکان سرش می‌گوید: «آری، آری. خیلی وقت پیش‌ها شنیده بودمش...»

@Roman_Ahang رمانچو

قلبم تندتند می‌زند.

پشت‌بندش می‌گوید: «یکی از قصه‌هاییه که بچه‌ها باهاش بزرگ می‌شن. این قصه رو براشون تعریف می‌کنن تا شب‌ها توی رختخواب نگهشون دارن. بذار ببینم... مردم چندجور تعریفش می‌کنن... بعضی‌ها می‌گن اون بچه‌ش رو از دست داده بوده، بعضی‌ها می‌گن بیوه بوده و بعضی‌ها هم فکر می‌کنن یه جادوگر بوده، ولی داستانی که من بلدم اینه:

روزی روزگاری، زن زیبایی بود که پوست روشن و موهای تیره داشت. زن یه پسر کوچولو داشت که خیلی دوست داشت بره این‌طرف و اون‌طرف و همه جا رو بگرده. یه بار زمستون سختی از راه رسید و طوفان شدیدی همه‌ی شهر رو سفیدپوش کرد. پسر رفت بیرون که بازی کنه، اما دیگه برنگشت. زن شنل قرمزش رو تنش کرد تا پسر بتونه اون رو ببینه و رفت توی خیابون‌ها تا دنبالش بگرده. صداش زد، براش آواز خوند و گریه کرد، اما پسر هیچ‌وقت برنگشت خونه. زن تمام روز و تمام شب دنبالش گشت و یخ زد یا چیزی توی همین مایه‌ها. و بعد چیزی تو وجودش شکست. از اون به بعد، چشمش دنبال بچه‌های دیگه بود. اون‌ها رو صدا می‌زد و براشون آواز می‌خوند و گریه می‌کرد. اون‌قدر این کار رو کرد تا بچه‌ها جذب صدا و شنل قرمزش شدن و اومدن سمتش.»

نگاهم به نگاه پر از نگرانی جیکوب گره می‌خورد.

فیندلی ادامه می‌دهد. «تمام طول زمستون، بچه‌ها رو می‌دزدید. وسوسه‌شون می‌کرد تا از تخت‌خواب گرم و آغوش پدر و مادر و خونه‌های امنشون دور بشن. جنازه‌ی یخ‌زده‌ی بچه‌ها رو وقتی ایستاده بودن پشت در خونه‌ش پیدا کردن.»

از این فکر بدنم می‌لرزد. خاطره‌ی پیچیدن سرما توی ریه‌هایم به ذهنم می‌آید، فکر سرما که از پوستم بالا می‌رود و فکر فرو رفتن توی یخ.

@Roman_Ahang رمانیکو

«چرا بهش می‌گن کلاغ؟»

جیکوب این سؤال را می‌پرسد و من آن را برای فیندلی بازگو می‌کنم.

فیندلی می‌گوید: «اوم، شاید به خاطر کلاغ‌هایی باشه که همیشه روی سنگ‌قبرش‌ان. شاید هم به خاطر رنگ موهاش. یا به خاطر داستانش که می‌گن وقتی گیرش بیفتی، دست‌هاش دور بازوت به پنجه‌هایی تیز تبدیل می‌شن و صداش شبیه قارقار گوش‌خراش کلاغ می‌شه. موهای سیاهش تبدیل می‌شن به بال و تو رو توی چنگالش می‌گیره و پرواز می‌کنه. هر سال زمستون توی شهر پرسه می‌زنه و بچه‌ها رو می‌دزده تا از گرمای وجودشون لذت ببره.»

مامان پشت‌بندش می‌پرسد: «مثل افسانه‌ی فلوت‌زن[۷۱]؟»

فیندلی می‌گوید: «هم آری، هم نه. افسانه‌ی فلوت‌زن. کلاغ شهر ما یه شبحه. اون رو به جرم کاری که کرده بود، اعدام کردن و توی صومعه‌ی گری‌فرایر خاکش کردن. زن‌هایی که بچه‌دار می‌شن روی قبرش جغجغه و اسباب‌بازی می‌ذارن. مثل یه قدیس نگهبان. با این تفاوت که دعا می‌کنن تا کلاغ سرخ هیچ‌وقت سراغشون نیاد.» بعد یکهو لبخند گرمی می‌زند و حرفش را ادامه می‌دهد. «اما این موقع سال لازم نیست نگران کلاغ باشین. اون فقط وقتی هوا سرد بشه، می‌آد.»

از خودم می‌پرسم پس چرا با چشم خودم توی قبرستان دیدمش؟ چرا به نظرم رسید من را می‌خواهد؟

بابا عینکش را بالا می‌دهد. «شما به اشباح اعتقاد دارین آقای استوارت؟»

فیندلی دستی به ریشش می‌کشد و می‌گوید: «می‌دونین آقای بلیک، من حقایق تاریخی رو قبول دارم.» گل از گل بابا می‌شکفد. با خودم فکر می‌کنم زدی به هدف. فیندلی حرفش را ادامه می‌دهد. «ادینبرو تاریخچه‌ی غنی و پرباری داره که خیلی جاهاش اصلاً خوشایند نیست. بلاهایی که سر شهرم اومده، بدون شک، از خودش ردپایی به جا گذاشته. نمی‌تونم بهتون بگم این رد شکل یه سنگ‌قبره یا یه شبح، اما به‌سختی کسی رو این‌جا پیدا می‌کنین که تا حالا حضور یه شبح رو احساس نکرده باشه یا حداقل از این چیزهای عجیب‌وغریب ندیده باشه.»

می‌پیچیم و وارد خیابان عریضی به نام پل جنوبی می‌شویم؛ اولین محل توقف در برنامه‌ی فیلم‌برداری‌مان.

وقتی داریم از کنار کافه‌ها، کتاب‌فروشی‌ها و چند جای عادی عبور می‌کنیم، کم‌کم آرام می‌شوم.

@Roman_Ahang رمانچو

هنوز هم وجود پرده را احساس می‌کنم، اما از ضربه‌هایی که به شانه‌ام می‌زند خبری نیست. نیروی کشش ملایم‌تر شده و فقط به کف پاهایم مالیده می‌شود، انگار مثل بخار از روی زمین به هوا بلند می‌شود.

گروه فیلم‌برداری دوربینشان را وارسی می‌کنند و بعد شروع می‌کنند به فیلم گرفتن از پدر و مادرم که دارند داستانی را روایت می‌کنند.

اول مامان شروع می‌کند: «ممکنه پل جنوبی در نگاه اول شبیه یه خیابون عادی باشه، اما سردابه‌هایی که زیرش هست محل رفت‌وآمد اشباح سرگردان زیادیه.»

پایین را نگاه می‌کنم و با خودم فکر می‌کنم بی‌خیال بابا.

جیکوب می‌گوید: «نُچ، نُچ، نُچ.»

بابا می‌گوید: «اگه بخوام دقیقش رو بگم، نوزده‌تا سردابه این‌جاست و قبل از این‌که شهر ساخته بشه، این‌جا واقعاً یه پل بوده.»

مامان پشت‌بندش می‌گوید: «بعضی‌ها می‌گن پل جنوبی از اول یه جای نفرین‌شده بوده. وقتی ساختن پل تموم شد، افتخار اولین عبور از روی اون به همسر قاضی شهر رسید. اما اون زن فقط چند روز مونده به مراسم از دنیا رفت...» مامان دم یک درِ ورودی می‌ایستد. «مردم شهر که از یک طرف درگیر برنامه‌ریزی‌هاشون بودن و از طرف دیگه نمی‌تونستن دست از خرافه‌پرستی بردارن، تصمیم گرفتن مراسم افتتاحیه‌ی پل رو با فرستادن تابوت اون به این‌جا اجرا کنن.»

یکی از دست‌اندرکاران می‌گوید: «کات. عالیه.»

آن یکی می‌گوید: «مجوزی که واسه این‌جا گرفتیم به مال فرداست. پس تا اون موقع برای فیلم‌برداری از سردابه‌ها صبر می‌کنیم.»

من و جیکوب نفس راحتی می‌کشیم.

از گوشه‌ای می‌پیچیم و دوباره برمی‌گردیم به خیابان رویال‌مایل که مثل همیشه پر است از بازیگرها، راهنماهای گردشگری و لباس‌های عهد عتیق.

گروه فیلم‌برداری از مامان و بابا به قول فیندلی یک نمای ب می‌گیرند؛ مامان و بابا دارند بین جمعیت قدم می‌زنند و دوروبرشان پر از ساختمان‌های بزرگ و قدیمی است. بعد فیندلی ما را هدایت می‌کند سمت مغازه‌ای کوچک. روی علامت بیرونش نوشته **گذر واقعی ماری کینگ**.

@Roman_Ahang رمانچو

می‌پرسم: «گذر یعنی چی؟»

بابا برایم توضیح می‌دهد: «گذر یعنی یه دسته خیابون و کوچه که مردم قبلاً توش کار و زندگی می‌کردن. اما با بزرگ‌تر شدن شهر، بخش‌های جدید اومد روی قسمت‌های قدیمی‌تر شهر و کوچه‌ها زیرِ زمین دفن شدن و تا قرن‌ها بعد از یاد رفتن. بعد دوباره کشفشون کردن.»

وقتی می‌رویم تو، جیکوب با قیافه‌ای خشک و بی‌روح می‌گوید: «چه امیدوارکننده.»

وسط آن‌همه مغازه و همهمه، شانسی چشمم می‌افتد به یک کادوفروشی.

سوغاتی‌های اسکاتلند و کتابچه‌ها از سیم‌های فلزی بلند آویزان‌اند و عکس‌های بزرگ‌شده را چسبانده‌اند به دیوارها. پشت پیشخوانی بلیت می‌فروشند و هیچ‌چیز ترسناک به نظر نمی‌رسد.

زنی که پشت پیشخوان است می‌گوید: «آهان، این هم از گروه فیلم‌برداری.»

مردی که همکارش است با خوشحالی پشت‌بندش می‌گوید: «منتظرتون بودیم.»

زن پیشخوان را دور می‌زند و با دست هدایتمان می‌کند سمت چند در که جلوتر است. در را باز می‌کند و می‌گوید: «می‌تونیم یه ساعت بهتون وقت بدیم.»

باد سردی از زیر در می‌وزد و حس ناخوشایندی بهم دست می‌دهد.

مامان نگاهی بهم می‌اندازد و می‌گوید: «عزیز دلم، اگه دلت نمی‌خواد مجبور نیستی باهامون بیای.»

جیکوب می‌گوید: «شنیدی چی گفت؟ می‌تونیم همین‌جا بمونیم. همه‌چی این‌جا قشنگه و خبری هم از اشباح سرگردون نیست.»

اما دوباره پیدایش شده، صدای چک... چک... چک را می‌گویم. همان احساسی که وادارم می‌کند رویم را برگردانم و پرده را کنار بزنم.

صاف می‌ایستم و می‌گویم: «نه. باهاتون می‌آم.»

جیکوب غرولند می‌کند و نیش فیندلی تا بناگوش باز می‌شود: «باریکلا دختر شجاع.»

گروه فیلم‌برداری فانوسی را دست‌به‌دست می‌کنند؛ همانی که ما بهش می‌گوییم چراغ‌قوه. حالا که با این نورِ برقیِ کم‌جان مجهز شده‌ایم، می‌رویم پایین توی تاریکی.

@Roman_Ahang رمانچو

فصل دوازدهم

هرچه پایین‌تر می‌رویم، دمای هوا تغییر می‌کند و با هر پله، کمی سردتر می‌شود. البته پله‌ی واقعی نیست، چون ورودی گذر ماری کینگ مثل یک پلکان خیلی صاف و کم‌ارتفاع است. یک سراشیبی که فقط با نور زرد و ضعیف چراغ‌های روی دیوار روشن شده.

بالای سرمان ملافه‌ها روی بندهای رخت آویزان‌اند و باور کردن این‌که الان زیرِ زمینیم یک‌کم سخت است؛ حتی با وجود هوای نمور، بوی خاک کهنه و سنگ‌های نمناک.

طولی نمی‌کشد که زمین صاف می‌شود و می‌رسیم به انتهای سراشیبی.

می‌گویم: «خیلی هم بد نبود.»

فیندلی می‌خندد. «اون‌جا که خودِ گذر نبود، دخترجون.» شانه‌ام را می‌گیرد و رویم را برمی‌گرداند سمت راست. «گذر این‌جاست.»

اوه.

گذر درست روبه‌رویم است؛ هزارتویی از خیابان‌های باریک و درهای تورفته، طاق‌های سنگی و جاهایی که دستِ نور بهشان نمی‌رسد. از دور صدای چکه کردن آب را می‌شنوم و سایه‌هایی را می‌بینم که روی دیوارها می‌رقصند.

جیکوب دست‌به‌سینه می‌ایستد. «همین رو کم داشتیم.»

اعضای گروه فیلم‌برداری دست‌به‌کار می‌شوند، تجهیزاتشان را بررسی می‌کنند و نور را تنظیم می‌کنند.

فیندلی می‌گوید: «داشت یادم می‌رفت.» دستگاه کوچک و مربع‌شکلی را به مامان می‌دهد. شبیه بی‌سیم است و جلویش یک ردیف چراغ دارد.

مامان از خوشحالی جیغ کوتاهی می‌کشد. «دستگاه فرکانس‌سنج!» صدایش می‌پیچد توی تونل‌ها. دستگاهش را به سمتم تکان می‌دهد و برایم توضیح می‌دهد: «از میدان مغناطیسی‌ش برای اندازه‌گیری میزان فعالیت‌های فراطبیعی استفاده می‌شه.»

کلیدش را می‌زند و صدای هیس خفیفی از دستگاه بلند می‌شود، شبیه صدای جابه‌جایی امواج رادیویی. مامان که انگار دنبال سیگنال می‌گردد، دستگاه را عقب‌وجلو می‌برد. جیکوب نگاه شیطنت‌آمیزی بهم می‌اندازد و جلوی دستگاه می‌ایستد. فرکانس‌سنج جان می‌گیرد و صدای

@Roman_Ahang رمانچو

گنگی درمی‌آورد.

مامان می‌گوید: «خب، بفرما. ظاهراً که خوب کار می‌کنه.»

وسوسه می‌شوم بهش بگویم کار جیکوب است، اما همین را کم دارم که اعضای گروه فیلم‌برداری بفهمند بهترین دوستم یک شبح است. با وجود این... اعتراف می‌کنم دیدن این‌که حضورش برای آن دستگاه مفهوم دارد، خیلی جالب است.

جیکوب عقب می‌رود و صدا هم محو می‌شود. دوباره تنها چیزی که می‌شنویم صدای چکیدن قطره‌های آب روی سنگ‌ها و قدم‌های نامنظم ماست.

این پایین ساکت است، اما نه آن‌قدر که باید.

باد زوزه می‌کشد و احساس می‌کنم کسی صدایم می‌زند، اما کلمه‌ها گنگ و مبهم هستند. وقتی دارم زور می‌زنم صداها را بشنوم، فیندلی مچم را می‌گیرد و لبخند می‌زند.

آهسته می‌گوید: «شهر قدیمی داره گولت می‌زنه.»

«از کجا معلوم؟» مامان بهم چشمک می‌زند، بعد رویش را می‌کند به دوربین و فیلم‌برداری شروع می‌شود.

مامان شروع می‌کند: «مصیبت‌های گذر ماری کینگ از زمان هجوم طاعون شروع شد.»

بابا که رفته توی قالب معلمی‌اش، می‌گوید: «از لحاظ تاریخی، بیماری و جنگ مهم‌ترین دلایل مرگ‌ومیر بودن.»

مامان پشت‌بندش می‌گوید: «و هر دو این‌ها زیاد توی اسکاتلند اتفاق افتاده.»

داستان را مثل یک چوب دوی امدادی دست‌به‌دست می‌کنند و بابا دنباله‌ی حرف مامان را می‌گیرد: «وقتی طاعون اومد ادینبرو و مردم یکی‌یکی مریض شدن، آدم‌های سالم اون‌قدر از بیمارها می‌ترسیدن که بعضی وقت‌ها اون‌ها رو زنده‌زنده دفن می‌کردن.»

می‌لرزم و به جیکوب نگاه می‌کنم و او هم به من. چشم‌های آبی‌اش را با وحشتی ساختگی گرد کرده، شاید هم با وحشتی واقعی. تشخیص این‌که جیکوب واقعاً ترسیده یا این‌که فقط دارد سربه‌سرم می‌گذارد، سخت است.

ما این‌طوری هستیم.

او حتی وقتی نمی‌ترسد، وانمود می‌کند ترسیده.

@Roman_Ahang رمانچو

من حتی وقتی می‌ترسم، وانمود می‌کنم که نترسیده‌ام.

بهش نزدیک‌تر می‌شوم. با این‌که جیکوب جسم ندارد، نزدیک بودن بهش حس بهتری بهم می‌دهد. شانه‌به‌شانه‌ی هم می‌ایستیم، تا جایی که می‌توانیم به هم نزدیک می‌شویم. البته آن‌قدری که آرنجم از توی پهلویش رد نشود.

پرده می‌زند روی شانه‌ام و در واکنش، انگشت‌هایم می‌چسبد به بند دوربینم.

جیکوب بهم اخطار می‌دهد: «اصلاً فکرشم نکن.»

توی ذهنم بهش جواب می‌دهم نگران نباش.

پرده گوشه‌ی چشمم می‌رقصد، می‌خواهد وسوسه‌ام کند تا برگردم و نگاهش کنم، اما این کار را نمی‌کنم. این‌جا حس تلخ و تاریکی دارد، یک‌جور نحسی، مثل حال‌وهوای صومعه‌ی گِری‌فرایر.

مامان می‌پرسد: «چی باعث می‌شه یه شبح به وجود بیاد؟» حالا دارد آهسته حرف می‌زند، انگار لبه‌ی تختم نشسته. «این ممکنه به روش زندگی آدم‌ها ربط داشته باشه. اما من همیشه باور داشتم که بیشتر به نوع مرگشون ربط داره.» با بندانگشت‌هایش به نزدیک‌ترین دیوار ضربه می‌زند. «حتماً دلیلی داره که بهشون می‌گیم اشباح سرگردان.»

این اصلاً شبیه برنامه‌های چرند اشباح نیست که تلویزیون نشان می‌دهد. جوری که پدر و مادرم حرف می‌زنند... مثل وقتی است که مامان داستانی را بلندبلند می‌خواند، یا مثل وقتی که بابا به دانشجوهایش درس می‌دهد. آن‌قدر خوب اجرا می‌کنند که برای چند دقیقه محو صدایشان می‌شوم و ترس را از یاد می‌برم. یادم می‌رود که توی هزارتویی مدفون ایستاده‌ایم و استخوان‌های مُرده‌ها دورمان را گرفته‌اند.

و بعد به یک طرف نگاه می‌کنم و یک جفت چشم را می‌بینم که از میان چهره‌ای رنگ‌پریده خیره شده بهم.

فریاد کوتاهی می‌کشم، عقب‌عقب می‌روم و می‌خورم به فیندلی.

یکی از فیلم‌بردارها می‌گوید: «کات.»

زیر لب می‌گویم: «ببخشین.» از این‌که برداشت را خراب کردم، احساس گناه می‌کنم. «یه چیزی دیدم...»

فیلم‌بردار دوم نورش را می‌چرخاند سمت سایه‌ها. نور می‌افتد روی ساق پای پلاستیکی یک

@Roman_Ahang رمانچو

مجسمه‌ی مومی.

فیندلی می‌گوید: «اوه، این‌جا از این مجسمه‌ها پره. برای فضاسازیه.»

جیکوب با لحن خشکی می‌گوید: «وای، چه‌قدر عادی! اصلاً هم وحشتناک نیست.»

مامان و بابا، گروه فیلم‌برداری و فیندلی همگی از دالانی پایین می‌روند. وقتی دنبالشان راه می‌افتم، چک... چک... چک یک‌کم ضعیف‌تر می‌شود. رویم را برمی‌گردانم تا گذرگاه را وارسی کنم که یک قدم از مسیر منحرف می‌شوم. نیروی پرده بیشتر می‌شود. اگر داشتیم سردتر ـ گرم‌تر[۷۲] بازی می‌کردیم، من داشتم گرم و گرم‌تر می‌شدم و پدر و مادرم داشتند صاف می‌رفتند توی آب یخ.

شاید مامان و بابا نابغه باشند، اما معلوم است اصلاً نمی‌دانند چه‌طور باید اشباح واقعی را پیدا کنند.

تا زمان استراحت بین برداشت‌ها صبر می‌کنم تا خیالم راحت شود که چراغ‌قرمز دوربین‌ها خاموش است. آن وقت فریاد می‌زنم: «از این طرف.»

صدایم توی فضا می‌پیچد از این طرف طرف طرف.

مامان و بابا از راهی که رفته‌اند برمی‌گردند و گروه فیلم‌برداری هم دنبالشان.

فیندلی می‌پرسد: «چیزی پیدا کردی؟»

شانه بالا می‌اندازم. «یه حس‌هایی دارم.»

از درگاه کوتاهی می‌رویم تو. دنیا اندازه‌ی یک بندانگشت می‌شود. سقف تقریباً تا بالای سر باباست. اتاقی تنگ و باریک بدون هیچ پنجره‌ای، همه از سنگ.

من را یاد قبر می‌اندازد.

دوربین‌ها به کار می‌افتند. و صدای فرکانس‌سنج هم بلند می‌شود.

اما این بار جیکوب نزدیک دستگاه نیست. صدای آهسته‌ی دستگاه که قبلاً شنیده بودم حالا به جیغی بلند و گوش‌خراش تبدیل شده. صدای یک شیون واقعی می‌آید.

جیکوب که دارد عقب‌نشینی می‌کند، می‌گوید: «این یکی رو دیگه عمراً نیستم.»

@Roman_Ahang رمانچو

توی سرم تهدیدش می‌کنم حق نداری این‌جا تنهام بذاری.

هیچ‌وقت از فضای بسته نمی‌ترسیدم، اما الان توی دلم می‌گویم کاش مانده بودم توی خیابان. وقتی دارند از مامان و بابا فیلم می‌گیرند، برمی‌گردم توی دالان و وقتی متوجه می‌شوم که چک... چک... چک دارد تعقیبم می‌کند که دیگر خیلی دیر شده.

پرده دستش را دراز می‌کند سمتم.

بابا می‌گوید: «زمان شیوع طاعون، وقتی خیابان‌های پایینی این‌جا رو با آجر مسدود کردن...»

شانه‌هایم را می‌گیرد.

«... بعضی از قربانی‌ها توی این خیابان‌ها دفن می‌شن...»

به آستین‌هایم می‌چسبد.

وقتی دارم چشم‌هایم را محکم به هم فشار می‌دهم، جیکوب با لحن هشداردهنده‌ای می‌گوید: «کَس.»

رویم را برنمی‌گردانم.

نگاه نمی‌کنم.

نمی...

اما آخرش دیگر فرقی نمی‌کند.

پرده پشت سرم از هم شکافته می‌شود و به نفس‌نفس می‌افتم؛ هوای سرد ریه‌هایم را پر می‌کند و کشیده می‌شوم پایین.

* * *

گذر ماری کینگ پر از شبح است.

سرفه می‌کنند، فریاد می‌زنند، کشان‌کشان این‌طرف و آن‌طرف می‌روند. صدای کلنگ و خرد شدن می‌آید. توده‌ای پارچه‌ی کهنه روی زمین می‌غلتد. تویش یک آدم است... یک آدم بوده.

تَلی آجر روی زمین نمناک ریخته و دیوارهای نیمه‌ساخته این‌جا و آن‌جا بالاوپایین می‌روند. جایی همین نزدیکی، مُشتی با ضربه‌های یکنواخت به سنگ می‌کوبد.

جیکوب غرولند می‌کند و دستش را می‌کشد بین موهای به‌هم‌ریخته و بورش. «کَس.»

می‌گویم: «من که نمی‌خواستم.»

@Roman_Ahang رمانچو

جواب می‌دهد: «می‌دونم.» دست‌به‌سینه و لرزان ایستاده. «فقط بیا از این‌جا بریم بیرون.»

دوروبر را نگاه می‌کنم.

گروه فیلم‌برداری، فیندلی و پدر و مادرم ناپدید شده‌اند و پشت پرده جا مانده‌اند. اگر زور بزنم، هنوز می‌توانم صدایشان را بشنوم، بازتاب شبح‌گون صدایشان را. اما وقتی دستم را دراز می‌کنم طرف پرده، دستم به چیزی خیلی سفت می‌خورد. بیشتر شبیه دیوار است تا پرده.

این نشانه‌ی خوبی نیست. اسکلت مردی تلوتلوخوران از کنارم رد می‌شود و سعی می‌کنم دلهره‌ای را که توی دلم بالا می‌آید قورت بدهم.

صدای هق‌هق پیرزنی می‌آید.

اعضای خانواده‌ای به هم چسبیده‌اند تا خودشان را گرم کنند.

جیکوب یک‌کم بهم نزدیک‌تر می‌شود. فضای اطرافمان پر از وحشت، بیماری و بدبختی است.

یک‌دفعه موجی از میان اشباح می‌گذرد و همه سرشان را برمی‌گردانند و متوجه حضورم می‌شوند.

مزاحمی کنار بستر مرگشان، توی خاطره‌ها و دنیایشان.

مرد اسکلتی می‌ایستد.

پیرزن چشم‌های شیری‌رنگش را تنگ می‌کند.

اعضای خانواده چشم‌غره‌ای می‌روند.

جیکوب آهسته می‌گوید: «کسیدی.» دستم را دراز می‌کنم طرف پرده و دعا می‌کنم بتوانم گوشه‌اش را بگیرم و دوباره برگردم آن طرف، اما پرده زیر دستم محکم ایستاده و تکان نمی‌خورد. باز هم تلاش می‌کنم. این اتفاق تا حالا برایم نیفتاده.

اشباح حالا به حرکت درآمده‌اند.

دارند می‌آیند طرف ما.

آهسته می‌گویم: «جیکوب.» و سعی می‌کنم توی صدایم اثری از وحشت و دلهره نباشد. «کمکم نمی‌کنی؟»

می‌گوید: «آروم باش. از این‌جا می‌ریم بیرون.» دستش را روی بازویم می‌گذارد و وقتی بازویم را فشار می‌دهد، استخوان‌های انگشتش را حس می‌کنم.

اما باز هم هیچ اتفاقی نمی‌افتد.

@Roman_Ahang رمانچو

«جیکوب؟»

ناله می‌کند، انگار زور می‌زند تا جسم سنگینی را بلند کند.

می‌فهمم که دارد سعی می‌کند از پرده بیرون بکشدمان، اما هیچ فایده‌ای ندارد، چون هنوز این‌جاییم و اشباح همین‌طور نزدیک‌تر می‌شوند و موج وحشتناکی را با خودشان می‌آورند.

موجی از

ترس.

نحسی.

خشم.

دلهره.

بیماری.

غم.

انگار ریه‌هایم دارند یخ می‌زنند، انگار استخوان‌هایم از سرما می‌سوزند. نمی‌توانم فرق این دو حس را بفهمم. نمی‌توانم خاطراتم را از خاطرات مُرده‌ها جدا کنم، حسی که خودم داشتم حالا با حس آن‌ها یکی شده.

نفسم دیگر درنمی‌آید. «جیکوب!»

«دارم سعی‌م رو می‌کنم!»

یواش‌یواش عقب می‌روم و پشتم می‌خورد به دیوار. بدون این‌که ببینم دست‌هایم دنبال دوربین می‌گردد و جوری بهش می‌چسبند انگار یک طلسم است؛ یادآورِ واقعیت. انگشتم روی یکی از دکمه‌هایش کشیده می‌شود...

و نور فلاش برق می‌زند.

نور از بین دست‌هایم جرقه می‌زند؛ سفیدیِ ناگهانی و کورکننده‌ای توی دل تاریکیِ تونل‌ها.

اشباح کشیده می‌شوند عقب، بعضی‌ها چشم‌هایشان را با دست می‌گیرند و بقیه چشم‌هایشان را بازوبسته می‌کنند؛ انگار دارند کور می‌شوند. این اتفاق زیاد طول نمی‌کشد اما در همان لحظه‌ی طلایی، جیکوب دستم را محکم می‌گیرد و من را می‌کشد توی شکافی که در صف اشباح افتاده و هر دو پا به فرار می‌گذاریم.

@Roman_Ahang رمانچو

فصل سیزدهم

مثل تیر از میان هزارتوی کوچه‌های زیرزمینی درمی‌رویم. اشباح را پشت سرم احساس می‌کنم، صدای پایشان را می‌شنوم، اما رویم را برنمی‌گردانم. پاهایم من را با خودشان از روی سنگ‌های سخت، از وسط درگاه‌ها، اتاق‌ها و دالان‌های عمیق می‌برند.

بالاخره چشمم به پلکانی می‌افتد.

بالا. این تنها چیزی است که می‌توانم بهش فکر کنم. بالا. هر قدمی که برمی‌داریم، ما را از گذر ماری کینگ و جماعت اشباح و آن موج ترسناک احساسات دورتر می‌کند.

در نیمه‌ی راهِ خیابان، پرده نازک‌تر می‌شود، جوری که می‌توانم دستم را دراز کنم و بگیرمش. بالاخره شبیه پارچه شده و به‌زور کنارش می‌زنم. از پرده بیرون می‌غلتیم و برمی‌گردیم توی دنیای کم‌نور و هوای تازه.

به خاطر سرمای توی ریه‌هایم، نفس‌نفس می‌زنم، همان حالتی که هنگام بالا آمدن از عمق آب بهم دست داد. سنگینیِ دست جیکوب از بین رفته، اما هنوز کنارم است. وقتی به دیوار کوچه تکیه می‌دهد، نور خورشید از وسطش رد می‌شود.

احساس می‌کنم گم شده‌ام. دوروبرم را نگاه می‌کنم.

نه، گم نشده‌ام... وقتی سروصدای رویال‌مایل را از دور می‌شنوی، سخت است گم بشوی. زمینِ زیر پایم شیب برمی‌دارد و از بالا به یک جا می‌رسد و از پایین به جایی دیگر. پس گم نشده‌ام، اما این را هم نمی‌دانم که کجا هستم.

آن‌قدر درگیر بیرون آمدن از گذر ماری کینگ و پرده بودم که حواسم به مسیر نبود. شاید از پله‌های دیگری آمده‌ام، چون من و جیکوب در خیابانی باریک ایستاده‌ایم که تا حالا ندیده بودم. سه قسمت خیابان از سنگ خاکستری است و یک قسمتش را آسمان خاکستری پر کرده. خبری از ازدحام و سروصدا نیست.

خسته‌وکوفته تکیه می‌دهم به دیوار و سُر می‌خورم روی زمین، زمینی که احتمالاً خیلی کثیف است اما مهم نیست. انگار پوستم از تار عنکبوت پوشیده شده و با هر بار پلک‌زدن، اشباح را می‌بینم. جوری که نگاهم می‌کردند، خواسته‌هایشان، خشمشان و وحشتشان.

تا حالا جاهای زیادی رفته‌ام که پر از اشباح بوده، اما توی هیچ‌کدامشان پرده قوی‌تر از من نبوده و

@Roman_Ahang رمانچو

حتی قوی‌تر از جیکوب. بالای سرم ایستاده و دست‌هایش را روی سینه قلاب کرده. دلم می‌خواهد برای یک بار هم که شده، بتوانم ذهنش را بخوانم، چون چهره‌اش هیچ حسی را نشان نمی‌دهد.

بالاخره زبان باز می‌کنم: «بهتر بود می‌رفتیم یه دوری تو شهر می‌زدیم.»

آهی می‌کشد و کنارم چمباتمه می‌زند. «حالا که این اتفاق‌ها افتاده، انگار دلت برای دانش‌آموزهای عجیب‌وغریب و آتش‌سوزی سالن نمایش تنگ شده، نه؟»

سعی می‌کنم لبخند بزنم. یک لحظه می‌نشینیم؛ تنها چیزی که سکوت را می‌شکند، صدای مرغ‌های دریایی است که بالای سرمان پرواز می‌کنند و آوای نِی‌انبان که از دور می‌آید.

جیکوب می‌پرسد: «حالت خوبه؟» سؤالش دلم را گرم می‌کند. با این‌که می‌داند حالم خوب نیست، بازم ازم می‌پرسد. می‌دانم که حتی اگر در جوابش دروغ بگویم، ایرادی نمی‌گیرد. فقط وانمود می‌کنیم که عادی هستیم، که او شبحی با توانایی خواندنِ ذهن نیست، که من... اینی که هستم، نیستم. که مثل سنگی که از سراشیبی تپه قِل می‌خورد پایین، بی‌اختیار کشیده نمی‌شوم سمت جاهایی که مرگ حکم‌رانی می‌کند. کششی همیشگی، درست مثل جاذبه‌ی زمین.

من چه مشکلی دارم؟

سربه‌سرم می‌گذارد. «کدومش رو بگم؟»

با شانه‌ام هلش می‌دهم و وقتی بازویم صاف از وسط آستینش رد می‌شود، سرمای کمی مثل نوک‌سوزن فرو می‌رود توی تنم.

بلند می‌شود و می‌گوید: «قلقلکم می‌آد.» دستش را دراز می‌کند. کاش می‌توانستم بگیرمش. تنم را به دیوار فشار می‌دهم تا بلند شوم، اما هنوز درست نایستاده‌ام که جیکوب سمت راستش را نگاه می‌کند و می‌گوید: «امکان نداره.»

دنباله‌ی نگاهش را می‌گیرم و دختری را می‌بینم که دارد از خیابان رد می‌شود.

فوراً می‌شناسمش. پوست گندم‌گون و موهای مشکی‌اش مرتب بافته شده. دختری که توی لِینزاند بود.

لارا جین چودری.

وقتی راه می‌رود، گردنبندش را توی دستش نگه می‌دارد. آیینه‌ی آویز بین انگشت‌هایش می‌چرخد و نور را شکار می‌کند.

@Roman_Ahang رمانچو

جیکوب با دیدن لارا که آهسته به گوشه‌ای می‌پیچد، کنجکاو می‌شود. «داره چی کار می‌کنه؟»

می‌گویم: «نمی‌دونم.» و صاف می‌ایستم. «ولی می‌خوام بفهمم.»

تعقیبش می‌کنیم و درست به‌موقع از همان گوشه‌ی خیابان می‌پیچیم. لارا می‌ایستد، چپ و راستش را نگاه می‌کند و بعد غیب می‌شود.

درست وسط خیابان... دود می‌شود و می‌رود هوا.

که اصلاً امکان ندارد.

جیکوب شروع می‌کند. «مگر این‌که...»

جمله‌اش را تمام می‌کنم. مگر این‌که مثل من باشه.

یاد آن حس آشنایی می‌افتم که موقع دیدن لارا داشتم؛ جوری که نگاهم کرده بود و وقتی که به نظرم رسید صدای خنده‌ی جیکوب را شنیده.

ازم پرسیده بود به اشباح اعتقاد داری؟

از روی نقطه‌ای که آن‌جا ناپدید شد، رد می‌شوم و حرکت موج‌دار پرده را که دارد برمی‌گردد سر جایش، حس می‌کنم.

لارا همین‌طوری غیبش نزده بود.

رفته بود آن طرف پرده.

باز دارم دنبال پرده می‌گردم که جیکوب می‌ایستد روبه‌رویم.

می‌گوید: «نه. نکنه یادت رفته همین الان چه بلایی سرمون اومد؟ یادت رفته چه‌جوری گیرکرده بودیم؟»

می‌گویم: «معلومه که یادم نرفته.» تصویر اشباح دوباره می‌آید توی ذهنم. اما تا حالا به کسی شبیه خودم برنخورده بودم. باید ببینمش. باید بفهمم. پرده را می‌گیرم و کنار می‌زنمش.

به جیکوب می‌گویم: «اگه بخوای، می‌تونی همین‌جا بمونی.» یک لحظه فکر می‌کنم همین کار را می‌کند، انگار نه انگار می‌تواند افکارم را که با نبضم تندتند توی ذهنم نقش می‌بندد، بشنود.

می‌تونی بمونی، اما دلم نمی‌خواد این کار رو بکنی.

جیکوب نفسش را با کلافگی بیرون می‌دهد و با غرولند می‌گوید: «قانون نُهم.» و دنبالم می‌آید.

پرده در این‌جا نازک‌تر است و جابه‌جایی‌مان آسان‌تر. سرمایی که وارد ریه‌هایم می‌شود نه شبیه

@Roman_Ahang رمانیکو

نفس‌کشیدن است، نه لرزش و کمی بعد ناپدید می‌شود.

از پرده رد می‌شویم. قدم می‌گذارم روی خیابان‌های سنگیِ قدیمی. از وسط سینه‌ام نور می‌تابد. جسم جیکوب کنارم است که خیلی هم عصبانی است.

اشاره می‌کند سمت کوچه. «خب؟»

کوچه خالی است. نه خبری از لارا هست، نه از اشباح. فقط مهِ رقیقی آن‌جا را پر کرده.

ولی امکان ندارد. دیدمش که غیب شد. یک‌دفعه صدای آشنایی با لهجه‌ی بریتانیایی سکوت را می‌شکند. «چشم و گوشَت را باز کن...»

کلمه‌ها در هوا شناور می‌شود. از نزدیک‌ترین گوشه‌ی خیابان رد صدا را می‌گیرم و لارا را می‌بینم که پایینِ چندتا پله ایستاده. پشتش به ماست و رنگش خاکستری شده، درست مثل من. همان نورِ درخشان هم از توی سینه‌اش می‌تابد.

و همان‌جا، شبحی جلوی پله‌ها پخشِ زمین شده، انگار می‌خواسته فرار کند. مردی هم‌سن‌وسال پدرم است. ریش کوتاهی دارد و کت بلندی پوشیده که مثل سایه‌ای دورش را گرفته.

لارا دستش را جلو برده و آیینه‌ی گردنبندش را مثل آونگِ یک هیپنوتیزم‌کننده مقابل شبح آویزان کرده. اما آینه این‌طرف و آن‌طرف تکان نمی‌خورد، کاملاً بی‌حرکت است، درست مثل آن مرد.

جیکوب کنارم خشکش زده. نفسم را حبس می‌کنم.

لارا حرفش را ادامه می‌دهد. «بنگر و آگاه باش...»

کلمه‌ها به نظر شبیه طلسم هستند. شاید واقعاً طلسم باشند، چون شبح بدون این‌که از روی پله‌ها جُم بخورد، سر جایش میخکوب شده. لارا تمام‌قد ایستاده و وقتی سومین و آخرین قسمت طلسم را می‌خواند، انگشت‌هایش از هم باز می‌شود.

«تو این‌گونه هستی.»

نیروی کلماتش توی هوا موجی ایجاد می‌کند و سرتاسر پرده می‌لرزد. شبح جلوی چشمم آب می‌شود؛ انگار از شیشه و مِه باشد، نه پوست و استخوان. درونش را می‌بینم، توده‌ای درهم‌تنیده را می‌بینم که وسط سینه‌اش نشسته. توده‌ای طناب، شبیه روبان.

درست شبیه توده‌ای که وسط سینه‌ی من است، اما بدون ذره‌ای نور.

لارا دستش را دراز می‌کند و روبان را بیرون می‌کشد. انتهای روبان توی سینه‌ی مرد گیر کرده، اما

@Roman_Ahang رمانچو

لارا با حرکتی سریع آن را می‌کَند. رشته‌ی تیره‌رنگ در دستش رها می‌شود، بی‌جان از میان انگشت‌هایش آویزان می‌ماند و لحظه‌ای بعد تبدیل می‌شود به مُشتی خاکستر.

فقط یک ثانیه بعد، مرد هم مچاله می‌شود... و از هم می‌پاشَد. لحظه‌ای یک شبح بود و لحظه‌ای دیگر ناپدید شده بود. نسیمی ناگهانی و غیرعادی توی کوچه می‌وزد و خاکسترها را پخش‌وپلا می‌کند.

جیکوب آه کوتاهی می‌کشد و لارا به‌سرعت سرش را بلند می‌کند.

هم‌زمان که سرش را می‌چرخاند سمت ما و آخرین ذرات خاکستر را از کف دستش پاک می‌کند، جیکوب را هل می‌دهم گوشه‌ای تا از دیدش خارج شود.

مات‌ومبهوت زل زده‌ام به لارا.

بدون این‌که با چشم‌های قهوه‌ای‌اش پلک بزند، با نگاهی طولانی و دقیق براندازم می‌کند.

بالاخره می‌گوید: «چیه؟ نکنه تا حالا یه شکارچی روح ندیدی؟»

@Roman_Ahang رمانیکو

@Roman_Ahang رمانچو

فصل چهاردهم

«تو این‌جا چی‌کار...» حرفم را نصفه‌ونیمه قورت می‌دهم. نمی‌دانم چه بگویم.

شکارچی شبح؟ جیکوب را از گوشه‌ی چشم می‌بینم که کمی می‌لرزد و خوشحالم از این‌که لارا نمی‌تواند ببیندش.

لارا با لحنی منطقی می‌گوید: «باید فکرش رو می‌کردم.»

«چه فکری؟»

«این‌که تو مثل منی.» گردنبند را دور دستش می‌پیچد و آویز را دوباره زیر پیراهنش قایم می‌کند. وقتی دقت می‌کنم، می‌بینم رنگ نور توی سینه‌اش گرم‌تر است و هاله‌ای صورتی دارد، اما نورِ من مایل به آبی و سردتر است. «البته توی لِینزاند بهت شک کرده بودم، اما به نظرم اومد یه‌کم ساده‌لوحی. مثل همین الان که...»

می‌پَرم بهش: «منم وقتی دیدمت فهمیدم یه‌جورهایی غیرعادی هستی.»

ابروی مشکی و کمانی‌اش را تاب می‌دهد. «نه بابا؟»

می‌گویم: «فقط نمی‌دونستم دقیقاً چی غیرعادیه. نمی‌دونستم آدم‌های دیگه‌ای هم هستن که... می‌تونن...»

موی بافته‌اش را مرتب می‌کند و می‌گوید: «آها، پس فکر کردی فقط تو از چنگِ مرگ در رفتی؟ و تنها آدمی هستی که می‌تونی بری تو میانه؟ چه جالب.»

«میانه؟»

با دست دوروبرمان را نشان می‌دهد.

می‌گویم: «آهان، منظورت اون‌ورِ پرده‌ست.»

لارا دوباره ابرویش را بالا می‌برد. «به این‌جا می‌گی اون‌ورِ پرده؟»

دوباره می‌توپَم بهش: «از میانه که بهتره.» همین که لارا می‌خواهد مخالفت کند، صدای قدم‌های اشباح دیگری از نزدیک شنیده می‌شود و بگومگویمان را قطع می‌کند. یک‌عالم شبح. من و لارا خشکمان می‌زند.

می‌گوید: «باید از این‌جا بریم.» و بعد بدون این‌که پشت سرش را نگاه کند، روی یک پاشنه می‌چرخد و درون پرده ناپدید می‌شود. من هم می‌خواهم دنبالش بروم، اما جیکوب مچ دستم را

@Roman_Ahang رمانچو

محکم می‌گیرد.

آهسته می‌گوید: «حس خوبی ندارم. از اون دختره خوشم نمی‌آد. ندیدی چه بلایی سر اون مرد آورد؟ من دیدم، کَس! خاکسترش کرد.»

می‌دانم، من هم دیدم. اما ذهنم پر از سؤال است.

شاید جوابشان پیش لارا باشد. دستم را از دستش بیرون می‌کشم و می‌روم توی پرده. موج سرما بهم هجوم می‌آورد و بعد برمی‌گردم به دنیای واقعی.

جیکوب دنبالم نیامده.

لارا تیغه‌ی بینی‌اش را با دست فشار می‌دهد. «همیشه توی ادینبرو سردرد می‌گیرم.»

شروع می‌کنم به سؤال‌پیچ کردنش. «تو داشتی چی‌کار...»

«فکر می‌کردم میانه فقط توی لندن وحشتناکه. اما این شهر یه‌جوریه، می‌فهمی؟ انگار یه پتوی سربی روی...»

می‌پرسم: «چه بلایی سرش آوردی؟»

با عصبانیت نگاهم می‌کند. «سرِ کی؟»

«اون مَرده که روی پله‌ها بود.»

دماغش را چین می‌دهد و با غرور می‌گوید: «اون یه مَرد نبود. یه شبح بود. فرستادمش بره.»

«کجا فرستادیش؟»

شانه‌هایش را بالا می‌اندازد. «به ناشناخته‌ی عظیم؟ به دنیای خاموشی؟ سمت آرامش؟ اسمش رو هرچی دلت می‌خواد، بذار. فرستادمش به فراسو. همون‌جایی که باید می‌رفت.»

باید می‌رفت؟ «آخه چرا؟»

ابروهای لارا دوباره بالا می‌رود. «ببخشین؟»

«چرا همچین کاری کردی؟»

بهم تشر می‌زند. «چون کارم اینه.»

«یعنی یه نفر استخدامت کرده که اشباح رو شکار کنی؟»

می‌گوید: «نخیر. یعنی این کاریه که به عهده‌ی ماست.»

ما؟ شکار اشباح؟ اصلاً نمی‌فهمم. فکر کنم این را بلند گفتم، چون لارا آه می‌کشد و می‌گوید: «ببین،

@Roman_Ahang رمانچو

این‌که اشباح تو میانه می‌مونن به خاطر این نیست که دلشون می‌خواد اون‌جا باشن، کسیدی. اون‌جا می‌مونن چون نمی‌تونن جلوتر برن. گیر کردن. ماییم که باید آزادشون کنیم.»

ما.

بهم اخم می‌کند. «اگه اشباح رو شکار نمی‌کردی، پس اون‌ورِ به قولِ خودت پرده چی‌کار می‌کردی؟» چشمش به دوربینِ دور گردنم می‌افتد. «تو رو خدا نگو که می‌رفتی گشت‌وگذار!»

«اِمم...» دهانم بازوبسته می‌شود. نمی‌دانم چه بگویم.

صدای زنگ پیامکِ تلفن همراهش بلند می‌شود. لارا آن را می‌خواند و می‌گوید: «آخ آخ، دیگه باید برم.»

خودم را جمع‌وجور می‌کنم و می‌گویم: «صبر کن. نمی‌شه همین‌جوری بری.»

می‌گوید: «دیرم شده.» و راه می‌افتد توی کوچه. «باید برم موزه، پیش خاله آلیس[۷۳]. مامان و بابا می‌گن هر هفته باید برای تقویت اطلاعات فرهنگی یا همچین چیزی به این‌جور جاها سر بزنم... ای وای.» یک‌دفعه انگار چیزی یادش آمده باشد، سریع می‌گوید: «راستی، می‌دونی که یه شبح همه جا دنبالت می‌آد؟ یه پسره.» دستش را توی هوا بلند می‌کند و می‌گوید: «قدش این‌قدره. موهاش بور و به‌هم‌ریخته‌ست. با یه تی‌شرت طرح‌دار...»

خشکم می‌زند. تا حالا کسی نتوانسته جیکوب را ببیند.

بااحتیاط می‌گویم: «بله، می‌دونم.»

لارا اخم می‌کند. «و تا حالا هیچ فکری به حالش نکردی؟»

احساس می‌کنم یک سنگ توی شکمم می‌افتد، چون می‌دانم منظورش از این حرف چیست. اسمش رویش است؛ شکارچی اشباح.

«اون دوستِ منه.»

لب‌هایش را جوری به هم فشار می‌دهد که انگار چیز ترشی خورده. «چه فکر بَدی.» انگار می‌خواهد باز هم حرف بزند، اما صدای زنگ تلفنش دوباره بلند می‌شود و او فقط سری تکان می‌دهد و به‌سرعت می‌رود سرِ کوچه.

می‌گویم: «صبر کن. خواهش می‌کنم. تا حالا هیچ‌وقت آدمی رو ندیدم که... بتونه... تو گفتی که...»

صدها سؤال توی سرم رژه می‌رود. حتماً می‌تواند ذهنم را بخواند، چون می‌گوید: «من شماره‌ی ۱

@Roman_Ahang رمانچو

اِی هستم.»

«چی؟»

«شماره‌ی واحدم توی لِینزاند. فردا صبح بیا پیشم. ساعت ده.» بعد می‌رود توی خیابان. «دیر نکنی‌ها.»

* * *

دوباره تکیه می‌دهم به دیوار. ذهنم حسابی درگیر شده.

این کاریه که به عهده‌ی ماست.

کارم... شکار اشباح... می‌فرستمشون برن... یعنی برای همین است که من هم می‌توانم از پرده رد بشوم؟

و یک سؤال ناراحت‌کننده‌ی دیگر این است که آیا جیکوب هم این را می‌داند؟

یعنی همیشه می‌دانسته؟

جیکوب انگار گوش‌به‌زنگ باشد، دوباره ظاهر می‌شود. درست از وسط سنگ‌فرش‌های خیابان سبز می‌شود. دست‌هایش را به سینه زده و چشم‌هایش تیره‌وتار شده. معلوم است حالش اصلاً خوب نیست.

سعی می‌کنم همه‌ی سؤال‌ها را از ذهنم بیرون کنم تا نتواند آن‌ها را بشنود، اما انگار اصلاً حواسش نیست.

به‌سردی ازم می‌پرسد: «خوش گذشت؟ خوب باهاش گپ زدی.»

می‌گویم: «اذیتم نکن. فقط دلم می‌خواست بدونم. نمی‌دونستم آدم‌های دیگه هم می‌تونن از پرده رد بشن. تو می‌دونستی؟»

نوک کفشش را روی زمین می‌کشد. «نه.»

کاملاً واضح است که نمی‌خواهد بیشتر از این حرف بزند، اما سؤال‌هایم یکی‌یکی از ذهنم بیرون می‌آیند. «تو می‌دونستی من واقعاً چی هستم، جیکوب؟ می‌دونستی چی‌کار می‌تونم بکنم؟»

صورتش در هم می‌رود، اما حرفی نمی‌زند.

«تو گفتی پرده قوانینی داره.»

«معلومه که داره.»

@Roman_Ahang رمانچو

«قوانینی که نمی‌تونستی بهم بگی. راستش رو گفتی؟ یا فقط نمی‌خواستی بگی؟»
جیکوب سرخ می‌شود و رویش را برمی‌گرداند. جوابم را می‌گیرم.
می‌گویم: «پس بهم اعتماد نداشتی.» باورم نمی‌شود به زبان آوردن این حرف این‌قدر دردناک باشد.

جیکوب سرش را تکان می‌دهد. «نه، این‌طور نیست کَس.»
«قانون ششم دوستی، جیکوب. نباید چیزی رو از دوستت مخفی کنی.»
درد را در چهره‌اش می‌خوانم. «متأسفم، آخه من...» سرش را تکان می‌دهد. «می‌ترسیدم.»
می‌پرسم: «از چی؟» قبل از این‌که جواب بدهد، صدای زنگ تلفن از توی جیبم بلند می‌شود. حتماً یکی از آن موارد اضطراری پیش آمده که بابا به خاطرشان تلفن همراه را بهم داده بود.
ای وای.
بابا از آن طرف خط می‌گوید: «کسیدی؟» صدایش نگران است. «کجایی؟»
سریع جوابش را می‌دهم: «ببخشین، بابا. می‌خواستم یه‌کم هوا بخورم ولی توی کوچه‌ها گم شدم.»
بابا راهنمایی‌ام می‌کند و من سعی می‌کنم راهم را پیدا کنم. جیکوب هم تا ورودیِ گذر ماری کینگ دنبالم می‌آید. یک ثانیه بعد، سروکله‌ی بابا پیدا می‌شود. موهایش به هم ریخته و شیشه‌های عینکش گردوخاک گرفته.

می‌گوید: «اومدی! همه جا دنبالت گشتیم. چهار بار بهت زنگ زدم تا بالاخره جوابم رو دادی.»
ظاهراً تلفن توی پرده آنتن نمی‌دهد.
بابا رویش را برمی‌گرداند و بقیه را از توی تونل صدا می‌زند. «پیداش کردم!»
صدایش توی تونل می‌پیچد. پیداش کردم، پیداش کردم، پیداش کردم.
سرم را توی تونل خم می‌کنم و می‌گویم: «ببخشین. به گمونم یه‌کم وحشت کردم.»
بابا من را می‌کشد توی بغلش. «یه رازی رو بهت بگم؟» سرم را تکان می‌دهم که یعنی بله و او می‌گوید: «من هم از این‌جا می‌ترسم.» شانه‌ام را فشار می‌دهد. «ولی این رو به مامانت نگو، وگرنه آبروم می‌ره.»

چند لحظه بعد مامان هم پیدایش می‌شود و به دنبالش فیلم‌بردارها و فیندلی.
مامان که گونه‌هایش گل انداخته، می‌گوید: «عالی بود!» کِیف کردن از ترس و وحشت کار همیشگی مامان است. مطمئنم اگر بتواند آن طرف پرده را ببیند، دیگر توی پوست خودش

@Roman_Ahang رمانچو

نمی‌گنجد. بابا نگاهی بهش می‌اندازد و حواس مامان برمی‌گردد سر جایش. لبخند پَت‌وپهنش جایش را به اخمی مادرانه می‌دهد. «البته جز اون موقعی که تو غیبت زد، خانم جوون، که اصلاً هم عالی نبود.»

با بی‌میلی زیر لب عذرخواهی می‌کنم.

فیندلی بهم چشمک می‌زند. «بالاخره تونستیم کاری کنیم که حرفمون رو باور کنی یا نه؟»

مامان می‌گوید: «اوه، معلومه که کسیدی باور می‌کنه. همیشه به این مسائل اعتقاد داشته.»

ابروی حنایی فیندلی بالا می‌رود و با احترامی که گویا تازه نسبت بهم پیدا کرده، می‌گوید: «که این‌طور!»

«بهترین دوستش یه شبحه.»

و به همین سادگی، من را از آدمی جالب تبدیل به یک دیوانه می‌کند.

بهش چشم‌غره می‌روم. «مامان!»

دست‌هایش را دورم حلقه می‌کند. «دختر عزیزم، قبول کن عجیب‌وغریبی. آخه آدم‌های عادی چه جذابیتی دارن؟»

آدمی که نمی‌تواند اشباح را ببیند، حرفی جز این هم نمی‌تواند بزند.

@Roman_Ahang رمانچکو

فصل پانزدهم

آخرین برنامه‌مان امروز رفتن به جایی به اسم گراس‌مارکت[۷۴] است. البته آن‌جا نه خبری از چمن است، نه بازار. فقط یک میدان بزرگ است که دورتادورش را مغازه‌ها و کافه‌ها گرفته‌اند. قلعه مثل یک دیده‌بان ترسناک از بالای ساختمان‌ها دیده می‌شود. اما خودِ میدان جای قشنگ و دلبازی است.

با خودم فکر می‌کنم بَدک نیست. بلافاصله بعد از آن مامان می‌گوید که قدیم‌ها آن‌جا میدان اعدامِ محکومین بوده. راستش اصلاً غافلگیر نشدم.

نشانه‌اش هم این است که وقتی به دنبال گروه فیلم‌برداری از میدان رد می‌شویم، پرده آن‌قدر ضخیم می‌شود و دور دست‌وپاهایم می‌پیچد که انگار دارم توی آب راه می‌روم. تنها دلیلی که جلوی کشیده شدنم به داخل پرده را می‌گیرد این است که ذهنم هنوز درگیر لارا چودری است؛ گردنبند آینه‌دارش، طلسم عجیبش و کارش که باعث شد شبح آن مرد جلوی پایش از هم بپاشد و محو شود.

این کاریه که به عهده‌ی ماست.

جیکوب با ناراحتی کنارم وول می‌زند. دیگر درباره‌ی اتفاقی که توی کوچه افتاد، حرف نزدیم یا این‌که چرا گفته بود می‌ترسیده حقیقت را بهم بگوید. فعلاً وقتش نیست. برای همین وانمود می‌کنیم همه چیز مرتب است.

بابا با دست صفحه‌ی سنگیِ کوتاهی را نشانم می‌دهد که مثل علامتی روی زمین گذاشته شده. «این رو ببین، کسیدی. صدها نفر این‌جا کشته شدن.» وقتی دستم را دراز می‌کنم تا علامت را لمس کنم، پرده مثل تکه‌ای آهن محکم و سنگین می‌شود.

جیکوب من را کیش می‌کند و می‌گوید: «هاها، نه!»

وقتی از روی فهرستمان به آخرین محل فیلم‌برداری می‌رسیم، خودم را برای بدترین اتفاق ممکن آماده کرده‌ام... کافه‌ای به نام مهمان‌خانه‌ی وایت‌هارت که ظاهراً به خاطر اشباح سرگردانش شهرت زیادی دارد. اما حس می‌کنم صدای چک... چک... چک پرده کم و کمتر می‌شود و بعد فقط صدایی گنگ و دور ازش می‌ماند. خیالم راحت می‌شود.

خدا بهمان رحم کرده که توی این کافه خبری از اشباح نیست.

@Roman_Ahang رمانچو

حداقل کمتر از جاهای دیگر شهر شبح دارد. که خبر خیلی خوبی است، چون امروز به اندازه‌ی کافی از لطف روح‌پُرس‌ها بهره‌مند شده‌ام. مامان و بابا و گروه برای فیلم‌برداری می‌روند پشت کافه. فیندلی، من و جیکوب هم می‌رویم یک گوشه توی غرفه‌ای می‌نشینیم و غذا سفارش می‌دهیم.

فیندلی می‌رود تا نوشیدنی سفارش بدهد و تمام مدتی که آن‌جاست، من و جیکوب با هم حرف نمی‌زنیم. حرف‌هایش از ذهنم بیرون نمی‌روند... چیزهایی که گفت و چیزهایی که نتوانست بگوید. نگاه جیکوب روی میز ثابت مانده و دارد سعی می‌کند یک زیرلیوانی را از روی میز چوبی بلند کند.

بالاخره فیندلی با دو لیوان نوشیدنی پیدایش می‌شود.

می‌گویم: «اِمم... من چیزی نمی‌خورم.»

خنده‌اش آهسته اما شبیه غرش است. می‌گوید: «واسه‌ی تو نیست که.» یکی از لیوان‌ها را سمت خودش می‌کشد و برایم توضیح می‌دهد: «این یکی مال منه...» و لیوان دیگر را هل می‌دهد طرف صندلی خالی سمت خودش. «این یکی هم مال رِجی.»

نگاهی به دوروبر کافه می‌اندازم. «رِجی؟»

فیندلی می‌گوید: «رِجی ودرشایر. رفیق قدیمی‌ام. پاتوقش این‌جا بود.»

چشم‌هایم گِرد می‌شود. شوهر خدابیامرز خانم ودرشایر را می‌گوید. همانی که هشت سال پیش از دنیا رفته.

می‌پرسم: «فکر می‌کنین توی این کافه پرسه می‌زنه؟»

فیندلی دوستانه شانه بالا می‌اندازد. «درست نمی‌دونم، اما اگر هم این‌طور باشه، دلم نمی‌خواد تشنگی بکشه. همیشه من بودم که دفعه‌ی اول برای هر دومون نوشیدنی می‌گرفتم.»

هیچ نشانه‌ای از وجود آقای ودرشایر این‌جا نیست، حداقل این طرفِ پرده. ولی به قول بابا، زنده‌ها هستند که دست از سر مُرده‌ها برنمی‌دارند. ما به اشباح فکر می‌کنیم، چون دلمان نمی‌خواهد آدم‌ها را از دست بدهیم. البته می‌دانم که به این سادگی هم نیست، اما به هر حال فیندلی از فکرِ بودن آقای ودرشایر توی کافه خوشحال می‌شود.

سبد بزرگی پر از سیب‌زمینی سرخ‌شده، یعنی چیپس، می‌آید روی میزمان. آن‌ها را آغشته به سرکه می‌کنم و یکی می‌گذارم توی دهانم.

فیندلی ریزریز می‌خندد. «هنوز هیچی نشده یکی از خودمون شدی.»

@Roman_Ahang رمانچو

دستم را دراز می‌کنم تا چیپس دیگری بردارم. «شما واقعاً به اشباح اعتقاد دارین؟»

بدون لحظه‌ای تردید می‌گوید: «آری. یه‌جورهایی. اعتقاد دارم که وقتی یکی می‌میره، یه چیزی رو از خودش به جا می‌ذاره. چیزی شبیه یه خاطره. خیلی وقته توی این شهر زندگی می‌کنم و این باور بخشی از وجودم شده. اما فکر نمی‌کنم اون‌ها بخوان آسیبی بهمون برسونن.»

احتمالاً لارا با این حرف مخالفت می‌کند.

حرفش را ادامه می‌دهد. «حتی اگه بخوان بهمون آسیب بزنن... شنیدم تو هم برای خودت یه شبح داری که فرشته‌ی نگهبانت هم هست.» نگران می‌شوم، اما اثری از شوخی توی صدایش نیست. چشم‌هایش برق شیطنت‌آمیزی می‌زند، اما مطمئنم که مسخره‌ام نمی‌کند. «با دوستی مثل اون، جای هیچ نگرانی نیست.»

جیکوب سرش را بلند می‌کند و لبخند پررنگی می‌زند. «می‌دونی که همیشه هوات رو داشتم، کَس.»

فیندلی می‌گوید: «خب، یه‌کم از این دوستِ شبحت برام تعریف کن. اسمش چیه؟»

چیپس دیگری می‌چپانم توی دهانم و می‌گویم: «جیکوب. اون جونم رو نجات داد.»

ابروهای فیندلی بالا می‌رود. «جدی می‌گی؟ چه‌قدر خوش‌شانسی!»

نگاهی به جیکوب می‌اندازم. البته که هستم.

گونه‌های جیکوب سرخ می‌شود و سرش را می‌اندازد پایین. کمی بعد، مامان و بابا به همراه گروه پیدایشان می‌شود و بقیه‌ی غذا به صحبت درباره‌ی نکات فنی برنامه می‌گذرد. چیپس‌ها را مثل برج روی هم می‌چینم و جیکوب سعی می‌کند آن‌ها را بریزد.

موقع رفتن، به‌زور خودمان و وسایل و تجهیزات را از جا می‌کنیم و می‌رویم سمت درِ کافه. برای آخرین بار میزمان را نگاه می‌کنم. لیوان آقای ودرشایر خالی است.

درسی که امروز گرفتم این است که هنوز باید خیلی چیزها یاد بگیرم.

شاید دنیا عجیب‌تر از آن است که فکرش را می‌کردم.

گروه فیلم‌برداری بهمان شب‌به‌خیر می‌گویند و ما برمی‌گردیم به لینزاند. بابا و فیندلی گرم صحبت هستند، جیکوب سوت‌زنان آهنگ کارتونی را می‌خواند که اسمش را یادم نیست و مامان هم سرش را عقب برده و دارد از هوای تابستانی لذت می‌برد. ماه بالای سرمان می‌درخشد.

@Roman_Ahang رمانچو

شب آرام و لذت‌بخشی است. از خیابان‌های پیچ‌درپیچ و چراغ‌برق‌های زردرنگ عکس می‌گیرم. حتی وقتی توی پرده نیستم، حقایق جادویی زیادی در مورد این شهر هست.

وقتی می‌رسیم به ابتدای خیابان رویال‌مایل، صدای ترانه‌ای را می‌شنوم که توی خیابان می‌پیچد. اول فکر می‌کنم کارِ یک بازیگر خیابانی یا یک نِی‌نواز است. اما کسی توی خیابان نیست و همه جا تاریک است. و صدا مثل بلور شفاف.

صدای آواز زنی می‌آید.

صدایش مثل قلاب ماهی‌گیری ذهنم را گیر می‌اندازد و قدم‌هایم کند می‌شود. این آواز را می‌شناسم. یا بهتر است بگویم صدای آدمی که آن را می‌خواند می‌شناسم. چون او آدم نیست. تصویر شنل قرمزرنگ، موهای مجعد سیاه و دست‌های درازشده‌اش توی ذهنم جان می‌گیرد. می‌ایستم، دورتادور خودم می‌چرخم و دنبال صدا می‌گردم. همین نزدیکی‌هاست. می‌خواهم پیدایش کنم.

باید پیدایش کنم.

زمزمه می‌کنم: «می‌شنوین؟» اما انگار کسی متوجه آواز نشده، حتی جیکوب طوری نگاهم می‌کند انگار عقلم را از دست داده‌ام. گردن می‌کشم و گوش می‌دهم، گوش می‌دهم، اما تا بخواهم منبع صدا را پیدا کنم، آواز زن قطع شده.

حالا تنها چیزی که می‌شنوم، صدای باد است.

* * *

مامان و بابا تا دیروقت بیدار مانده‌اند که فیلم امروز را نگاه کنند و برای فردا آماده شوند. من هم یک‌راست می‌روم توی رختخوابم. دلم می‌خواهد فقط بخوابم و ترجیح می‌دهم خواب کوچه‌های پر از اشباح و سرداب‌های مدفون را نبینم.

اما خوابم نمی‌بَرد.

خواب به چشمم نمی‌آید.

تمام مدت توی جایم از این دنده به آن دنده می‌شوم. وقتی چشم‌هایم را می‌بندم، تصویر تونل‌های مخروبه‌ی گذر ماری کینگ و صورت‌های مریضی که نگاهم می‌کنند، به ذهنم هجوم می‌آورد. وقتی این صحنه محو می‌شود، دوباره برگشته‌ام روی زمین؛ لارا چودری در خیابان ایستاده و آینه‌ی

@Roman_Ahang رمانچو

گردنبندش از انگشت‌هایش آویزان شده.

چشم و گوشَت را باز کن...

بنگر و آگاه باش...

تو این گونه هستی...

نیمه‌شب پتو را از رویم کنار می‌زنم و بلند می‌شوم. پایم گیر می‌کند به گریم و نزدیک است بیفتم. آهسته می‌روم به اتاق پذیرایی. درِ اتاق پدر و مادرم نیمه‌باز است، اما چراغ‌ها خاموش‌اند و صدای خروپف آرام بابا را می‌شنوم.

آهسته می‌گویم: «جیکوب؟» امیدوارم همین نزدیکی‌ها باشد، اما جواب نمی‌دهد.

می‌روم طرف میز قدیمیِ زیر پنجره. دوربینم با بند بنفشش غرقِ نور ماه شده. بَرِش می‌دارم و شمارنده‌ی بالایش را نگاه می‌کنم. ده‌تا فیلم توی این حلقه باقی مانده. دوربین را می‌چرخانم رو به خودم تا لنزش را با لبه‌ی لباس‌خوابم تمیز کنم و بعد نظرم جلب می‌شود.

معمولاً این طرف دوربین نمی‌ایستم و برای همین هیچ‌وقت بازتاب توی لنز دوربین را ندیده بودم. مثل شیشه براق است، مثل یک آینه.

یعنی برای همین است که هر وقت از جیکوب عکس می‌گیرم، به دوربین نگاه نمی‌کند؟

چه رازهایی را ازم پنهان می‌کند؟

چه چیزهایی هست که هنوز باید کشفشان کنم؟

@Roman_Ahang رمانچکو

فصل شانزدهم

فردا صبح مامان ازم می‌پرسد: «مطمئنی که نمی‌خوای بیای؟ داریم می‌ریم واسه اکتشاف سرداب‌های زیرِ پل جنوبی. شک ندارم پدیده‌های فراطبیعی اون‌جا موج می‌زنه.»

یعنی پدر و مادرهای عادی این‌طوری با بچه‌هایشان حرف می‌زنند؟

جیکوب می‌گوید: «از کِی تا حالا خونواده‌ی تو شدن عادی؟»

به مامان می‌گویم: «آره، مطمئنم.» گریم را به‌زور به خودم نزدیک می‌کنم. «به نظرم بهتره امروز رو بی‌خیال بشم.»

بابا که دارد فکرهایی را که در لحظه‌های آخر به ذهنش می‌آیند با خط خرچنگ‌قورباغه توی دفترچه‌اش می‌نویسد، ازم می‌پرسد: «همه چی مرتبه؟»

می‌گویم: «آره.» اما این را نمی‌گویم که دختری توی طبقه‌ی پایین منتظرم است تا درباره‌ی شکارِ اشباح با هم صحبت کنیم. حتی بهش فکر هم نمی‌کنم، به‌خصوص حالا که جیکوب هم این‌جاست. این راز مثل یک دروغ بینمان فاصله انداخته. در عوض به فرشته‌ی نجات همیشگی‌ام، یعنی ترس پناه می‌برم. «راستش...» لبم را گاز می‌گیرم تا بیشتر تحت‌تأثیر قرار بگیرند. «هنوز از اتفاقی که دیروز توی گذر ماری کینگ افتاد، وحشت‌زده‌ام.» واقعاً هم وحشتناک بود. به‌خصوص وقتی نمی‌توانستم از شر پرده خلاص شوم. «فکر نکنم بتونم امروز هم باهاتون بیام.»

مامان موهایم را با ملایمت از روی صورتم کنار می‌زند و می‌گوید: «عزیزم، دیشب می‌شنیدم که همه‌ش توی تختت غلت می‌زدی و خوابت نمی‌برد. به خاطر همین بود؟» سرم را تکان می‌دهم که یعنی بله و مامان دستی به سرم می‌کشد. «تو همیشه به این‌جور مسائل حساسی.»

جیکوب با سرخوشی می‌گوید: «مثل این‌که غرق شدن هم فایده‌ای نداشته.» با نگاهم بهش اخطار می‌دهم.

با لرزشی می‌گویم: «یه نیروی خیلی شوم اون پایینه.»

جیکوب با حرص نفسش را بیرون می‌دهد. معلوم است فکر می‌کند فقط دارم پیازداغش را زیاد می‌کنم، اما مامان سرش را به نشانه‌ی هم‌دردی تکان می‌دهد و می‌گوید: «شک ندارم که یه چیز خیلی نحسی اون پایین بود.»

بابا می‌گوید: «ممکنه. اون پایین جای خوبی واسه بچه‌ها نیست.»

@Roman_Ahang رمانچو

با عصبانیت نگاهش می‌کنم. متنفرم از این‌که بهم بگویند بچه. و از لحن بابا می‌فهمم که قبلاً با مامان در این‌باره حرف زده. حتماً بابا گفته آوردن من به ادینبرو از اولش هم اشتباه بوده. یعنی قرار بوده آن‌ها بدونِ من بیایند این‌جا؟

بی‌اختیار می‌گویم: «نه! من حالم خوبه. فقط می‌خوام یه روز استراحت کنم. حتی کمتر از یه روز. فقط امروز صبح! فقط می‌خوام چند ساعت بدون اجنه، اشباح و ارواح خبیث سَر کنم...» حالا دیگر دارم وراجی می‌کنم. جیکوب اخم کرده و معلوم است می‌خواهد بفهمد دوباره چه فکری توی سرم دارم، ولی من روی پدر و مادرم تمرکز می‌کنم. «احتمالاً به خاطر غذای چرب و پروززدگی این‌جوری شدم. سعی می‌کنم پاهای شبح‌یابم رو جمع کنم.» حرفم را با لحنی مطمئن تمام می‌کنم.

مامان می‌گوید: «مطمئنم که همین‌طوره.» و سرم را می‌بوسد.

بابا یک‌کم پول برای مواقع اضطراری و برنامه‌ی امروز فیلم‌برداری‌شان را برایم می‌گذارد و تأکید می‌کند تا وقتی که برمی‌گردند، از لِینزاند تکان نخورم، چون با این‌که ادینبرو شهر قشنگی است، به هر حال توی کشوری خارجی هستیم.

وقتی درِ اتاق پشت سرشان بسته می‌شود، داد می‌زنم: «قایم‌موشک با اشباح خوش بگذره!»

جیکوب تِلپی خودش را کنارم روی مبل می‌اندازد و با صدای بلند فکر می‌کند: «خب، حالا چی‌کار کنیم؟ می‌تونیم برنامه‌های عجیب تلویزیون اسکاتلند رو نگاه کنیم، یا بگردیم دنبال بیسکویت‌هایی که خانم ودرشایر قایم کرده یا... چرا این‌جوری نگاهم می‌کنی؟»

آهسته می‌گویم: «نمی‌خواد بترسی.»

چشم‌هایش باریک می‌شود. «وقتی این رو می‌گی، بیشتر می‌ترسم.»

کمی وول می‌خورم، ولی انگار دروغ گفتن بهش فایده‌ای ندارد. دروغ گفتن خودش کار سختی است و وقتی یک نفر بتواند ذهنت را بخواند، تقریباً غیرممکن می‌شود.

«راستش می‌خواستم برم یه نفر رو ببینم.»

لازم نیست بپرسد چه کسی را می‌گویم. خودش جواب را توی افکارم می‌بیند و من هم وحشت را در اجزای صورتش.

«چه شوخی بی‌مزه‌ای.»

@Roman_Ahang رمانچو

«فقط می‌خوایم صحبت کنیم.»

«اصلاً باورم نمی‌شه که می‌خوای بری پیشش!»

نمی‌خواهم باز هم با جیکوب جروبحث کنم. حداقل درباره‌ی این موضوع. حق ندارد از دستم عصبانی باشد؛ آن‌هم فقط به خاطر این‌که می‌خواهم بدانم...

با دست به خودش اشاره می‌کند و می‌گوید: «اون یه شکارچی شبحه. یعنی آدمی که اشباح رو شکار می‌کنه.»

«می‌دونم. اما یه ساله فکر می‌کنم فقط من می‌تونم از پرده رد شم. می‌دونم که کنجکاوی من اذیتت می‌کنه، ولی تا حالا یه نفر رو ندیدم که مثل خودم باشه.»

از کوره درمی‌رود. «ولی اون مثل تو نیست! تو از اشباح عکس می‌گیری، نه این‌که...» دستش را توی هوا تاب می‌دهد. «نابودشون کنی.»

مشکل همین‌جاست. اگر باید همین کار را بکنم، چی؟

مطمئنم که جیکوب این را می‌شنود، چون صورتش توی هم می‌رود. تا حالا او را این‌قدر عصبانی ندیده‌ام. خشم آدم‌ها را تغییر می‌دهد، اما تأثیرش روی اشباح خیلی بیشتر است. لبه‌های بدنش مانند موج تکان می‌خورد و رنگ از صورتش می‌پرد. قیافه‌اش... شیطانی شده.

می‌گوید: «خوشحالم از این‌که دوست پیدا کردی، کَس.» می‌خواهم بهش بگویم فکر نمی‌کنم لارا زیاد علاقه‌ای به دوستی داشته باشد، اما بهم مهلت نمی‌دهد. «ولی فکر نمی‌کنی بهتره آدم‌هایی رو انتخاب کنی که یکی مثل من رو خاکستر نمی‌کنن؟»

نمی‌توانم جلوی خودم را بگیرم و با تندی جوابش را می‌دهم. «اگه از اول حقیقت رو بهم گفته بودی، مجبور نمی‌شدم دنبال آدم‌هایی راه بیفتم که بتونن به سؤال‌هام جواب بدن!»

جیکوب با اخم نگاهی عمیق بهم می‌اندازد، بعد دست‌هایش را به هوا بلند می‌کند و غیب می‌شود. حالا تک‌وتنها وسط واحد ایستاده‌ام.

اصلاً منصفانه نیست که این‌طوری از دعوا قِسر در برود.

اما قبل از این سفر، هیچ‌وقت با جیکوب دعوا نکرده بودم.

با این فکر، تا مغز استخوان سردم می‌شود.

تا جایی که می‌توانم منتظرش می‌مانم. توی اتاق قدم می‌زنم، یک‌کم از پول‌ها را توی جیبم

@Roman_Ahang رمانچو

می‌گذارم، دوربینم را روی شانه‌ام می‌اندازم، کفش‌های ورزشی‌ام را به‌زحمت پایم می‌کنم و آهسته بندهایشان را می‌بندم. تمام مدت امیدوارم برگردد، اما ساعت ده می‌شود و هیچ خبری ازش نیست.

باید همین الان راه بیفتم وگرنه دیرم می‌شود.

درِ واحد شماره‌ی ۱ اِی را می‌زنم و منتظرم لارا را ببینم، اما در کمال تعجب، خانم ودرشایر در را به رویم باز می‌کند. لباس راحتی پوشیده و موهای سفیدش را شُل‌وول پشت سرش جمع کرده.

با صدای نازکش با خوشحالی می‌گوید: «اوه، سلام! تو دختر خانم و آقای بلیک هستی، درسته؟ مشکلی پیش اومده؟»

اول فکر می‌کنم واحد را اشتباهی آمده‌ام، ولی بعد سروکله‌ی لارا توی راهرویی کوچک، پشت سر خانم ودرشایر پیدا می‌شود. «اومده من رو ببینه، خاله‌جون.»

خانم ودرشایر با خوشحالی دست‌هایش را به هم می‌زند. «اوه، چه عالی!» خم می‌شود و نزدیک گوشم می‌گوید: «دیگه وقتشه که لارای عزیزمون یه دوست پیدا کنه.» بعد دوباره می‌ایستد و از جلوی در کنار می‌رود. «بیا تو، عزیز دلم. الان چای دم می‌کنم.»

لارا ژاکتش را از روی جالباسی برمی‌دارد و می‌گوید: «لازم نیست، خاله‌جون. داریم می‌ریم قدم بزنیم.»

با خودم فکر می‌کنم قدم بزنیم؟ اما لارا سریع من را دنبال خودش از پله‌ها پایین می‌برد. ساق‌شلواری و پیراهن آستین‌بلند پوشیده و موهایش را بادقت مدل تیغ‌ماهی بافته. من شلوار جین و پلیور پوشیده‌ام و اصلاً بلد نیستم موهایم را این‌قدر مرتب جمع کنم.

می‌رسیم سالن ورودی که دوباره صدای قدم‌ها را از بالای سرمان می‌شنوم.

بالا را نگاه می‌کنم و به خودم جرئت می‌دهم. «آقای ودرشایر؟»

لارا پشت چشم نازک می‌کند. «قرار نیست همه‌چی فراطبیعی باشه، کسیدی. بعضی وقت‌ها این صداها از لوله‌های خراب بلند می‌شه.»

بیرون باران نمی‌آید، اما از آسمان بعید نیست که ببارد. این همان چیزی است که تازه یاد گرفته‌ام و اسکاتلندی‌ها بهش می‌گویند هوای نیمه‌آفتابی. نسیم خنکی می‌وزد و فوراً بهم هشدار می‌دهد که لباس‌هایم برای این هوا به اندازه‌ی کافی گرم نیست. ولی لارا آن‌قدر سریع توی خیابان پیش

@Roman_Ahang رمانچو

می‌رود که دیگر جرئت نمی‌کنم ازش بخواهم برگردیم.

خیابان سرپایینی است و از رویال‌مایل فاصله دارد. نمی‌دانم مقصدمان کجاست و لارا هم زیاد اهل حرف زدن نیست، برای همین سعی می‌کنم یک‌کم خودمانی گپ بزنم.

ازش می‌پرسم: «طرفدار هری پاتر هستی؟»

«چون بریتانیایی هستم این رو می‌پرسی؟»

می‌گویم: «نه. برای این می‌پرسم چون هری پاتر فوق‌العاده‌ست. نویسنده‌ش هم داستان‌ها رو این‌جا نوشته!»

لارا چانه‌اش را متفکرانه جلو می‌دهد. «محلی‌ها درباره‌ی تاریخچه‌ی خونه‌ی فیل با هم اختلاف‌نظر دارن.» بعد با شک‌وتردید می‌گوید: «ولی همیشه فکر می‌کنم که من یه ریونکلا[۷۵] باشم.»

«پس طرفدارشی!»

از گوشه‌ی چشم نگاهی بهم می‌اندازد. «بذار ببینم... گمونم تو یه گریفیندور باشی.»

گل از گلم می‌شکفد. «از کجا فهمیدی؟»

سر تا پایم را برانداز می‌کند. «حواس‌پرت، بااراده، اهل شیرجه زدن تو یه موقعیت بدون آمادگی قبلی.» لبخندی را گوشه‌ی لبش می‌بینم. «تازه پلیور قرمز و طلایی هاگوارتز رو هم تنت کردی.»

به خودم نگاه می‌کنم. راست می‌گوید.

بالاخره در انتهای خیابان سرعتش را کم می‌کند.

@Roman_Ahang رمانچو

نفس عمیقی می‌کشد و می‌گوید: «خب، حالا بهتر شد. اون‌جا اصلاً نمی‌شه با خودت خلوت کنی.»

«خانم ودرشایر خاله‌ته؟»

«خاله‌ی مادرمه. خونواده‌ی پدرم اهل دهلی‌نو هستن و خونواده‌ی مامانم اسکاتلندی. برای همینه که...» حرفش را نیمه‌تمام می‌گذارد و با دست اشاره می‌کند سمت لِینزِاند. «تو لندن دنیا اومدم، همون‌جا هم بزرگ شدم... اگه زیادی این‌جا بمونم، دیگه نمی‌تونم حروف صدادار رو تلفظ کنم.»

لبخند می‌زنم، اما درست نمی‌فهمم منظورش چیست. لهجه‌ی لارا خشک و رسمی است، ولی لهجه‌ی اسکاتلندی‌ها آهنگ قشنگی دارد. اما هر دو عجیب و دوست‌داشتنی هستند.

کنار دکه‌ای در خیابان می‌ایستیم و شکلات‌داغ می‌خریم، البته من شکلات‌داغ و لارا چای.

یک‌کم شیر توی لیوان مقوایی‌اش می‌ریزد و هم می‌زند. حرکاتش آرام و دقیق است. شرط می‌بندم از آن دخترهایی است که انگلیسی را خیلی قشنگ سرهم می‌نویسند. از آن‌هایی که هیچ‌وقت پایشان به چیزی گیر نمی‌کند و زمین نمی‌افتند و وقتی بیدار می‌شوند موهایشان به‌هم‌ریخته و ژولیده نیست.

می‌پرسم: «تا کِی قراره پیش خاله‌ت بمونی؟»

لارا آه می‌کشد و شانه بالا می‌اندازد. «مامان و بابام نگفتن دقیقاً کِی باید برگردم. برای حفاری رفتن تانزانیا. یه کاری مربوط به ظروف سفالی.»

«چرا تو رو با خودشون نبردن؟»

لبخند تلخ و کم‌رنگی می‌زند. «ظاهراً جاهای باستان‌شناسی واسه دخترهای نوجوون مناسب نیست.»

با خودم فکر می‌کنم برنامه‌ی گردشگری اشباح هم مناسب نیست و یک‌دفعه قدرِ مامان و بابا را می‌دانم که من را با خودشان آوردند.

«معمولاً قبل از این‌که مدرسه‌ها شروع شه، پیداشون می‌شه.»

«متأسفم.»

با گستاخی می‌پرسد: «برای چی؟»

«منظورم اینه که...»

لارا آن‌قدر سریع می‌چرخد سمتم که نزدیک است محکم بخورم بهش. «نگفتم بیای همدیگه رو

@Roman_Ahang رمانچو

ببینیم تا درباره‌ی وضعیت خونوادگی من حرف بزنیم. بهتره سرمون به کارمون باشه.»

تمام مدتی که قدم می‌زنیم، قلعه از لبه‌ی پرتگاه و بالای سرمان دیده می‌شود. لارا من را می‌برد سمت دروازه‌ای آهنی و وارد جایی شبیه پارک می‌شویم که پای پرتگاه است. درخت‌های کهنسال و چند نفر که سگ‌ها را برای پیاده‌روی آورده‌اند، احاطه‌مان کرده‌اند.

لارا با وقار می‌نشیند روی نیمکتی که توی سایه‌ی پرتگاه است. من هم چهارزانو می‌نشینم و سعی می‌کنم وول نخورم. او با چشم‌های قهوه‌ای تیره‌اش نگاهم می‌کند؛ نگاهی طولانی و سنگین که آدم را بی‌قرار می‌کند.

زیادی به جیکوب عادت کرده‌ام تا مدام همه چیز را گزارش بدهد، مثل کسی که دارد داستان زندگی‌ام را تعریف می‌کند. احساس می‌کنم دنیایم بدون او خالی است. البته همیشه هم اطرافم نمی‌پلکد، اما این بار به نظر می‌رسد عمداً خودش را گم‌وگور کرده.

انگار لارا هم می‌تواند ذهنم را بخواند، چون می‌گوید: «امروز خبری از دوست‌جونت نیست؟»

می‌گویم: «اسمش جیکوبه.»

با حالتی تحقیرآمیز شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «اشباح متعلق به میانه نیستن. البته متعلق به این طرف هم نیستن.»

«اون جونم رو نجات داد.»

«برای همین اجازه می‌دی توی دنیای زنده‌ها گشت بزنه؟ کار عاقلانه‌ای نیست، کسیدی. اصلاً عاقلانه نیست.» دوروبر را نگاه می‌کند. «الان کجاست؟»

می‌گویم: «قهر کرده. ازم عصبانیه چون اومدم این‌جا. چون با وجود کاری که کردی، هنوز هم باهات حرف می‌زنم.»

لارا با تعجب می‌پرسد: «کاری که من کردم؟»

«با همون مردی که تو کوچه بود.»

می‌گوید: «آها، اون شبح رو می‌گی.» با بی‌اعتنایی انگشت‌هایش را تکان می‌دهد. «بخشی از کار همینه. خب، بگو ببینم، از کِی تا حالا یه میانه‌گرد شدی؟»

«چی شدم؟»

فکر می‌کند حرفش را نشنیده‌ام و کلمه‌ها را شمرده‌شمرده به زبان می‌آورد. «میانه‌گرد. ماوَراگرد.

@Roman_Ahang رمانچو

واسطه‌ی بین دو دنیا.» باز هم نمی‌فهمم و زل می‌زنم بهش. پشت چشم نازک می‌کند. «همون چیزی که هستیم.»

«اوه. نمی‌دونستم اسم داره.»

«همه‌چی یه اسمی داره.»

یادآوری می‌کنم: «مثلاً پرده و میانه.»

لارا با بی‌میلی سرش را تکان می‌دهد. «آره، آره. خب من یاد گرفتم بهش بگم میانه. واسه همین به یکی مثل خودم یا خودت می‌گم میانه‌گرد.»

ازش می‌پرسم: «از کی یاد گرفتی؟ این‌که چی هستی؟ و کارت چیه؟»

برای اولین بار لارا دست‌وپایش را گم می‌کند. «من... خب... نه... از هیچ‌کی یاد نگرفتم. عمو رِجی یه کتابخونه‌ی بزرگ داره... یعنی داشت. کلی براش وقت گذاشتم و تحقیق کردم، یه‌عالم آزمون‌وخطا...»

فکر کنم دروغ می‌گوید. یا حداقل تمامِ حقیقت را نمی‌گوید. اما قبل از این‌که مچش را بگیرم، موضوع را عوض می‌کند.

«به سؤالم جواب ندادی. چه مدته که مُردی؟»

با شنیدن این حرف به خودم می‌لرزم. در نهایتِ بی‌تفاوتی آن را به زبان می‌آورد. اما خیلی طول نمی‌کشد تا حساب‌وکتاب کنم. دقیقاً می‌دانم کِی بود. هیچ‌وقت فراموش نمی‌کنم. می‌گویم: «بیشتر از یه سال پیش.» چون این به اندازه‌ی گفتنِ سیصد و هفتاد و سه روز عجیب نیست.

لارا بهت‌زده نگاهم می‌کند.

با صدای بلند می‌گوید: «یه سال؟! و تا حالا حتی یه شبح هم درِو نکردی؟»

جوابش را به‌تندی می‌دهم: «نمی‌دونستم باید این کار رو بکنم.» من که راهنمای کاربری یا یک کتابخانه پر از کتاب ندارم. البته از حق نگذریم، شاید می‌شد کتابی توی اتاق کار مامان و بابا پیدا کرد، اما هیچ‌وقت به ذهنم نرسید این کار را بکنم. «راستش هنوز هم نمی‌دونم من اون‌طوری هستم یا نه.»

لارا تیغه‌ی بینی‌اش را فشار می‌دهد و می‌گوید: «ببین، مگه تو کشیده نمی‌شی سمت پرده؟»

سرم را به نشانه‌ی تأیید تکان می‌دهم.

@Roman_Ahang رمانچو

«حتی با وجود این‌که ازش می‌ترسی...»

با خودم فکر می‌کنم بله.

«و بخشی از وجودت هست که می‌خواد بی‌خیالش شه، اما نمی‌تونی...»

بله.

«یه نیرویی مجبورت می‌کنه پرده رو بزنی کنار، از اون مرز رد شی و بری اون طرفش...»

با صدایی که به‌زور از گلویم درمی‌آید، اعتراف می‌کنم: «بله.»

لارا صاف می‌نشیند و پیروزمندانه سر تکان می‌دهد.

«کسیدی بلیک، به این حسی که داری می‌گن هدف.»

اگر جیکوب این‌جا بود، احتمالاً شروع می‌کرد به شوخی درباره‌ی قهرمان‌ها و جست‌وجوی هیولاهایی که باید شکستشان داد. اما جیکوب این‌جا نیست و تنها هیولاهایی که لارا درباره‌شان حرف می‌زند، اشباح هستند، مثل جیکوب.

لارا حرفش را ادامه می‌دهد. «پرده ما رو می‌کشه سمت خودش چون بهمون احتیاج داره. چون من و تو می‌تونیم کاری رو بکنیم که دیگران نمی‌تونن. ما می‌تونیم روحِ آدم‌هایی رو که اون‌جا گیر کردن، آزاد کنیم. می‌تونیم بفرستیمشون برن.»

آهسته می‌پرسم: «یعنی مجبوریم این کار رو بکنیم؟»

لارا لب‌هایش را جمع می‌کند. «کششی که حس می‌کنی هیچ‌وقت از بین نمی‌ره. هر روز قوی و قوی‌تر می‌شه تا بالاخره مجبورت کنه به قراری که گذاشتی عمل کنی.»

با اوقات‌تلخی می‌گویم: «من قراری نذاشتم.» مگر من خواسته بودم که آن روز از روی پل پرت شوم؟ مگر من خواسته بودم که بیفتم توی رودخانه؟ مگر من خواسته بودم که غرق شوم؟... من فقط می‌خواستم خودم را از توی رودخانه نجات بدهم. فقط می‌خواستم برگردم روی آب، دوباره نفس بکشم، روشنایی روز را ببینم و فرصت دوباره‌ای برای زندگی کردن داشته باشم.

حس تازه‌ای روی صورت لارا نقش می‌بندد؛ حس دلسوزی.

به‌نرمی می‌گوید: «چرا، گذاشتی. شاید این رو به زبون نیاورده باشی، اما الان زنده‌ای و این‌جا نشستی. با وجود این‌که باید مُرده باشی. بهت هدیه‌ای داده شده و تو هم باید این لطف رو جبران کنی. تو و من... ما می‌تونیم از پرده عبور کنیم، یعنی باید ازش عبور کنیم، چون کاری بهمون سپرده شده که باید اون طرف پرده انجامش بدیم. حالا هم وقتشه دست‌به‌کار شی.»

@Roman_Ahang رمانچو

فصل هفدهم

هدف.

اصلاً با عقل جور درنمی‌آید، اما می‌دانم که حق با اوست. با تمام وجود حسش می‌کنم. این جوابِ همه‌ی سؤال‌هایی است که از یک سال پیش تا الان داشته‌ام، سؤال‌هایی که از موقع آن تصادف، توی ذهنم بیشتر و بیشتر می‌شوند.

چرا کشیده می‌شوم سمت پرده؟

چطوری می‌توانم ازش رد شوم؟

باید آن طرف پرده چی‌کار کنم؟

دست لارا می‌رود طرف آینه‌ای که از گردنبندش آویزان شده.

می‌پرسم: «اون به چه دردی می‌خوره؟» یادم می‌آید که آن را جلوی شبح گرفته بود و زیر لب وِرد می‌خواند.

لارا گردنبند را از گردنش درمی‌آورد و می‌گذارد بینمان روی نیمکت. آینه‌ی گردنبند رو به بالاست.

برایم توضیح می‌دهد: «اشباح نمی‌تونن به آینه نگاه کنن. چون گیر می‌کنن.»

فکرم می‌رود سمت جیکوب که چطوری توی اتاقمان در لِینزاند، از دیدن انعکاس خودش توی آینه ماتش برده بود. داشت وحشتناک‌ترین قیافه‌ی خودش را توی آن می‌دید. و جوابش را یادم می‌آید...

«احساس کردم... یه‌کم گم شدم...»

به ذهنم فشار می‌آورم... آیا قبل از آن روز دیده بودم جیکوب توی آینه نگاه کند؟ توی خانه‌ی خودمان، اتاقم آینه نداشت و جیکوب هیچ‌وقت نمی‌رفت دستشویی، یعنی احتیاجی به این کار نداشت. هر وقت هم که از جلوی آینه‌ی نازک راهروی ورودی رد می‌شد، نگاهش نمی‌کرد و راهش را می‌گرفت و می‌رفت. هیچ‌وقت به این موضوع فکر نکرده بودم.

می‌پرسم: «منظورت چیه که گیر می‌کنن؟»

لارا می‌گوید: «آینه حقیقت رو می‌گه. همون چیزی که هستی رو نشونت می‌ده. یه شبح وقتی به آینه نگاه می‌کنه، مجبور می‌شه حقیقت رو ببینه.»

«چه حقیقتی؟»

@Roman_Ahang رمانچو

لارا نگاهم می‌کند. چشم‌هایش مثل سنگ سخت و نفوذناپذیرند.

می‌گوید: «این که مُردن. از این دنیا رفتن.» دوباره می‌نشیند. «اگه این‌طوری به قضیه نگاه کنیم، ما هم براشون مثل آینه‌ایم. ما این حقیقت رو یادشون می‌آریم، نشونشون می‌دیم. وقتی بالاخره موفق می‌شیم کاری کنیم که حقیقت رو قبول کنن، دستمون رو دراز می‌کنیم و اون رشته رو ازشون می‌کشیم بیرون. همیشه باید یه جسم بازتاب‌دهنده همراهت باشه تا ازت محافظت کنه.»

می‌پرسم: «محافظت از چی؟»

به‌سردی می‌گوید: «همه‌ی اشباح مهربون نیستن. هر دفعه که از پرده رد می‌شی، یه پات تو دنیای خودمونه و یه پات تو دنیای اون‌ها. شاید فکر کنی فقط یه بازدیدکننده یا تماشاچی هستی، اما اشباحی که قوی‌ترن می‌تونن بهت صدمه بزنن. و این کار رو هم می‌کنن، چون ما چیزی رو داریم که اون‌ها می‌خوان.»

«چی داریم؟»

لارا با انگشت روی سینه‌اش می‌زند. «زندگی.»

فکرم می‌رود سمت طناب تیره‌رنگ و کدری که از توی سینه‌ی آن شبح بیرون کشیده بود؛ و نور عجیبی که وقتی آن طرف پرده هستم از سینه‌ام می‌تابد، همان نوری که درون لارا هم هست.

نگاه می‌کند پشت سرم و با بی‌تفاوتی می‌گوید: «اوه، ببین کی این‌جاست. دوستت.»

می‌چرخم و نگاه می‌کنم. جیکوب از پشت درختی در آن نزدیکی با اخم نگاهمان می‌کند. با دیدنش خیالم راحت می‌شود. کاش می‌توانستم بغلش کنم، ولی وقتی می‌بیند که دارم نگاهش می‌کنم، سرش را می‌دزدد و خودش را قایم می‌کند. حالا فقط نوک کفش ورزشی و تکه‌ای از موهای طلایی و به‌هم‌ریخته‌اش از پشت تنه‌ی درخت دیده می‌شود.

لارا به لیوانش خیره می‌شود. «چایم سرد شده.» از جایش بلند می‌شود و گردنبند را از روی نیمکت برمی‌دارد. «یه ثانیه دیگه برمی‌گردم.»

نگاهش می‌کنم که می‌رود طرف دکه‌ی کنار درخت‌ها. توی صف می‌ایستد و تا موقع سفارش دادن تلفن همراهش را نگاه می‌کند.

دوباره چیزی گوشه‌ی چشمم تکان می‌خورد. این دفعه جیکوب می‌آید و روی نیمکت کنارم می‌نشیند. برای چند لحظه، هیچ‌کداممان حرفی نمی‌زنیم. حس می‌کنم باید ازش عذرخواهی

@Roman_Ahang رمانچو

کنم، اما او هم باید همین کار را بکند. برای همین با خیال راحت دهانم را باز می‌کنم تا بگویم ببخشید و او حرفم را قطع می‌کند. «نباید اون‌جوری غیبم می‌زد.»

می‌گویم: «قانون شونزدهم دوستی. جایی نرو که نتونم بیام دنبالت.»

«مگه قانون شونزدهم این نبود که آخرِ یه فیلم رو لو ندیم؟»

با اطمینان می‌گویم: «نخیر. اون قانون بیست‌وچهارمه.»

ریزریز می‌خندد و دیدن لبخندش حس لذت‌بخشی دارد. اما فاصله‌ای که بینمان هست هنوز مثل یک کبودی، کمی دردناک است.

جیکوب نفس عمیقی می‌کشد و آهسته می‌گوید: «بهت نگفتم چون می‌ترسیدم اگه بفهمی چرا اشباح توی پرده گیر می‌کنن، اگه بفهمی... اون‌وقت می‌فرستیشون برن، من رو هم می‌فرستادی...»

«آخه تو که توی پرده گیر نکردی.»

جیکوب سرش را پایین می‌اندازد. «چرا، گیر کرده بودم.»

«خب الان که گیر نکردی. الان این‌جایی، پیش من. یعنی می‌خوای بذاری و بری؟»

به‌سرعت سرش را بلند می‌کند. «نه. معلومه که نه.»

«پس برای چی باید بفرستمت بری؟ تو بهترین دوستمی. و فکر می‌کنم یه دلیلی داره که خوردیم به تورِ هم.»

گل از گلش می‌شکفد. «جدی می‌گی؟»

سرم را محکم تکان می‌دهم. «تو یه شبح عادی نیستی. گمونم باید کمکم کنی. یعنی من و تو باید یه تیم بشیم.»

با خوشحالی می‌گوید: «مثل جمجمه‌ی تیرانداز و استخوان؟»

می‌گویم: «آره. مثل جمجمه‌ی تیرانداز و استخوان.»

لبخندی روی لبش می‌نشیند. «تو این ماجرا کدوممون سگه‌ایم؟»

لارا با یک لیوان چای تازه برمی‌گردد و می‌گوید: «خب، داشتیم چی...؟»

جیکوب خم می‌شود و می‌گوید: «ولی هنوزم ازش خوشم نمی‌آد.»

لارا نگاه تندی بهش می‌اندازد. «منم ازت خوشم نمی‌آد، شبح.»

@Roman_Ahang رمانچو

نزدیک است جیکوب از روی نیمکت بیفتد پایین. «صدام رو می‌شنوه؟»

لارا می‌گوید: «بله، هم صدات رو می‌شنوم و هم می‌بینمت. و اصلاً نباید این‌طوری باشه، چون جات این‌جا نیست.»

گلویم را صاف می‌کنم و دلم می‌خواهد موضوع را عوض کنم که یک‌دفعه حسش می‌کنم.

چک... چک... چکِ شبحی که در این نزدیکی‌هاست.

لارا هم حسش می‌کند، چون خشکش می‌زند و سرش را طوری بلند می‌کند انگار منتظر است صدایی بشنود.

رویش را برمی‌گرداند و ازم می‌پرسد: «خب، نظرت چیه؟ آماده‌ای خودت رو امتحان کنی؟»

@Roman_Ahang رمانچو

فصل هجدهم

لارا دنبال پرده نمی‌گردد، برای پیدا کردنش هم به هوا چنگ نمی‌زند. فقط یک دستش را بلند می‌کند و آن را با حرکتی قاطع از وسط به کناره‌ها هل می‌دهد و بعد پرده جلوی رویش از هم باز می‌شود.

در مقابل ما.

جلو می‌روم و حس آشنای سرما می‌آید سراغم. و بعد از پرده می‌گذریم. هنوز توی پارکیم و زیر قلعه ایستاده‌ایم که حالا ظاهرش دلگیرتر شده. این‌جا دنیای خاکستری و ترسناکی است.

بفهمی‌نفهمی انتظار داشتم جیکوب همراهمان نیاید، اما این‌جاست و کنارم ایستاده. نفسش را با ترس‌ولرز بیرون می‌دهد، دست‌هایش را مقابل سینه جمع می‌کند و زیر لب می‌گوید: «جمجمه‌ی تیرانداز و استخوان.» نمی‌دانم با من حرف می‌زند یا با خودش.

لارا غباری نامرئی را از روی آستین‌هایش می‌تکاند. نور گرم و روشن دوباره وسط سینه‌اش می‌درخشد.

نزدیکمان، مردی ایستاده که خودش را توی لباس‌های زمستانی پیچیده و یکی را صدا می‌زند. صدای بلند و زیرش توی وزش باد گم می‌شود.

بارش برف شروع می‌شود، آن‌هم نه همه جا، بلکه فقط اطراف آن مرد. وقتی رویش را برمی‌گرداند و لنگ‌لنگان از پارک بیرون می‌رود، پرده را مانند موجی دنبال خودش می‌کشد. سرمای زمستان و برف هم با مرد حرکت می‌کنند.

می‌گویم: «چطوری...»

لارا برایم توضیح می‌دهد. «میانه یه جای مشخص نیست. برای هر شبحی فرق می‌کنه. مثل یه... ماشین زمانه. بعضی وقت‌ها اشباح به هم برخورد می‌کنن، درسته که همه‌شون تو رنج و عذاب‌ان، اما در نهایت هر کدوم میانه‌ی جداگانه‌ی خودشون رو دارن و توی چرخه‌ی باطل خودشون گرفتارن.»

دنبال مرد از پارک بیرون می‌رویم و وارد خیابان می‌شویم. کشان‌کشان راهش را از روی لایه‌ی نازک برفی که زمین را پوشانده ادامه می‌دهد و به سمت درِ خانه‌ای می‌رود. با شانه‌اش در را هل می‌دهد و بعد می‌رود تو. لارا سریع‌تر قدم برمی‌دارد و ما هم قبل از این‌که در بسته شود، خودمان را

@Roman_Ahang رمانچو

می‌رسانیم.

من و لارا و جیکوب از بارش برف پناه می‌بریم توی خانه. جیکوب مثل سپر محافظ جلوی من می‌ایستد. اما مرد برنمی‌گردد سمتمان. جلوی شومینه‌ای می‌ایستد و با یک میله‌ی دراز آهنی آتشی را که دارد خاموش می‌شود دوباره هم می‌زند. قدبلند و لاغر است و موهای مجعد خاکستری دارد. چشم‌هایش گود رفته. می‌توانست ترسناک باشد، اما واقعاً این‌طور نیست. مصیبت و غم سنگینی در وجودش جاری است.

مرد با صدایی خَش‌دار و بَم می‌پرسد: «شما ندیدینش؟»

یک قدم جلو می‌روم و با ملایمت می‌پرسم: «کی رو؟»

لارا دارد گردنبندش را بیرون می‌آورد که مچ دستش را می‌گیرم، سرم را تکان می‌دهم و زمزمه می‌کنم: «صبر کن.»

او هم زیر لب جوابم را می‌دهد: «چرا؟ لازم نیست ماجراش رو بشنویم.»

شاید لازم نباشد، اما احساس می‌کنم مهم است.

چشم‌های غمگین مرد می‌چرخد سمت من و دوربین دور گردنم. «اون دیگه چیه، دخترجون؟»

دوربین را بلند می‌کنم تا نشانش بدهم. «می‌شه باهاش عکس گرفت.»

سایه‌ای صورتش را می‌گیرد و با خودم فکر می‌کنم احتمالاً نمی‌داند عکس یعنی چه. شاید قبل از اختراع دوربین زندگی می‌کرده. اما بعد تکه‌کاغذ کوچک و پوسیده‌ای را از توی پیراهنش بیرون می‌کشد و نشانم می‌دهد.

عکس پسری است که از وسط قاب زردشده‌ی عکسِ کهنه زل زده بهم.

مرد برایم توضیح می‌دهد: «پسرمه، مَتیو[۷۶]. این عکس رو توی جمعه‌بازار زمستونی ازش گرفتم. قبل از این‌که گم شه.»

دل‌پیچه می‌گیرم. بچه‌ای که توی زمستان دزدیده شده.

نگاه مرد می‌چرخد سمت پنجره. «زنم رفت جنوب تا اقوامش رو ببینه. اما من نمی‌تونستم پسرم رو تنها بذارم. به مادرش گفتم منتظر می‌مونم. هر چه‌قدر لازم باشه منتظرش می‌مونم.» مرد روی صندلی، کنار آتشِ بی‌جان ولو می‌شود و چشم‌هایش را می‌بندد. «اون‌قدر صبر می‌کنم تا برگرده خونه.»

@Roman_Ahang رمانچو

باد پشت پنجره زوزه می‌کشد.

مرد نفس می‌کشد و از دهانش بخار بیرون می‌آید. سرما بهم نزدیک و نزدیک‌تر می‌شود و می‌لرزم.

هر چه‌قدر لازم باشه منتظرش می‌مونم.

یاد حرف لارا می‌افتم، حرفی که درباره‌ی اشباح زده بود. این‌که اشباح توی پرده گیر کرده‌اند و برای همین است که نمی‌توانند ازش خارج شوند. قلبم درد می‌گیرد از غصه‌ی مردی که این‌جا گیر افتاده، توی این خانه، در این روز پر از انتظار بی‌پایان، چون می‌دانم هیچ‌وقت دست از این کار برنمی‌دارد و هر روز از پنجره بیرون را نگاه می‌کند. و می‌دانم که پسرش هیچ‌وقت برنمی‌گردد.

لارا کنارم ظاهر می‌شود و می‌گوید: «کسیدی.» متوجه منظورش می‌شوم. وقتش رسیده. گردنبندش را دراز می‌کند طرفم و می‌پرسد: «آینه داری؟»

با سر به دوربین توی دستم اشاره می‌کنم و می‌گویم: «این رو دارم.» درپوش دوربین را برمی‌دارم و لنزش را نشان می‌دهم که با یک چرخش، برق می‌زند و تصویر اتاق را منعکس می‌کند. «خوبه؟» با شک نگاهم می‌کند. «باید دید.»

به جیکوب نگاه می‌کنم که کنار در ایستاده؛ نمی‌توانم حس‌وحالش را از صورتش بفهمم.

با خودم فکر می‌کنم تو مثل اون نیستی. تو متعلق به این‌جا نیستی. جای تو پیش منه.

جیکوب لبش را گاز می‌گیرد، اما سری تکان می‌دهد. حواسم را دوباره به مرد جمع می‌کنم که روی صندلی نشسته. ذرات یخ روی ریشش جمع شده و رنگش از سرما پریده.

بخار نفس‌هایش مثل ابر هوا را پر می‌کند و می‌گوید: «اگه پسرم رو دیدین...»

دوربینم را بالا می‌برم و بهش قول می‌دهم: «می‌فرستمش بیاد خونه. می‌شه ازتون یه عکس بگیرم تا نشونش بدم؟»

به‌زور چشم‌هایش را باز می‌کند، بازتاب تصویرش را توی لنز دوربین می‌بیند و خشکش می‌زند. انگار تبدیل شده به مجسمه. یخ می‌بندد و آثار درد و رنج از صورتش پاک می‌شود.

صدای جیکوب را می‌شنوم که نفسش را توی سینه حبس می‌کند، اما تمرکزم را حفظ می‌کنم.

لارا ازم می‌پرسد: «جمله‌ها رو یادته؟»

به گمانم بله.

می‌گویم: «چشم و گوشت را باز کن.»

@Roman_Ahang رمانیکو

شیشه‌های پنجره به‌آرامی یخ می‌زند.

«بنگر و آگاه باش.»

صورت مرد قندیل می‌بندد.

زمزمه می‌کنم: «تو این‌گونه هستی.»

مرد سست می‌شود و تمام بدنش می‌لرزد. بعد نفس عمیقی می‌کشم، به خودم جرئت می‌دهم و دستم را دراز می‌کنم سمت سینه‌اش. نوار نازکی را بیرون می‌کشم؛ شکننده و خاکستری‌رنگ. حالا زندگی و مرگِ آن مرد توی دستم است. حالا منظور لارا را از هدف می‌فهمم. حالا می‌فهمم چرا پرده بارها و بارها من را کشیده طرف خودش. به خاطر همان چیزی که دنبالش می‌گشتم و نمی‌دیدمش. به خاطر چیزی که بهش نیاز داشتم.

به خاطر همین بود.

روبان در دستم مچاله می‌شود و مرد خاکستر می‌شود. بعد، از بین می‌رود.

وسط اتاق تنگ‌وتاریک، من و جیکوب و لارا توی سکوت ایستاده‌ایم کنار هم. جیکوب اولین نفری است که تکان می‌خورد. می‌آید جلو و پایینِ صندلی چمباتمه می‌زند. انگشت‌هایش را می‌برد توی آخرین ذره‌های خاکستر و غبار.

و بعد اتاق کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر می‌شود، مثل عکسی که با گذشت زمان رنگش می‌رود و تصاویر از رویش محو می‌شوند. بله. شبح ناپدید شده و حالا پرده هم با او ناپدید می‌شود.

دست لارا را روی شانه‌ام حس می‌کنم. «دیگه باید بریم.»

صحیح‌وسالم برمی‌گردیم به دنیای زنده‌ها و هر سه قدم‌زنان راه می‌افتیم سمت لینزاند.

جیکوب و لارا چند قدم جلوترند و جیکوب لارا را سؤال‌باران کرده. انگار یخشان دارد باز می‌شود یا حداقل فعلاً به آتش‌بس رسیده‌اند.

من عقب‌تر از آن‌ها راه می‌روم. دستی که با آن روبانِ زندگی مرد را گرفته بودم، هنوز مورمور می‌شود. روبان مرگش. فرستادنش به آن دنیا غم‌انگیز بود، اما خیالم هم راحت شده بود. انگار بعد از حبس کردن نفست برای مدت طولانی، حالا دوباره داری نفس می‌کشی و رها شدی.

صدای چک... چک... چک هم از بین رفته بود.

کمتر نشده بود، بلکه کاملاً محو شده بود و جایش را داده بود به آرامش و سکوتی پایدار.

@Roman_Ahang رمانچو

احساس می‌کردم که... کار درستی کرده‌ام.

تندتر راه می‌روم تا برسم به جیکوب و لارا.

@Roman_Ahang رمانیکو

جیکوب ازش می‌پرسد: «ترسناک‌ترین شبحی که تا حالا دیدی، شبحِ کی بوده؟»
لارا انگشتش را روی لبش می‌گذارد. «دقیقاً نمی‌شه گفت. موندم بین ویلیام برک و...»
جیکوب تته‌پته‌کنان می‌گوید: «همونی که جنازه می‌دزدید و بعدش هم یه قاتل زنجیره‌ای شد؟»
لارا می‌گوید: «خودشه. موندم اون رو انتخاب کنم یا اون دختر کوچولویی که زیرپوش تنش بود و توی یکی از سرداب‌های طاعون‌زده دیدمش.»
جیکوب با ناباوری می‌گوید: «یعنی یه قاتل زنجیره‌ای و یه دختربچه که زیرپوش تنشه با هم برابرن؟!»
لارا شانه بالا می‌اندازد. «از بچه‌ها خیلی می‌ترسم.»
بچه‌ها. حالا یادم آمد.
قدم‌هایم را تندتر می‌کنم و می‌گویم: «لارا، تا حالا زنی رو دیدی که شنل قرمز پوشیده باشه؟»
کم مانده لارا بزند زیر خنده. لب‌هایش را محکم به هم فشار می‌دهد تا جلوی خودش را بگیرد. «کلاغ سرخ رو می‌گی؟»
سرم را تکان می‌دهم. «تا حالا دیدیش؟»
با اطمینان می‌گوید: «فقط یه بار. زمستون پارسال بود. واسه تعطیلات سال نو اومده بودم این‌جا و داشتم توی میانه شکار می‌کردم که صدای آوازش رو شنیدم. نفهمیدم چی شد که راه افتادم سمتش. دست‌هاش رو دراز کرده بود طرفم.» لارا سرش را تکان می‌دهد. «نزدیک بودها.»
«ولی تونستی از دستش فرار کنی.»
«شانس آوردم که خاله آلیس همون نزدیکی‌ها بود. داشت صدام می‌زد و وقتی صداش رو شنیدم، طلسم شکست. فقط تونستم عقلم رو به کار بندازم تا از دستش فرار کنم و از میانه بیام بیرون. از اون موقع به بعد خیلی‌خیلی حواسم رو جمع می‌کنم.» چشم‌های تیره‌ی لارا باریک می‌شود. «چطور مگه؟ نکنه تو هم دیدیش، کسیدی؟»
سرم را تکان می‌دهم که یعنی بله. یک‌دفعه لارا دستش را می‌آورد طرفم و نگهم می‌دارد. «هیچ‌وقت نزدیکش نشو، می‌فهمی چی می‌گم؟» لحنش نگران و هشداردهنده است. رفتارش اصلاً خوب نیست. لزومی ندارد این‌طوری به هم بریزد. «یادته درباره‌ی زنده بودنمون چی بهت گفتم؟» دستش می‌رود سمت سینه‌اش و همان جایی را نشانم می‌دهد که موقع رد شدن از پرده، توده‌ی

نورانی درونش می‌تابد. «یادته گفتم اون‌ها می‌خوان این رو ازمون بگیرن؟ کلاغ یکی از همون اشباحه. اون از قدم‌های بچه‌هایی که می‌رن طرفش و اون‌ها رو می‌دزده، تغذیه می‌کنه. اما قدم‌های اون‌ها کوچکی و ظریف‌ان. باید خیلی از اون‌ها رو بخوره تا نیروی خودش رو حفظ کنه. اما اگه دستش به یکی مثل تو برسه، یا یکی مثل من، یکی که تو وجودش روشنایی داره، یه فاجعه به بار می‌آد.»

از این فکر به خودم می‌لرزم.

لارا به جیکوب نگاه می‌کند. «تو هم باید وظیفه‌ت رو انجام بدی، شبح. باید ازش محافظت کنی.»

جیکوب با حرص نفسش را بیرون می‌دهد. «گفتنش خیلی آسونه.»

از تپه‌ای که راه برگشتمان به لینزاند است بالا می‌رویم.

لارا که انگار هم با خودش حرف می‌زند و هم با ما، می‌گوید: «اصلاً با عقل جور درنمی‌آد. این موقع سال که وقتش نیست.»

«می‌دونم.» این موضوع من را هم اذیت می‌کند. فیندلی چی گفت؟ اون وقتی هوا سرد بشه، پیداش می‌شه. به رودخانه فکر می‌کنم و به سقوطم توی آب یخ؛ به سرمایی که هر دفعه می‌خواهم از پرده رد بشوم دورم را می‌گیرد، و به هاله‌ی آبی‌رنگ نوری که توی سینه‌ام است.

«شاید این موضوع یه ربطی به من داشته باشه، چون...» به زبان آوردنش هنوز هم سخت است، حتی الان و جلوی آدمی مثل لارا. موضوع را عوض می‌کنم. ازش می‌پرسم: «وقتی از پرده رد می‌شی، چه حسی بهت دست می‌ده؟»

لارا کمی فکر می‌کند. «مثل یه مِه می‌مونه. یا مثل وقتی که تَب دارم. یه بار بدجوری مریض شدم. برای یه مدت امید زیادی به زنده موندنم نبود.» و بعد به‌سرعت می‌گوید: «حتی نمی‌تونستم چشم‌هام رو باز نگه دارم. موقع رد شدن از پرده هم همون حس بهم دست می‌ده. انگار دارم خواب می‌بینم، یه خواب بد.»

سرم را تکان می‌دهم. «من حس می‌کنم دارم می‌افتم تو یه رودخونه‌ی یخ‌زده. سوزِ سرما رو حس می‌کنم. اگه سرما کلاغ رو جذب خودش می‌کنه، شاید برای همینه که کشیده می‌شه سمتم.»

لارا می‌گوید: «شاید. این هم یه دلیل دیگه که نباید نزدیکش بشی. اگه دیدیش، گوش‌هات رو با دست بگیر، از پرده برو بیرون و ازت خواهش می‌کنم که...» با سر به دوربینم اشاره می‌کند و

@Roman_Ahang رمانچو

پشت‌بندش می‌گوید: «یه آینه‌ی درست‌وحسابی واسه‌ی خودت دست‌وپا کن.»

تقریباً رسیده‌ایم به لِینزِاند که چشمم می‌افتد به فیندلی. با قدم‌های بلند و سریع می‌آید سمتمان. موهای قرمزش مثل تاجی زیر نور خورشید می‌درخشد. با دیدنش یکهو می‌ایستم سر جایم.

جیکوب می‌گوید: «آخ آخ.»

فیندلی می‌گوید: «به‌به، این‌جا چه خبره؟» و به لارا نگاه می‌کند. «خانم چودری، از شما توقع نداشتم قوانین رو زیر پا بذارین.»

لارا صاف می‌ایستد و می‌گوید: «من هیچ قانونی رو نشکستم.» دوباره خشک و رسمی شده. باد موهای فرفری‌ام را آشفته کرده، اما نمی‌دانم چطوری است که موی بافته و زیبای لارا به هم نمی‌ریزد.

با لحنی تند از فیندلی می‌پرسم: «تو این‌جا چی‌کار می‌کنی؟»

می‌گوید: «چه سؤال جالبی، چون مامان و بابات من رو فرستادن تا ببینم تو داری چی‌کار می‌کنی. اما دیدم غیبت زده.»

به لارا نگاه می‌کنم و می‌گویم: «به مامان و بابام قول داده بودم نرم بیرون.» رو به فیندلی می‌چرخم. «اومده بودیم هواخوری.»

چشم‌های فیندلی برق آشنایی می‌زند و می‌گوید: «جداً؟» این نگاه را تا حالا هزار بار توی چشم‌های مامان دیده‌ام.

«یعنی تو دردسر افتادم؟»

او با لحنی دوستانه می‌گوید: «خیر، مگه یه‌کم گشت‌وگذار چه اشکالی داره؟»

تقریباً مطمئنم این را جدی نمی‌گوید، آن‌هم توی این کشور خارجی. شهری که پر است از اشباح بچه‌دزد، اما با همین یک‌ذره هم‌دردی خیالم راحت می‌شود.

انگشت تپلش را می‌گیرد سمتم. «بیا یه قراری بذاریم. به یه شرط هیچی به مادر و پدرت نمی‌گم.»

«چه شرطی؟»

می‌گوید: «خب، مامان و بابات ازم خواستن بیام و ببینم هنوز هم می‌ترسی واسه ادامه‌ی فیلم‌برداری تو قلعه بهشون ملحق بشی یا نه.»

از کوره درمی‌روم. «نترسیده بودم!»

@Roman_Ahang رمانچو

با حاضرجوابی می‌گوید: «ترسیدن که عیب نیست. اما ترسیدن با از ترس فرارکردن فرق داره. بیا با هم بریم تا این‌طوری من هم تبدیل شم به قهرمانی که تونستم نظرت رو عوض کنم. شما هم با کمال میل می‌تونین بیاین، خانم چودری.»

به لارا نگاه می‌کنم. شانه بالا می‌اندازد و می‌گوید: «نه، خیلی ممنون.» و بعد با نگاه معنی‌دارش که بین من و جیکوب می‌چرخد، ادامه می‌دهد. «با این‌که قلعه جای واقعاً شگفت‌انگیزیه، ولی یادتون نره بهتون چی گفتم.»

جیکوب می‌گوید: «اصلاً بیاین برگردیم به اتاق گرم و خوشگلمون. هم کلی داستان مصور داریم هم کیک‌های خوشمزه.»

فیندلی با دیدن دودلیِ ما می‌گوید: «آخه مگه می‌شه بیاین ادینبرو و قلعه رو نبینین؟»

جیکوب با دست اشاره می‌کند به قلعه که لبه‌ی پرتگاه است. «ایناهاش. داریم می‌بینیمش دیگه.»

فیندلی دست برنمی‌دارد. «حتی یه‌ذره هم کنجکاو نیستین توش رو ببینین؟»

البته که کنجکاوم. تا حالا نرفته‌ام توی یک قلعه. تازه، حرف‌های لارا درباره‌ی هدف، توی سرم زنگ می‌زند و دست‌هایم بعد از کاری که در آن خانه با آن مرد کردم هنوز داغ است.

فیندلی بهمان مهلت نمی‌دهد. «خب؟ نظرتون چیه؟»

به جیکوب نگاه می‌کنم.

دلم می‌خواهد قلعه را ببینم، اما نه بدون او. آن‌هم نه به خاطر این‌که می‌ترسم دوباره گیر کنم توی پرده و او باید نجاتم بدهد. وقتی امروز صبح ندیدمش، حس عجیبی داشتم. انگار سایه‌ام را ازم گرفته بودند.

اما جیکوب فقط سایه‌ی من نیست.

او شریک جرمم است.

او بهترین رفیقِ یک قهرمان است یا قهرمانِ یک رفیق خوب است، وقتی با دلخوری نگاهم می‌کند، سریع فکرم را اصلاح می‌کنم. پس نظر او هم مهم است.

با خودم فکر می‌کنم هرچی تو بگی. اگه نمی‌خوای بری، اصلاً نمی‌ریم.

شاید همین را می‌خواست، این‌که حق انتخاب داشته باشد، چون الکی پشت چشم نازک می‌کند و بعد نیشش تا بناگوش باز می‌شود و می‌گوید: «همه‌ی داستان‌های مصور رو خوندم و کیک هم

@Roman_Ahang رمانچو

دوست ندارم.»

لبخند می‌زنم و رو به فیندلی می‌کنم.

«خیلی‌خب. پیش به سوی قلعه.»

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل نوزدهم

قلعه‌ی ادینبرو روی تخته‌سنگ بزرگی لبه‌ی یک پرتگاه نشسته و از آن بالا به همه چیز نگاه می‌کند. وقتی از پله‌های پهن و سنگی بالا می‌رویم، قلعه بهمان زل می‌زند، مثل سایه‌ای خاکستری است در برابر آسمان دلگیر شهر.

وقتی داریم بالا می‌رویم، فیندلی یک‌ریز درباره‌ی اشباح بی‌شماری که توی قلعه سرگردان هستند حرف می‌زند. چشم‌هایش با هر داستانی که تعریف می‌کند، برق می‌زند. داستان نِی‌نوازی که توی تونل‌های قلعه گم شده بود، سربازهایی که در یک محاصره‌ی جنگی ناپدید شدند، داستانِ طبل‌نوازی سَربُریده، زندانی‌هایی که توی سرداب‌ها رها شدند و زنی که محکوم به جادوگری شد و برای مجازات جلوی چشم همه آتشش زدند. با هر داستان و هر قدمی که رو به بالا برمی‌داریم، پرده ضخیم‌تر می‌شود. سنگینی خاطرات و وقایع تاریخی را احساس می‌کنم؛ اتفاق‌هایی که جا مانده‌اند توی گذشته، اما ردپایشان هنوز از این‌جا پاک نشده.

فیندلی ما را از روی خندقی خالی رد می‌کند و از دروازه‌ی اصلی که جلوی محوطه‌ی قلعه است عبور می‌کنیم.

قلعه همیشه برایم به معنی یک خانه‌ی درندشت است.

اما این قلعه بیشتر شبیه یک شهر کوچک است.

هنوز بیرون قلعه‌ایم و دورتادورمان پر است از دیوارهای سنگی بلند و یک‌سِری ساختمان کوتاه‌تر که بعضی‌هایشان مثل کلیساها مناره دارند و بعضی‌هایشان عادی‌اند. همه چیز یک شهر خیالی در قرون وسطا را تداعی می‌کند.

جیکوب زمزمه می‌کند: «چه باحاله!»

از گوشه‌ی چشم پرده‌ی خاکستری را می‌بینم که توی هوا باد می‌خورد. اگر این‌جا ازش رد شوم، چه می‌بینم؟ کنجکاوی قلقلکم می‌دهد. اما الان دیگر می‌دانم که این حس، کنجکاوی محض نیست. این هدفم است که من را به خودش جذب می‌کند. قلبم تندتر می‌زند و انگشت‌هایم محکم می‌چسبند به دوربین.

وقتی فیندلی رویش را برمی‌گرداند، می‌فهمم که سر جایم ایستاده‌ام و تکان نمی‌خورم.

فیندلی با فریاد می‌گوید: «از این طرف!» ما را می‌برد سمت جایی که بهش می‌گوید ورودیِ

دروازه‌ی بالارو. یک دروازه شبیه سقف دهان آدم که یک‌عالم دندانه‌های تیز فلزی دارد.

بالا و بالا و بالاتر می‌رویم تا بالاخره می‌رسیم به نوک قلعه؛ به حیاطی که دورتادورش را توپ‌های جنگی چیده‌اند و پر از گردشگر است. معلوم است که تهیه‌کننده‌ها نتوانسته‌اند جای به این شلوغی را برای فیلم‌برداری از پدر و مادرم تعطیل کنند.

جیکوب می‌گوید: «نمی‌بینمشون.» اما فیندلی جلوتر رفته و ایستاده لبه‌ی برج. نمی‌فهمم به کجا نگاه می‌کند. بهش نزدیک می‌شوم و چشمم به منظره‌ی آن‌سوی دیوار سنگی می‌افتد.

البته منظره برای توصیف آن‌چه می‌بینم، کلمه‌ی خوبی نیست. در ارتفاع خیلی زیادی ایستاده‌ایم؛ ساختمان قلعه پشت سرمان است و شیب تند پرتگاه مقابلمان. شهر ادینبرو مانند فرشی زیر پایمان پهن شده.

جیکوب می‌گوید: «واااای.»

و صدایش از دهان من منعکس می‌شود: «واااای.»

فیندلی با شادمانی می‌گوید: «دیدی؟ گفتم که ارزش اومدن داره.»

حق با اوست.

از زیبایی این‌جا نفس آدم بند می‌آید. اولین بار است که دلم نمی‌آید از جایی عکس بگیرم، چون مطمئنم شکوه واقعی این منظره هیچ‌وقت توی عکس نمی‌افتد. به کناره‌های برج تکیه می‌دهم و ماتم می‌برد. پرده می‌لرزد و موج می‌زند. چشم‌هایم را می‌بندم و صدای پوتین‌های سنگین سربازها را می‌شنوم، صدای شلیک گلوله‌های توپ و نوای غم‌انگیز نِی‌انبان و...

و بعد آن آواز را می‌شنوم.

می‌لرزم.

در سکوت از جیکوب می‌پرسم می‌شنوی؟ اما او با حواس‌پرتی جوابم را می‌دهد.

«فکر کنم صدای باده.»

ولی صدای باد نیست. باد اطرافمان هو می‌کشد، اما صدایی که می‌شنوم با باد فرق دارد.

همان صداست.

آواز را می‌شناسم، چون به اعماق وجودم نفوذ می‌کند. حرف‌های لارا و هشدارش را یادم می‌آورم، اما اختیار افکارم را از دست داده‌ام و باید محکم بگیرمشان تا من را با خودشان نبرند.

@Roman_Ahang رمانچو

جیکوب دست شفافش را جلوی صورتم تکان می‌دهد. «کَس؟»

وقتی پلک می‌زنم، آواز محو می‌شود و جایش را به صدای وزش نسیم ملایمی می‌دهد. شاید حق با جیکوب باشد. شاید صدای باد ذهنم را به بازی گرفته.

از لبه‌ی برج دور می‌شوم و بعد صدای انفجاری بلند می‌شود، **بووووم!**

از جا می‌پرم و به‌سرعت می‌چرخم عقب. ولی معلوم است که بقیه هم آن صدا را شنیده‌اند. نزدیکی‌مان ستونی از دود به هوا بلند می‌شود و همه چیز به لرزه درمی‌آید. فیندلی لبخند می‌زند.

می‌گوید: «توپ ساعتِ یک.» جوری حرف می‌زند انگار دَرکردن یک توپ جنگی توی روز روشن کاری کاملاً عادی است. فیندلی به حرفش ادامه می‌دهد. «خب دیگه، بهتره بریم پدر و مادرت رو پیدا کنیم.»

برنامه‌ی گروه فیلم‌برداری را از توی جیبم بیرون می‌کشم تا ببینم دقیقاً کجا هستند، اما رویش فقط یک کلمه نوشته‌اند، **قلعه**. کمکی ازش برنمی‌آید، چون قلعه سرتاسر قله‌ی کوه کشیده شده.

از فیندلی می‌پرسم: «می‌دونی کجا هستن؟»

او صادقانه جواب می‌دهد: «نه. ولی پیدا کردنشون زیاد سخت نیست. احتمالاً یا توی سربازخونه‌ان یا سلول‌های زندان.»

درست است. با عقل جور درمی‌آید. پدر و مادرم برای دیدن تاج‌های جواهرنشان، آشپزخانه‌های باستانی و کلیسای سنت‌مارگارت[۷۷] نیامده‌اند این‌جا. تبلیغ جاهایی را که گفتم روی چندتا پلاکارد و تابلو دیدم. مطمئنم که خودشان را غرق تاریخِ شوم این قلعه کرده‌اند.

به نزدیک‌ترین ساختمان میان‌بُر می‌زنیم. اسمش را روی پارچه‌ای نوشته‌اند و زده‌اند به دیوار؛ سرسرای بزرگ. توی اولین نگاه به نظرم شبیه سالن بزرگ مدرسه‌ی هری پاتر است.

جیکوب پیروزمندانه با صدای بلند می‌گوید: «به مدرسه‌ی هاگراتز خوش آمدید! جشن جاروهای مسابقه‌ای! پافلپاف‌های قهرمان وارد می‌شوند!»

هیچ‌کدام از کتاب‌های هری پاتر را نخوانده و می‌داند که اعصابم از این موضوع به هم می‌ریزد. ولی من هم وقت ندارم ده‌هزار صفحه را برایش ورق بزنم، برای همین خلاصه‌ی داستان را برایش تعریف کردم و فیلم‌هایش را نشانش دادم.

با خوشحالی و تعجب می‌گوید: «شبیه اون صحنه‌ست که توش تامبلدور[۷۸] کلاه جادو داره!»

@Roman_Ahang رمانچکو

معلوم است که حواسش اصلاً به داستان نبوده.

از سالن اصلی می‌رویم به حیاط دیگری که کوچک‌تر است. این‌جا پر است از علامت‌های سرویس‌های بهداشتی عمومی و کافه‌های گردشگری که حال‌وهوای جادویی قلعه را کاملاً از بین می‌برند.

جیکوب می‌گوید: «عجب ضدحالی!»

فیندلی می‌ایستد تا یک فنجان مقوایی چای غلیظ بگیرد. دوروبرم را نگاه می‌کنم و از خودم می‌پرسم چرا حال‌وهوای قلعه این‌قدر با گذر ماری کینگ فرق دارد؟ شاید به خاطر ازدحام گردشگرها باشد، شاید هم به خاطر محیط باز... فیندلی مطمئن است این‌جا شبح دارد. من هم وجود پرده را حس می‌کنم، ولی حتی آن هم آزارم نمی‌دهد. صدای چک... چک... چک اشباح در این‌جا آرام و یکنواخت است، مثل نم‌نم باران، نه مثل وقتی که آسمان یک‌ریز می‌بارد.

با خودم فکر می‌کنم من این‌جوری حس می‌کنم یا گذر ماری کینگ واقعاً وحشتناک‌تر از این‌جاست؟

جیکوب ساکتم می‌کند: «هیسسس! این حرف رو نزن!»

آخه چرا؟

«چشممون می‌زنی.»

پشت چشم نازک می‌کنم.

از حیاط بیرون می‌آییم و می‌رویم پایین، به سمت زندان‌های قلعه. این‌جا دیگر خبری از حسِ خوبِ نبودنِ اشباح نیست. مثل حس گرمای مطبوعی که با باز شدن پنجره، یکهو از وجودت می‌پرد.

می‌لرزم. هوا یک‌دفعه سرد شده. سقف‌ها کوتاه هستند و میله‌های فولادی فرو رفته‌اند توی دیوارها. پشت میله‌ها پیام‌هایی را با خط خرچنگ‌قورباغه روی دیوار نوشته‌اند، انگار با ناخن یک تکه چوب را خراشیده‌اند. دوباره احساس خطر می‌کنم و موهای بازویم سیخ می‌شوند.

جیکوب با اخم نگاهم می‌کند. «باز کارِ خودت رو کردی.»

زیر لب با صدای بلند می‌گویم: «من خودمون رو چشم نزدم. قلعه از اولش هم شبح داشت.»

برایم رو ترش می‌کند. «شاید قبلاً داشته، ولی تو که اومدی بیشتر شدن.»

تا می‌آیم با حرفش مخالفت کنم، پرده می‌پیچد دورم و می‌خواهد من را بکشد پایین و پایین‌تر.

@Roman_Ahang رمانچو

صدای چک... چک... چک مثل چکش توی سرم می‌کوبد. چند قدم عقب می‌روم تا به حیاط امن برگردم. بعد صدای بابا را می‌شنوم، همان صدایی که باهاش توی کلاس، درس می‌دهد.

«ما از شهری مدفون به دژی افراشته آمده‌ایم. قلعه‌ی ادینبرو روی ردیفی از تخته‌سنگ‌های ناهموار بنا شده و بیش از هزار و چهارصد سال، از این شهر محافظت کرده...»

مامان با صدای گوش‌نوازی در ادامه‌ی حرفش می‌گوید: «با چنین تاریخی، هیچ جای تعجب نداره وقتی می‌فهمیم این قلعه پذیرای بی‌شمار اشباح سرگردان است...»

صدایشان از توی حیاط دلباز و بدون شبحی که پشت سرمان است نمی‌آید. آن‌ها از راهروها پایین رفته‌اند و حالا از اعماق این زندان ترسناک صحبت می‌کنند.

انگار فیندلی فهمیده که نزدیک است دوباره فرار کنم، چون دست بزرگش را می‌گذارد پشتم و به‌آرامی هلم می‌دهد سمت راهروهای تاریک. پدر و مادرم توی سلولی ایستاده‌اند. نور دوربین‌های فیلم‌برداری از لای میله‌های زندان رد می‌شود و سایه‌های کج‌ومعوج می‌سازد.

مامان می‌گوید: «اسیرهای جنگی توی همین سلول‌ها حبس می‌شدند. اگه دقت کنین، یادداشت‌های بدخط و پر از بیچارگی اون‌ها رو روی دیوارها می‌بینین. البته این‌ها تنها بقایای این زندانی‌ها نیستن.»

@Roman_Ahang رمانچو

صدای گنگ ضربه‌ای را می‌شنوم، مثل مُشتی است که به میله‌های فولادی کوبیده می‌شود.

انگار کسی جز من آن را نشنیده.

به دوربینم چنگ می‌زنم.

یکی از عوامل صحنه می‌گوید: «کات!»

مامان اول فیندلی را می‌بیند و بعد من را و لبخندی روی صورتش نقش می‌بندد.

«کسیدی!»

بابا می‌گوید: «این هم از دخترمون! دست‌خوش، فیندلی. پس تونستی گولش بزنی.»

فیندلی مثل یک همدست نگاهم می‌کند و می‌گوید: «زیاد هم سخت نبود. فکر کنم خودش هم دلش می‌خواست بیاد.»

مامان دستش را روی شانه‌هایم می‌گذارد و می‌گوید: «حیف که سرداب‌های پل جنوبی رو از دست دادی.» سعی می‌کنم خودم را به ناراحتی بزنم، ولی راستش خیالم راحت شده.

وقتی فیلم‌برداری تمام می‌شود و از زندان بیرون می‌آییم، خیالم از قبل هم راحت‌تر می‌شود. دوباره برمی‌گردیم به حیاط دلباز. گروه راه می‌افتد سمت برج‌وباروی جنگی که مکان بعدی فیلم‌برداری است. اما من به‌کندی دنبالشان می‌روم. نه به خاطر این‌که ترسیده‌ام، بلکه چون صدای بلند و موهوم آن آواز دلنشین دوباره همه جا را پر کرده.

جیکوب می‌گوید: «چون یکی داره نِی می‌زنه.» حق با اوست. مردی که دامن اسکاتلندی پوشیده، بالای برج ایستاده و با نوایی غم‌انگیز ساز می‌زند.

مرد نِی‌نواز کاملاً عادی است، پس چرا حس غریبی بهش دارم؟ شاید به قول مامان باز دنبال دردسر می‌گردم. دنبال هیولاهای توی کمددیواری. دنبال سایه‌های توی تاریکی. به گمانم هنوز از شوکِ اتفاقی که برای آن مرد توی آن خانه افتاد، بیرون نیامده‌ام. هنوز به فرستادن اشباح به آن دنیا عادت ندارم.

خیلی پرهیجان بود.

بابا که جلوی چندتا در ایستاده، نگاهم می‌کند. «کَس؟ نمی‌آی؟»

با سر به علامت سرویس بهداشتی اشاره می‌کنم و می‌گویم: «زود خودم رو بهتون می‌رسونم.» به‌سرعت می‌روم تو و جیکوب بیرون منتظرم می‌ماند. درپوش دوربین را می‌گذارم و آن را روی

سکویی قرار می‌دهم. مُشتی آب به صورتم می‌زنم تا اعصابم کمی آرام شود. آهی می‌کشم، دوباره دوربین را برمی‌دارم و می‌روم بیرون.

اما جیکوب آن‌جا نیست.

توی ذهنم صدایش می‌زنم. جیکوب؟ و بعد با صدای بلند. «جیکوب؟»

جواب نمی‌دهد.

انگار یکهو غیب شده. اما می‌دانم که دوباره این کار را نمی‌کند، آن هم بعد از دعوای امروز صبحمان.

دوباره بلندتر صدایش می‌زنم: «جیکوب؟»

و بعد صدایی شبیه لالایی از لابه‌لای آهنگ نِی‌نواز به گوش می‌رسد.

صدای جیکوب را می‌شنوم که نازک و آرام شده. «کسیدی...»

رویم را برمی‌گردانم و بادقت دوروبر حیاط را نگاه می‌کنم. کجایی؟

چرا نمی‌بینمش؟ چرا صدایش این‌قدر دور است؟

بعد ذهنم جرقه‌ای می‌زند. پرده.

ولی چرا بدون من رفته آن طرف؟

با خودم فکر می‌کنم دارم می‌آم! و دستم را دراز می‌کنم طرف پرده‌ی خاکستری.

می‌شنوم که می‌گوید: «نیا جل...» اما صدایش یک‌دفعه قطع می‌شود. حالا دیگر دارم از پرده رد می‌شوم و بین این دنیا و آن دنیا معلق هستم.

حس آشنای سرما، کرختی و خفگی می‌آید سراغم و می‌روم آن طرف.

لحظه‌ای طول می‌کشد تا چشم‌هایم به محیط عادت کند.

به آن دنیای خاکستری و دلگیر و نورِ میان سینه‌ام.

به گردشگرهایی که یکهو جایشان را به اشباح سربازهایی داده‌اند که در میدان قلعه رژه می‌روند.

و به صورت وحشت‌زده‌ی جیکوب که فقط لحظه‌ای دیده می‌شود و بعد نیرویی نامرئی او را به سمت زندان می‌کشد.

فرصت فکر کردن ندارم.

فکر فرار به ذهنم هم نمی‌آید، هیچ‌جا نمی‌روم مگر به سمت جایی که بهترین دوستم آن‌جاست.

دنبالش می‌دوم و فریاد می‌زنم: «جیکوب!»

@Roman_Ahang رمانیکو

می‌دانم که بعداً حسرت این لحظه را خواهم خورد. حسرت این‌که هیچ نقشه‌ای برای این اتفاق نداشتم. این‌که درپوش دوربینم را برنداشتم. این‌که فقط دنبال جیکوب دویدم.

اما تنها فکری که توی این لحظه به ذهنم می‌رسد، نجات جیکوب است.

شیرجه می‌زنم توی زندان تاریک.

سلول‌های زندان دیگر خالی نیستند.

مردهایی با لباس‌های فرم کهنه، میله‌ها را تکان می‌دهند، اما هیچ اهمیتی بهشان نمی‌دهم، چون جیکوب آن‌جا روی زمین سلولی که ازم دور است، افتاده و چندتا بچه او را محکم به زمین نمناک چسبانده‌اند.

دوتایشان شبیه نقاشی‌های باشکوه و قدیمی هستند و یکی‌شان لباس‌های کهنه پوشیده. بقیه هم ظاهری امروزی دارند، شبیه بچه‌مدرسه‌ای‌ها. اما همه‌شان یک ویژگی مشترک دارند؛ پوستی رنگ‌پریده و بی‌روح. همه‌شان ریخته‌اند سرِ دوستم.

با دست محکم دهان جیکوب را گرفته‌اند و با زانو روی مچ دست‌هایش نشسته‌اند. پسری پوشیده از یخ روی سینه‌اش جا خوش کرده و بقیه‌ی بچه‌ها به‌زور روی زمین نگهش داشته‌اند.

دستور می‌دهم: «ولش کنین!» و با عجله می‌روم سمت سلول.

جیکوب صورتش را از زیر دست‌هایشان آزاد می‌کند و فقط فریاد می‌زند: «فرار کن.» اما نمی‌توانم، فرار نمی‌کنم، بدون او هیچ‌جا نمی‌روم.

با صدای بلند داد می‌زنم: «دست از سر دوستم بردارین!» و دوربین را نشانه می‌روم سمتشان. اما درپوش هنوز روی لنز است و تا می‌آیم کنارش بزنم، دستی محکم دور مچم گره می‌خورد و صدایی دمِ گوشم زمزمه می‌کند.

صدا می‌گوید: «متأسفم، عزیزم. اون‌ها به حرف کسی جز من گوش نمی‌دن.»

مچ دستم را فشار می‌دهد و من به این‌طرف و آن‌طرف پیچ‌وتاب می‌خورم. برای لحظه‌ای، فقط رنگ قرمز شنلش را می‌بینم و بعد، موهای براق و مجعدش را، پوست سفیدش را و لبخندی را که روی لب‌های سرخش نقش بسته.

کلاغ سرخ با صدای دلپذیری می‌گوید: «سلام، دلبندم.» می‌دانم که باید با او مبارزه کنم، اما نمی‌توانم. انگشت‌های نیرومندش توی پوستم فرو رفته، نگاهش به نگاهم قفل شده و صدایش

مانند نوایی سِحرآمیز وجودم را تسخیر می‌کند.

زیر لب می‌گویم: «تویی...» اما اختیار افکارم را هم از دست می‌دهم و دیگر نمی‌توانم حرف بزنم.

دست دیگرش به‌آرامی به سمت چانه‌ام می‌رود و صورتم را به سمت خودش بالا می‌آورد. «چه‌قدر نورانی هستی. چه‌قدر گرمی.»

جیکوب جیغ می‌کشد: «کسیدی!» و حواسم دوباره برمی‌گردد سر جایش، اما دیگر دیر شده.

کلاغ سرخ جلوی چشمم تغییر قیافه می‌دهد.

شنلش وحشیانه تکان می‌خورد، انگار توی طوفانی گیر کرده باشد. انگشت‌هایش مثل پنجه‌ی کلاغ قوی و محکم می‌شود و لبخندش کج‌وکوله. تبدیل می‌شود به موجودی شرور و بدجنس. بعد دستش را فرو می‌کند توی سینه‌ام.

سرما توی وجودم می‌رود، سرمایی استخوان‌سوز، احساسی وحشتناک‌تر از آن چیزی که در اعماق رودخانه حس کردم. انگشت‌های یخ‌زده‌اش به قلبم چنگ انداخته و با تمام قدرت فشارش می‌دهد.

نفسم درنمی‌آید، نمی‌توانم حرف بزنم. فقط به کلاغ نگاه می‌کنم که دستش را عقب کشیده و روبان نورانی و آبی‌رنگی را توی چنگالش گرفته. نورِ من. زندگیِ من.

آن را محکم بیرون می‌کشد.

و همه چیز تیره‌وتار می‌شود.

@Roman_Ahang رمانیکو

@Roman_Ahang رمانچکو

فصل بیستم

«کَس... کسیدی... خدای من... بیدار شو.»

چشم‌هایم را باز می‌کنم. همه چیز خاکستری است. چند ثانیه طول می‌کشد تا یادم بیاید کجا هستم و چند ثانیه بعد می‌فهمم که روی زمین دراز کشیده‌ام. در همان حال، به سنگ‌های تیره و صیقلی سقف زندان خیره می‌شوم.

جیکوب کنارم خم شده و ناخن‌هایش توی شانه‌ام فرو می‌رود. این‌جاست که می‌فهمم یک جای کار می‌لنگد، چون هیچ‌وقت تماس دستش را حس نمی‌کردم، اما حالا دردم گرفته. دستش روی شانه‌ام سنگینی می‌کند. پوست و گوشتش را حس می‌کنم.

با زمزمه‌ای بی‌رمق و لرزان می‌پرسم: «چی شده؟»

به کمک جیکوب از جایم بلند می‌شوم. به خودم نگاه می‌کنم و نفسم بند می‌آید. محو و بی‌رنگ شده‌ام، مثل عکسی قدیمی، مثل جیکوب، مثل تمام اشباحی که توی پرده دیده‌ام. اما رنگ‌پریدگی‌ام نیست که وحشت‌زده‌ام می‌کند؛ آن نور دیگر وجود ندارد. درخشش پشت دنده‌هایم از بین رفته، دیگر هیچ نشانی از توده‌ی آبی و سفیدِ توی سینه‌ام نیست.

و بعد همه چیز به ذهنم هجوم می‌آورد.

کلاغ سرخ.

وقتی دستش را توی سینه‌ام فرو برد.

روبان درخشانی که دور انگشت‌هایش پیچیده بود.

خاطره‌ی دیگری با این فکر تلاقی می‌کند؛ وقتی لارا دستش را روی سینه‌اش گذاشت.

ما چیزی رو داریم که اون‌ها می‌خوان.

اگه دستش به یکی مثل تو برسه... فاجعه به بار می‌آد.

تلوتلوخوران روی پایم می‌ایستم و سرم گیج می‌رود.

«اون کجاست؟»

سلول‌هایی که پر از اشباح زندانی‌ها هستند، دورمان را گرفته‌اند، اما هیچ‌کدامشان برایم مهم نیست. لنگ‌لنگان از پله‌ها بالا می‌روم و خودم را می‌رسانم به حیاط قلعه.

میدان قلعه پر از اشباح سربازهایی است که سرنیزه در دست دارند، مردهایی که لباس‌های ظریف‌دوزی پوشیده‌اند، زن‌هایی که پیراهن‌های چین‌دار به تن دارند. اما هیچ خبری از کلاغ

@Roman_Ahang رمانچو

نیست.

دستم را دراز می‌کنم تا پرده را پیدا کنم، کنار بزنمش و برگردم به دنیای زنده‌ها، ولی انگشت‌هایم فقط توی هوا تکان می‌خورد.

نه.

دوباره نه.

جیکوب می‌گوید: «کسیدی.» ولی باید تمرکز کنم.

چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم پرده‌ی خاکستری را با نوک انگشت‌هایم حس کنم، حس کشیده شدنش را به کف دستم و...

دستم به چیزی گیر می‌کند. خیلی نازک است، اما هست.

چشم‌هایم را باز می‌کنم و با دیدن پرده توی دستم، با لرز نفسم را بیرون می‌دهم، اما نمی‌توانم پارچه را کنار بزنم.

آن قسمتش را پیدا نمی‌کنم.

چون هیچ قسمتی وجود ندارد. پرده دور انگشت‌هایم می‌پیچد و با فشار دستم یک‌کم خم می‌شود. اما هر چه‌قدر می‌کشمش، نمی‌گذارد ازش رد شوم. با تمام وزنم پارچه‌ی خاکستری را هل می‌دهم. کش‌وقوس می‌آید، پیچ‌وتاب می‌خورد، ولی هیچ شکافی در آن ظاهر نمی‌شود.

تعجبی ندارد که دست اشباح به دنیای ما نمی‌رسد و ما هیچ‌وقت آن‌ها را نمی‌بینیم.

اما من که شبح نیستم.

من یک میانه‌گردم، یک ماوراگرد، آدم زنده‌ای که می‌تواند از پرده رد شود.

این یعنی یک پایم آن طرف این مرز است.

این یعنی می‌توانم برگردم.

باید برگردم.

جیکوب دارد چیزی می‌گوید، اما صدایش را نمی‌شنوم. دلهره مانند صدای سفیدی توی گوشم زنگ می‌زند و همه چیز را توی خودش فرو می‌برد.

و او را که می‌بینم، مات‌ومبهوت خشکم می‌زند.

آن طرف حیاط ایستاده، آن سوی پرده. اما می‌توانم ببینمش که حالا مثل یک تکه شیشه شفاف

@Roman_Ahang رمانچو

شده؛ شبیه پنجره‌ای که درست وسط مِه غلیظ سبز شده. شنل قرمزش. موهای سیاهش. و نورِ زندگی‌ام، که دور دستش حلقه زده.

کلاغ از آن سوی پرده نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند.

بعد برمی‌گردد و بین جمعیت از دید پنهان می‌شود.

نباید بگذارم آن را با خودش ببرد.

نباید بگذارم فرار کند.

اما او رفته و من با مُشت به پرده می‌کوبم که مثل دیواری سخت و نفوذناپذیر شده.

بالاخره صدای جیکوب را واضح می‌شنوم.

«من رو ببخش، کَس. می‌خواستم بهت هشدار بدم که این‌جا یه تَله‌ست. نباید دنبالم می‌اومدی.»

می‌گویم: «چرا، باید می‌اومدم.» ولی صدایم جانی ندارد و به‌زور کلمه‌ها را به زبان می‌آورم. دوباره به دست‌هایم نگاه می‌کنم. به اندازه‌ی کافی شفاف نیستند. رنگشان پریده. واقعی نیستند.

نه، نه، نه. صدای کلمه‌ها می‌پیچد توی سرم. نمی‌دانم به این حس می‌گویند انکار یا همه‌اش به خاطر این است که پرده من را هم مثل بقیه‌ی اشباح گیر انداخته. حالا من هم مثل آن‌ها نمی‌توانم با حقیقت روبه‌رو شوم؛ حقیقتی که بدون آن نور، بدون زندگی، من... دیگر زنده نیستم. من... من... مُرده...

جیکوب با سرسختی می‌گوید: «نه. تو نمُردی. فقط موقتاً زندگی‌ت رو از دست دادی. این دوتا با هم فرق دارن. یکی‌شون برای همیشه از بین رفته، اما اون‌یکی فقط گم شده. الان هم باید زندگی‌ت رو دوباره پیدا کنیم و برش گردونیم.»

معمولاً من هستم که باید جیکوب را از افکار وحشتناک بیرون بکشم. با این‌که می‌دانم قانع کردنم کار سختی است، از تلاشش آسوده‌خاطر می‌شوم. همین کارش باعث می‌شود طاقت بیاورم.

«کسیدی...؟»

با شنیدن اسمم، رویم را برمی‌گردانم. صدایی را از دوردست می‌شنوم که به‌خاطر پرده، نامفهوم و بَم شده. اما این صدا را می‌شناسم. همیشه می‌شناسمش. صدای مامان.

یک‌دفعه دلهره‌ام رنگی دیگر به خودش می‌گیرد.

جواب می‌دهم: «مامان!» ولی صدایم توی خلأ، خفه و خاموش می‌شود. او هیچ‌وقت نمی‌تواند

@Roman_Ahang رمانچو

صدایم را بشنود.

دوباره خودم را فشار می‌دهم به پرده و سعی می‌کنم راهی پیدا کنم تا از دنیای مُرده‌ها به دنیای زنده‌ها نگاه کنم. مثل این است که صورتت را فرو کنی توی یک کاسه‌ی پر از آب. هوا بهت نمی‌رسد و همه چیز جلوی چشمت شناور است.

«کسیدی...؟»

این دفعه بابا صدایم می‌زند. لحنش اول عادی است، انگار نمی‌تواند من را وسط جمعیت پیدا کند. انگار فکر می‌کنند دوباره غیبم زده؛ مثل قبل. اما صدای پدر و مادرم کم‌کم بلندتر و نگران‌تر می‌شود.

داد می‌زنم: «من همین‌جام!» و تمام زن و مردهای قدیمیِ توی حیاط سرشان را برمی‌گردانند.

اما پدر و مادرم هنوز دارند از آن طرف پرده صدایم می‌زنند.

من آن‌ها را می‌بینم، ولی آن‌ها نمی‌توانند من را ببینند.

من صدایشان را می‌شنوم، ولی آن‌ها صدایم را نمی‌شنوند.

حالا منظور لارا را می‌فهمم که گفت اشباح به انتخاب خودشان توی پرده نیستند. او گفت آن‌ها این‌جا گیر افتاده‌اند.

این‌که اشباح توی میانه می‌مونن به خاطر این نیست که دلشون می‌خواد اون‌جا باشن.

اون‌جا می‌مونن، چون نمی‌تونن جلوتر برن.

بابا تلفن همراهش را از توی جیب کتش درمی‌آورد. قلبم تند می‌زند و دستم را توی جیبم می‌کنم تا تلفن اضطراری‌ام را پیدا کنم. آن‌قدر محکم فشارش می‌دهم که دستم درد می‌گیرد. می‌دانم که این‌جا کار نمی‌کند.

بابا شماره‌ام را می‌گیرد و منتظر می‌ماند، اما تلفن توی دستم زنگ نمی‌خورد.

فیندلی کنار پدر و مادرم ظاهر می‌شود. از پشت دیوار ضخیم، لهجه‌ی آهنگین اسکاتلندی‌اش مانند نجوایی به گوشم می‌رسد.

«... مطمئنم خیلی ازمون دور نشده...»

نمی‌داند که حرفش چه‌قدر واقعیت دارد!

فیندلی حرفش را ادامه می‌دهد: «پیداش می‌کنیم...»

@Roman_Ahang رمانچو

با بیچارگی رو به جیکوب می‌کنم. «باید توجهشون رو جلب کنی. یه کاری بکن.»

رنگ از صورت جیکوب می‌پرد. «کَس، تا حالا همچین کاری...»

با التماس می‌گویم: «خواهش می‌کنم. سعی‌ت رو بکن.»

جیکوب آب دهانش را قورت می‌دهد و بعد مصمم سرش را تکان می‌دهد. می‌گوید: «باشه. همین‌جا منتظرم بمون.»

مگر چاره‌ی دیگری هم دارم؟

دستش را دراز می‌کند و پرده دور انگشت‌هایش ظاهر می‌شود؛ هنوز محکم است، اما منعطف‌تر از قبل شده و کمی خم می‌شود. وقتی پرده را هل می‌دهد و مِه اطرافمان رقیق‌تر می‌شود، یک لحظه دنیای آن‌سوی پرده را می‌بینم و فکر می‌کنم همه چیز دارد درست می‌شود.

اما بعد دست جیکوب می‌لرزد و پرده به عقب می‌رانَدش. جیکوب تلوتلو می‌خورد و دلم می‌ریزد. انگشت‌هایش را می‌مالد و می‌گوید: «یعنی چی؟ نمی‌فهمم.»

اما من می‌فهمم.

من و جیکوب به هم گره خورده‌ایم، انگار بندی نامرئی تا ابد وصلمان کرده به هم. او همیشه می‌توانست از پرده رد شود، ولی حالا می‌فهمم فقط به خاطر توانایی من بوده که او هم می‌توانسته این طرف پرده بیاید. من می‌توانستم به دنیای او وارد شوم و او هم می‌توانست به دنیای من بیاید. ولی حالا که من این‌جا گیر افتاده‌ام، او هم نمی‌تواند جایی برود.

شبح سربازی مقابلمان سبز می‌شود و جلوی دیدم را می‌گیرد. پرده می‌لرزد و دنیای آن سو مثل یک رؤیا محو می‌شود.

سرباز با اوقات‌تلخی به حیاط قلعه اشاره می‌کند و می‌گوید: «این‌جا که جای بچه‌ها نیست. برین پیِ کارتون، وگرنه می‌ندازمتون زندون.»

صدای پدر و مادرم کم و کمتر می‌شود.

سعی می‌کنم سرباز را کنار بزنم و می‌گویم: «صبر کن.» سرباز یقه‌ام را می‌گیرد و محکم هلم می‌دهد طرف جیکوب. هر دو تعادلمان را از دست می‌دهیم و می‌افتیم روی سنگ‌فرش حیاط. سرباز بهمان چشم‌غره می‌رود. جیکوب بلند می‌شود و من را هم از روی زمین بلند می‌کند.

دم گوشم می‌گوید: «پاشو بریم، نمی‌تونیم این‌جا بمونیم.»

@Roman_Ahang رمانچو

مگر می‌شود پدر و مادرم را ول کنم؟

جیکوب بازوهای من را محکم در دستش می‌گیرد. «با هم این مشکل رو حل می‌کنیم.»

صدایش مانند لنگر کشتی است و کلمه‌هایش مثل قایقی من را با خودشان می‌برند.

می‌گویم: «حق با توئه.»

باید زندگی‌ام را پس بگیرم.

خودم را از دست‌هایش بیرون می‌کشم و راه می‌افتم سمت دروازه‌ی قلعه. اصلاً دلم نمی‌خواهد از پدر و مادرم، فیندلی و گروه فیلم‌برداری جدا شوم، اصلاً دلم نمی‌خواهد... دارند صدایم می‌زنند... ولی مجبورم. دیگر لازم نیست به جیکوب بگویم کجا می‌رویم. خودش ذهنم را می‌خواند. خودش می‌داند.

داریم می‌رویم دنبال کمک بگردیم.

@Roman_Ahang رمانچو

فصل بیست‌ویکم

بعضی وقت‌ها کمک از یک جا بهت می‌رسد، بعضی وقت‌ها از یک آدم و بعضی وقت‌ها هم از هر دو. پیاده راه می‌افتیم. از دروازه‌ی بالارو و دروازه‌ی اصلی بیرون می‌آییم تا به‌سرعت از محوطه‌ی قلعه دور شویم.

باید خودمان را برسانیم به لِینزاند.

باید لارا را پیدا کنیم.

با عجله از پله‌های عریض پایین می‌رویم که ما را به بیرون و ابتدای خیابان رویال‌مایل می‌رساند. خبری از ادینبروی قبلی که حالا پشت پرده پنهان شده نیست. حالا که توی پرده‌ایم، شهری عجیب‌تر و قدیمی‌تر جلوی چشممان شکل می‌گیرد که پر از... زندگی که نه، پر از جنب‌وجوش است. پر از مردم.

این‌جا شهر واقعی اشباح است.

آن‌ها همه جا هستند. بعضی‌هایشان لباس‌های جدیدتر پوشیده‌اند و بقیه لباس‌های ازمدافتاده. وقتی منظره‌های مقابلم را تماشا می‌کنم، به درستیِ حرف لارا می‌رسم که هر شبحی توی زمان خودش گیر افتاده، توی چرخه‌ی باطل خودش.

جمعیتی سوگوار زیر دریایی از چتر دور هم جمع شده‌اند.

زنی که پیراهن بلندی به تن دارد، کالسکه‌ای زیبا و اشرافی را هل می‌دهد و با ملایمت با بچه‌ی توی آن حرف می‌زند.

عده‌ای مرد با دامن‌های اسکاتلندی از کنارمان رد می‌شوند. لهجه‌شان آن‌قدر غلیظ است که نمی‌فهمم چه می‌گویند.

صدای نعره‌ی مردی بلند می‌شود. «برگرد این‌جا!» فکر می‌کنم با من است و رویم را برمی‌گردانم، اما لحظه‌ای بعد پسر کوچولویی که تکه‌نانی را محکم در دست گرفته، مثل فشنگ ازکنارمان فرار می‌کند. فروشنده دنبال پسرک می‌دود که حالا دارد دوان‌دوان وارد خیابان می‌شود و می‌پَرد جلوی یک اسب و کالسکه.

دستم را دراز می‌کنم تا بازویش را بگیرم، اما دیگر دیر شده. پای پسرک به چیزی گیر می‌کند و اسب رَم می‌کند. چشم‌هایم را محکم می‌بندم و منتظرم صدای تصادف و جیغ پسربچه را بشنوم، اما

@Roman_Ahang رمانچو

چیزی به گوش نمی‌رسد. لحظه‌ای بعد، پسرک، مرد، اسب و کالسکه غیب شده‌اند و این چرخه دوباره دارد در جای دیگری تکرار می‌شود.

جیکوب دستم را می‌گیرد و می‌گوید: «بیا بریم، کَس.»

وقتی می‌پیچیم توی خیابان رویال‌مایل، دنیا پیش چشممان تغییر می‌کند و از شکلی به شکل دیگر تبدیل می‌شود. انگار توی خانه‌ای بی‌انتها هستیم و از اتاقی به اتاق دیگر می‌رویم. گاهی همه جا مثل یک بوم نقاشی خاکستری خالی است و گاهی اشباح و خاطراتشان آن‌قدر زیادند که نمی‌شود چیزی را تشخیص داد.

زنی با لباس‌های قدیمی و گران‌بهایش با عجله از دری بیرون می‌آید.

حلقه‌های دود از ساختمانی در انتهای خیابان به هوا بلند می‌شود.

مردی با شنل کلاه‌دار به مردم اخطار می‌دهد که در خانه‌هایشان بمانند.

تا حالا این‌قدر طولانی توی پرده نبوده‌ام. همیشه همین موقع همه چیز تیره‌وتار می‌شد، اما حالا همه چیز جلوی چشم‌هایم واضح و واضح‌تر می‌شود. احساس سرگیجه یا گم‌شدگی ندارم. هیچ‌کدام از حس‌هایی را که بعد از زیادی ماندن توی دنیای مُرده‌ها به یک آدم زنده دست می‌دهد ندارم.

این نشانه‌ی خوبی نیست و هم من این را می‌دانم، هم جیکوب که دستم را محکم گرفته. با عجله می‌دویم طرف لِینزِاند. اما هرچه نزدیک‌تر می‌شویم، حسی بهم می‌گوید که مسیر اشتباهی را در پیش گرفته‌ایم و این اصلاً با عقل جور درنمی‌آید.

پاهایم می‌گویند پشت سرت را نگاه کن.

دست‌هایم می‌گویند از این طرف برو.

قلبم می‌گوید دنبال من بیا.

اما این‌جا، توی پرده به هیچ‌کدامشان اعتماد ندارم.

بالاخره لِینزِاند را می‌بینیم و از شدت آسودگی صدایی شبیه گریه از گلویم درمی‌آید. با دیدن آن درِ قرمز براق از خوشحالی بال درمی‌آورم.

سعی می‌کنم زیاد به این موضوع فکر نکنم که هر چند رسیده‌ایم به لِینزِاند، هنوز توی پرده‌ایم. شاید توی لِینزِاند هم آخرین لحظه‌های عمر آدمی را ببینیم که آن‌جا جا مانده.

@Roman_Ahang رمانچو

در را با شدت باز می‌کنم.

از سالن ورودی فریاد می‌زنم: «لارا!»

وقتی از پله‌ها بالا می‌رویم تا به واحد ۱ اِی برسیم، جیکوب هم صدایش می‌زند: «لارا!»

ممکن است از پشت پرده صدایمان را نشنود، اما سعی خودمان را می‌کنیم.

درِ واحد باز است. می‌رویم تو. همه چیز کهنه و عجیب‌تر شده. کتاب‌هایی که روی هم سوار شده‌اند با قبل فرق دارند و کاغذدیواری‌ها هم همین‌طور. معلوم است که این‌جا واحد لارا نیست. اما من تا جایی که توانسته‌ام، به مقصد نزدیک شده‌ام.

حداقل امیدوارم که این‌طور باشد.

دوباره خودم را فشار می‌دهم به دیوارِ نفوذناپذیر این میانه و به‌زور می‌خواهم آن طرف پرده را ببینم که هر لحظه ضخیم‌تر از قبل می‌شود. دنیایی که جلوی چشمم ظاهر می‌شود مبهم و نامتقارن است، مثل وقتی که دوتا نوار فیلم را کج‌وکوله روی هم می‌گذارم.

قلبم می‌ریزد. همه چیز خیلی تار است، اما نه آن‌قدر که نبینم کسی توی واحد نیست.

احساس می‌کنم باید غافلگیر بشوم، اما این حس را ندارم. می‌دانستم ممکن است این‌جا نباشد. اما نمی‌دانم از کجا می‌دانستم.

صدایی آهسته و بَم از پشت سرم می‌گوید: «سلاااام... سلاااام...»

جیکوب از جا می‌پرد و من مثل فرفره دور خودم می‌چرخم. پیرمردی با لباس‌خواب پشت سرمان ایستاده. یک پیپ بین لب‌هایش گذاشته و کتابی را زیر بغلش زده. معلوم است که یک شبح است، اما حس عجیبی به آدم می‌دهد... انگار هنوز کاملاً محو نشده. انگار واقعاً این‌جاست. وقتی پدر سوگوار آن پسر گم‌شده را در خانه‌اش دیدیم، هیچ شکی نداشتم که وارد خاطراتش شده‌ایم. حتی وقتی با من حرف می‌زد هم وجودش غرق در مِهی غلیظ بود.

اما به نظر نمی‌رسد که این مرد در چرخه‌ی باطلی گیر کرده باشد. وقتی به من و جیکوب نگاه می‌کند، مطمئن می‌شوم که واقعاً ما را می‌بیند.

با مهربانی می‌پرسد: «کمکی از دستم برمی‌آد؟»

تته‌پته‌کنان می‌گویم: «من... دنبال لارا می‌گردم.»

«آها، متأسفانه خواهرزاده‌م خونه نیست.»

@Roman_Ahang رمانچو

«خواهرزاده‌تون؟»

مرد دستش را دراز می‌کند طرفم و می‌گوید: «بی‌ادبی من رو ببخشین. من رجینالد ودرشایر هستم. دوست‌هام رِجی صدام می‌کنن.»

بله، البته. آقای ودرشایر.

لِینزاند... حتماً این‌جا پرده‌ی او است.

با او دست می‌دهم و می‌گویم: «من کسیدی بلیکم.»

اخمی روی پیشانی آقای ودرشایر می‌نشیند. «اسمتون رو ازش شنیده بودم، ولی...» سرش را تکان می‌دهد. «اون گفته بود که شما...» با دست به جلوی لباسم اشاره می‌کند، همان‌جایی که الان باید پرنور باشد. «مثل خودشین.»

می‌گویم: «من شبح نیستم.» وقتی می‌گویم شبح، تنم مورمور می‌شود. «فقط روز خیلی سختی داشتم.»

جیکوب حرفم را قطع می‌کند: «سلام. من جیکوبم. نمی‌خوام بی‌احترامی کنم، ولی ما خیلی عجله داریم. می‌دونین خواهرزاده‌تون کجاست؟»

آقای ودرشایر سرش را تکان می‌دهد. «متأسفانه این روزها زیاد از خونه بیرون نمی‌رم.»

وحشت مثل آب ریه‌هایم را پر می‌کند.

حالا چطوری لارا را پیدا کنم؟

آهسته دور خودم می‌چرخم تا راه چاره‌ای پیدا کنم. اما توی پرده هیچ جوابی به ذهنم نمی‌رسد. چشم‌هایم را می‌بندم و سعی می‌کنم نفس بکشم، روی هوایی تمرکز کنم که وارد ریه‌هایم می‌شود، روی سینه‌ام که تاپ‌تاپ می‌کند...

صبر کن.

تاپ‌تاپ؟

بله، خودش است، همین‌جا، پشت دنده‌هایم. همان کششی که وقتی بار اول لارا را دیدم، حسش کردم. همان بند نامرئی که انگار به هم وصلمان می‌کرد. نیرویش را حس می‌کنم، اما من را سمت واحد نمی‌کشد. من را به سالن طبقه‌ی پایین می‌خواند.

«ما باید بریم.»

@Roman_Ahang رمانچو

جیکوب ازم می‌پرسد: «کجا بریم؟»

می‌روم طرف در و می‌گویم: «فکر کنم بدونم کجاست.»

اما یک‌دفعه حسی بهم دست می‌دهد. برمی‌گردم و پشت سرم را نگاه می‌کنم.

آقای ودرشایر آن طرف اتاق ایستاده و کتابش را به‌آرامی توی شکافی در قفسه‌اش قرار می‌دهد. همان‌طور که لارا گفته، او هم یک شبح است و باید آزادش کرد. اما به نظرم، آقای ودرشایر گم نشده. یا این‌جا گیر نیفتاده.

می‌پرسم: «شما چرا این‌جایین؟»

او با سرخوشی دوروبرش را نگاه می‌کند. «گمونم هنوز واسه خداحافظی آماده نیستم.»

«یعنی لارا بهتون اجازه می‌ده این‌جا بمونین؟»

به‌نرمی می‌خندد. «همه‌مون به یه نفر احتیاج داریم تا ما رو واضح ببینه.»

آها. پس لارا هم از این‌جور نقطه‌ضعف‌ها دارد.

جیکوب می‌گوید: «شاید هم من واقعاً جمجمه‌ی تیراندازم. توهین نباشه کَس، اما هافلپاف[۷۹] درونیِ لارا اصلاً برام مهم نیست. تنها چیزی که الان برام مهمه پس‌گرفتن زندگیِ توئه. برای همین هم باید پیداش کنیم.»

بله، حق با جیکوب است.

نیروی کشش را دنبال می‌کنم که من را می‌برد طبقه‌ی پایین و بعد به سمت خیابان. مامان همیشه می‌گوید باید به غریزه‌ات اعتماد کنی، پس همین کار را می‌کنم.

تا حالا روی نوک یک تپه ایستاده‌اید؟ غریزه‌ات می‌گوید که باید بروی پایین و وقتی این کار را می‌کنی، پاهایت کم‌کم شتاب می‌گیرند و جاذبه‌ی زمین همیشه، همیشه و همیشه تو را به پایین می‌رساند.

الان هم همین حس را دارم.

انگار لارا پایین تپه است و من دارم به سمتش کشیده می‌شوم.

فقط باید به پاهایم اعتماد کنم و به راهم ادامه بدهم.

@Roman_Ahang رمانچو

فصل بیست‌ودوم

می‌گویم: «می‌دونم خیلی عجیبه.» داریم از وسط شهر اشباح رد می‌شویم و درباره‌ی آن کشش به جیکوب توضیح می‌دهم.

جیکوب شانه بالا می‌اندازد. «امروز اتفاق‌های عجیب‌تر از این هم افتاده.»

می‌خندم... کوتاه و از روی آشفتگی. به شانه‌ام ضربه می‌زند.

پرده اطرافمان موج می‌زند، ساختمان‌ها بالاوپایین می‌روند و اشباح مثل نور از کنارمان عبور می‌کنند. حق با پاهایم بود که می‌گفتند مسیرم اشتباه است. این دفعه می‌گذارم آن‌ها راه را نشانم بدهند. تاپ‌تاپ قلبم و صدایی را که از اعماق وجود می‌گوید کدام طرف بروم نادیده نمی‌گیرم. پاهایم من را با خودشان می‌برند و با هر قدمی که برمی‌دارم، بند نامرئی بین من و لارا محکم و محکم و محکم‌تر می‌شود. اما بعد... دوباره سست می‌شود.

ترمز می‌کنم.

با این فکر که دوباره مسیر اشتباه را آمده‌ام، چندین متر برمی‌گردم عقب تا دوباره آن نیرو را حس کنم. دوباره تلاش می‌کنم، اما از این‌جا به هر طرف که می‌روم، نیروی اتصال شل و کم‌زور می‌شود.

این‌جا... باید همین‌جا باشم.

مشکل این است که اصلاً معلوم نیست همین‌جا یعنی کجا.

پرده خالی است و تنها چیزی که به چشم می‌خورد، هاله‌ی کدر خیابان و خطوط دودمانند جاهایی است که این طرف پرده نیستند. همه چیز شبیه یک نقاشی است که در آن خطوط دورِ شکل‌ها و منظره‌ها درست پاک نشده. این‌جا مثل همان خط‌هاست، جایی که پرده و دنیای عادی درست با هم جفت‌وجور نمی‌شوند.

چشم‌هایم را چپ می‌کنم تا آن طرف پرده را ببینم، اما هرچه می‌گذرد، این کار سخت‌تر می‌شود. هر وقت نگاه می‌کنم، همه چیز تار می‌شود و...

شفاف.

فکری به ذهنم می‌رسد.

دوربینم هنوز از گردنم آویزان است. شاید دوربین عجیبی باشد که هیچ‌وقت دید کاملی بهت نمی‌دهد، اما با هر دوربینی می‌شود یک فاصله‌ی کانونی تنظیم کرد تا منظره‌های خیلی دور یا

خیلی نزدیک را واضح ببینی و یک نقطه‌ی کانونی با لنز دوربین به دست بیاوری. مثلاً بین پرده و دنیای عادی.

منظره‌یاب تَرک‌خورده را به چشمم نزدیک می‌کنم و آن‌قدر لنز دوربین را می‌چرخانم تا پرده جلوی چشمم محو شود. یک لحظه، هیچ کانونی توی تصویر نیست و همه چیز تار می‌شود، اما باز هم لنز را می‌چرخانم تا پرده بالاخره شبیه مِه می‌شود و دنیای واقعی را شفاف و روشن می‌بینم.

توی دنیای واقعی، ما در یک کتاب‌فروشی ایستاده‌ایم.

روی تابلویی که به دیوار زده‌اند با رنگ‌های سفید و آبی نوشته، **کتاب‌فروشی بلک‌وِل**[۸۰].

به جیکوب می‌گویم: «دنبالم بیا.»

دستش را از روی شانه‌ام برنمی‌دارد و وقتی از هزارتوی مشتری‌های مغازه و قفسه‌های کتاب رد می‌شویم، منظره‌یاب را جلوی چشمم نگه می‌دارم.

تاپ‌تاپ سینه‌ام می‌گوید پایین. از پله‌ها می‌روم پایین. داریم از وسط دنیایی رد می‌شویم که می‌توانم ببینمش، اما نمی‌توانم بهش دست بزنم. از میان مردمی رد می‌شویم که انگار وجود ندارند ولی در واقع این من هستم که وجود ندارم.

می‌رسیم به زیرزمین. او این‌جاست. گوشه‌ای از کافه‌ی کتاب‌فروشی. پشت میزی کوچک و گِرد نشسته، فنجان چای را هم می‌زند و کتاب می‌خواند.

فریاد می‌زنم: «لارا!» امیدوارم گیرنده‌هایش از من تیزتر باشد.

سرش را بلند می‌کند و امید توی دلم جوانه می‌زند، اما دوباره به کتابش نگاه می‌کند.

«لارا، خواهش می‌کنم.»

وسط پیشانی‌اش کمی چین می‌افتد، همین و بس.

دستم را دراز می‌کنم و با تمام زورم هلش می‌دهم. حداقل دارم سعی‌ام را می‌کنم. دستم به پرده می‌خورد که حالا بیشتر شبیه شیشه است تا پارچه. شیشه می‌لرزد، اما نه خم می‌شود، نه می‌شکند.

لارا از جایش بلند می‌شود، کتاب را می‌بندد و آماده‌ی رفتن می‌شود.

نه.

تا بیرون کافه دنبالش می‌روم و جیکوب هم پابه‌پایم می‌آید.

پشت سر هم صدایش می‌زند: «لارا، لارا، لارا، لارا...» لارا از گوشه‌ای می‌پیچد و وارد دالانی

@Roman_Ahang رمانچو

خلوت می‌شود. به چابکی روی یک پاشنه می‌چرخد و به‌نرمی از پرده رد می‌شود.

با عصبانیت زمزمه می‌کند: «چیه؟»

دوربینم را دور گردنم ول می‌کنم. کتاب‌فروشی مثل رد تصویری بعد از این‌که دوربین فلاش می‌زند، روشن و براق شده. برق می‌زند و غیب می‌شود؛ برق می‌زند و غیب می‌شود.

اما لارا این‌جاست.

واقعاً این‌جاست.

جیکوب می‌گوید: «پس صدامون رو شنیدی.»

لارا از کوره درمی‌رود. «معلومه که شنیدم، شبح.»

جیکوب هم با تندی جوابش را می‌دهد: «اسمم جیکوبه.»

وقت جروبحث ندارم.

می‌گویم: «لارا. یه مشکلی برامون پیش اومده.»

بالاخره توجهش بهم جلب می‌شود و معلوم است که می‌خواست حاضرجوابی کند، اما با دیدن من که خاکستری و محو و بی‌نور شده‌ام، جلوی خودش را می‌گیرد. برای اولین بار از زمانی که با او آشنا شده‌ام، لارا واقعاً غافلگیر شده. فکر نمی‌کردم بشود آشفته‌اش کرد و نمی‌دانم باید از این‌که باعث این موضوع شده‌ام به خودم ببالم، یا وحشت کنم.

زیر لب می‌گوید: «کسیدی...»

فکرش را می‌کردم که حال و روزم نگرانش کند، اما با شنیدن حرفی که می‌زند، کاملاً شگفت‌زده می‌شوم. «تو چی‌کار کردی؟»

با حالتی تدافعی می‌گویم: «من هیچ‌کاری نکردم!»

لارا دستش را روی لب‌هایش می‌گذارد و می‌گوید: «بهت اخطار داده بودم. مگه نگفتم به کلاغ نزدیک نشو؟ حالا تو...» رو به جیکوب می‌کند. «مگه نگفتم باید ازش محافظت کنی؟» و دوباره رو به من می‌گوید: «یه ساعت تنهات گذاشتم و زندگی‌ت رو از دست دادی؟!»

سعی می‌کنم تا توی صدایم ترس‌ودلهره‌ای نباشد و می‌گویم: «این‌جوری قراره کمکم کنی؟»

بلافاصله می‌گوید: «آخه چطوری همچین کاری کردی؟ دوربینت کجا بود؟»

سرم را می‌اندازم پایین. «درپوش لنز بسته بود.»

@Roman_Ahang رمانچو

لارا با عصبانیت دست‌هایش را به هوا بلند می‌کند. «واقعاً که گل کاشتی، کسیدی!» آه می‌کشد و تیغه‌ی بینی‌اش را با دست فشار می‌دهد. «اصلاً چطوری من رو پیدا کردی؟»

می‌گویم: «نمی‌دونم. ناخودآگاه می‌دونستم کجا دنبالت بگردم. انگار بینمون یه طناب کشیدن.»

لارا با تکان سرش با من موافقت می‌کند. چشم‌هایش باریک می‌شود و صورتش حالتی می‌گیرد که حالا می‌دانم مخصوص وقت‌هایی است که فکرش درگیر می‌شود. «منطقیه که من و تو سمت هم کشیده می‌شیم. بالاخره از یه جنسیم. من هم حسش کردم، اما نمی‌دونستم چه فایده‌ای داره...»

جیکوب می‌گوید: «نمی‌خوام هم‌فکریتون رو به هم بزنم، اما **کَس در حال حاضر یه شبحه.**»

اولین بار است که این حرف را می‌شنوم. دلم آشوب می‌شود.

لارا می‌گوید: «شلوغش نکن.» و بعد بهم می‌گوید: «تو فقط گیر کردی توی پرده. رشته‌ی زندگی‌ت رو ازت دزدیدن. حالا هم ما باید بدزدیمش و برش گردونیم بهت. اول باید همه چیز رو موبه‌مو برام تعریف کنی.»

برایش تعریف می‌کنم.

ماجرای قلعه، بچه‌های ترسناک، کلاغ سرخ و دزدیدن زندگی‌ام را. لارا در سکوت از اول تا آخر حرف‌هایم را گوش می‌کند. دست‌هایش را به سینه زده و پایین را نگاه می‌کند و حتی وقتی داستان تمام می‌شود، همان‌طوری می‌ماند.

سکوت ناراحت‌کننده‌ای فضا را پر کرده. ملتمسانه می‌گویم: «یه چیزی بگو.»

«دارم فکر می‌کنم.»

جیکوب می‌گوید: «سریع‌تر فکر کن.»

یک‌دفعه کل بدنم می‌لرزد. یک لحظه درد توی ریه‌هایم می‌پیچد و دنیا جلوی چشمم تیره‌وتار می‌شود. سردم است و احساس می‌کنم هیچ‌وقت گرمم نمی‌شود.

جیکوب که چشم‌هایش از شدت نگرانی گِرد شده، می‌گوید: «کَس؟ چی شد؟»

سعی می‌کنم صدایم نلرزد و زمزمه می‌کنم: «نمی‌دونم.» دوباره به دست‌هایم نگاه می‌کنم که حالا... خاکستری‌تر شده‌اند.

لارا می‌گوید: «انگار حالت اصلاً خوب نیست.» چه حرف بی‌فایده‌ای. نورِ گرم و درخشانِ خودش از پشت پیراهنش می‌تابد.

@Roman_Ahang رمانچو

با دندان‌هایی که به هم می‌خورند می‌گویم: «می‌خوام زندگی‌م رو پس بگیرم.»

لارا لبش را گاز می‌گیرد. «خیلی‌خب. اول خبر خوب رو بهت بدم یا خبر بد رو؟»

«الان واقعاً به یه خبر خوب احتیاج دارم.»

«خبر خوب اینه که کلاغ هنوز مالک زندگیِ تو نشده. زندگی‌ت هنوز مال خودته. اون فقط ازت قرضش گرفته.»

می‌پرسم: «خبر بد چیه؟»

لارا مردد می‌شود. «خبر بد کاریه که اون می‌خواد با زندگی‌ت بکنه.»

دلم نمی‌خواهد ازش بپرسم منظورش چیست. اما چاره‌ای ندارم.

«چه کاری؟»

لارا می‌گوید: «خب، اون الان باید جسد خودش رو از توی قبر دربیاره و بعد زندگی تو رو بذاره توی بدن خودش. این هم یه‌جورهایی خبر خوبیه... درآوردن جسدش یه‌کم طول می‌کشه، ما هم تا اون موقع وقت داریم. ولی خبر بدی هم هست؛ وقتی موفق بشه زندگی تو رو توی جسمش بذاره، اون‌وقت دیگه نمی‌شه این گره رو باز کرد.» لارا به ساعت مچی‌اش نگاه می‌کند. «ادینبرو پنج‌تا قبرستون تاریخی داره. به احتمال خیلی زیاد، کلاغ می‌ره به یکی از اون‌ها...»

خبرهای خوب و بد مثل الاکلنگ من را بالاوپایین می‌برند و یک لحظه طول می‌کشد تا یادم بیاید که جواب را می‌دانم. فیندلی بهم گفته بود.

«اون توی گِری‌فرایر دفن شده.»

لارا با خوشحالی می‌گوید: «خب، بالاخره یه قدم توی جهت درست برداشتیم. گِری‌فرایر از این‌جا دور نیست. بیاین بریم.»

لارا رویش را برمی‌گرداند، اما بازویش را می‌گیرم. «صبر کن. تو نمی‌تونی باهامون بیای.»

«اون‌جا بهم احتیاج پیدا می‌کنین.»

حق با اوست. «می‌دونم. ولی اول باید یه کار دیگه انجام بدی.»

«آخه چی مهم‌تر از...»

«باید پدر و مادرم رو پیدا کنی.»

رنگ از صورت لارا می‌پرد. «چی؟»

«اون‌ها بالای قلعه‌ان... یعنی بودن... بگرد دنبال گروه فیلم‌برداری و فیندلی و...»

@Roman_Ahang رمانچو

لارا از کوره درمی‌رود. «و دقیقاً چی باید بهشون بگم؟ این‌که یه موجود ترسناک و افسانه‌ای اسکاتلندی دخترشون رو دزدیده؟»

لحظه‌ای صبر می‌کنم. نمی‌دانم مامان و بابا حرفش را باور می‌کنند یا نه. اما علاقه‌ی آن‌ها به مسائل فراطبیعی حد و مرز ندارد.

«فقط بهشون بگو حالم خوبه...»

«از دروغ گفتن زیاد خوشم نمی‌آد...»

«این موضوع فرق می‌کنه. ازت خواهش می‌کنم.»

لارا اول سرش را تکان می‌دهد، ولی بعد می‌گوید: «باشه.»

خودم را محکم می‌اندازم توی بغلش. لارا خشکش می‌زند و بعد آرام پشتم را نوازش می‌کند. سعی می‌کنم به این‌که الان چه‌قدر با من فرق دارد، و این‌که او چه‌قدر محکم و واقعی است، فکر نکنم.

خودش را عقب می‌کشد و می‌گوید: «یه چیزی بهشون می‌گم و بعدش میام پیشتون توی گِری‌فرایر.» رویش را برمی‌گرداند تا برود و یک دستش را به طرف پرده بالا می‌برد. قبل از این‌که آن را کنار بزند، برمی‌گردد و نگاهی بهم می‌اندازد.

«کسیدی؟»

«بله؟»

می‌گوید: «با هم درستش می‌کنیم.»

و بعد پرده موج برمی‌دارد و لارا ناپدید می‌شود.

@Roman_Ahang رمانچو

فصل بیست‌وسوم

این‌طرف پرده خورشید نمی‌تابد. همه چیز درخششی خاکستری و دلگیر دارد. وقتی من و جیکوب می‌رویم به طرف صومعه‌ی گِری‌فرایر، آسمان تیره‌وتار می‌شود. انگار یک نفر سایه‌اش را همه جا انداخته.

مِه به دل خیابان‌ها می‌خزد و حس شوم حضور اشباح را با خود می‌آورد.

با هر دو دست به دوربین چنگ می‌زنم. درپوش و لنزش را باز گذاشته‌ام تا اگر دردسری پیش آمد، آماده باشم.

جیکوب می‌گوید: «فکر نکنم هنوز نقشه‌ای برای کارمون داشته باشیم.»

سعی می‌کنم خودم را امیدوار نشان بدهم و می‌گویم: «چرا، داریم. نقشه‌مون اینه که جلوی کلاغ سرخ رو بگیریم و زندگی من رو ازش پس بگیریم.»

«اصلاً دوست ندارم این رو بگم، اما فعلاً که هیچ‌کدوممون جسم نداریم.»

«می‌دونم.»

«و کلاغ اون طرف پرده‌ست.»

«می‌دونم.»

«و ما نمی‌تونیم...»

یک‌دفعه از کوره درمی‌روم. «می‌دونم.» جیکوب خودش را جمع‌وجور می‌کند.

نفسی عمیق می‌کشم. «ببین، من توی قلعه دیدمش. همون وقتی که رفت اون طرف پرده.»

«خب؟»

«از پرده رفته بود بیرون، ولی بازم می‌دیدمش. بدون هیچ مشکلی می‌دیدمش.»

اخم‌های جیکوب در هم می‌رود. «فکر می‌کنی این معنی خاصی داره؟»

صادقانه می‌گویم: «مطمئن نیستم، اما فکر کنم این یعنی اون هم الان مثل منه.» تا جیکوب می‌خواهد اعتراض کند، دستم را بلند می‌کنم. «منظورم اینه که الان یه پاش توی این دنیاست و یه پاش توی اون دنیا. فکر کنم بخشی از وجودش هنوز به پرده وابسته است. امیدوارم راهی باشه تا بتونیم دوباره برش گردونیم این‌جا.»

لازم نیست ذهن جیکوب را بخوانم تا بفهمم به چی فکر می‌کند. ذهنم دوباره پر از ترس می‌شود. اگه نتونیم چی؟

@Roman_Ahang رمانچو

آن‌قدر مهربان است که این حرف را بلند به زبان نمی‌آورد.

با خودم فکر می‌کنم قدم‌به‌قدم. اول باید خودمان را برسانیم به قبرستان.

صدایی به گوش می‌رسد. «به خانه‌هایتان بروید!» سرم را برمی‌گردانم و عده‌ای را می‌بینم که شنل‌های کلاه‌دار پوشیده‌اند و ماسک‌هایی شبیه هیولا به صورتشان زده‌اند؛ ماسک پرنده‌هایی با نوک‌های دراز. هر کدامشان فانوسی را محکم در دست گرفته‌اند که از تویش به جای نور، دود بیرون می‌زند. یکی می‌گوید: «از خود در برابر بیماری محافظت کنید! محتاط باشید...»

پیرزنی بی‌دندان آهسته می‌گوید: «تو چه‌قدر نازی.» دسته‌گلی پژمرده را گرفته طرفم. «این هم گل خشخاش واسه خانم خوشگله. بیا این‌جا، بیا این‌جا...»

عقب‌عقب می‌روم و نزدیک است به سربازی بخورم.

گروهی سرباز کنار دیوار جمع شده‌اند و یقه‌هایشان را طوری بالا کشیده‌اند انگار خود را از گزند باد محافظت می‌کنند. من چیزی حس نمی‌کنم، اما آن‌ها دارند می‌لرزند و بخار نفس‌هایشان توی هوا دیده می‌شود. نگاهشان می‌چرخد سمتم. زیر لب ازشان عذرخواهی می‌کنم و با جیکوب سریع به راهمان ادامه می‌دهم.

اگر شکارچی خوبی بودم، می‌ایستادم و این اشباح بیچاره را درو می‌کردم. در واقع اگر شکارچی خوبی بودم، احتمالاً توی این وضعیت ناجور گیر نمی‌کردم.

توی ذهنم نقشه‌ی شهر را مجسم می‌کنم تا حواسم جمع شود. تقریباً داریم در جهت گِری‌فرایر حرکت می‌کنیم. فقط باید از خیابان رد شویم، بعد آن مسیر سنگ‌فرش را طی می‌کنیم و بعد...

دستی از ناکجا بیرون می‌آید. دستی استخوانی با انگشت‌هایی کثیف که محکم به مچ دستم چنگ زده. دستِ مردی است که توی گاریِ زندانی‌هاست. لبخند کج‌وکوله‌ای روی لب‌هایش است. بهم دهن‌کجی می‌کند.

«من رو از این تو بیار بیرون، دخترجون.»

جیکوب سعی می‌کند دست مرد را ازم جدا کند و با تحکم بهش می‌گوید: «ولش کن!»

اما انگشت‌های چرکین مرد محکم‌تر توی پوستم فرو می‌رود.

«من رو بیار بیرون، وگرنه می‌زنم...»

بدون این‌که فکر کنم، دوربین را رو به صورتش می‌گیرم. همین که چشمش به لنز دوربین می‌افتد،

@Roman_Ahang رمانچو

آن‌قدر سریع دستم را ول می‌کند که تعادلم را از دست می‌دهم و عقب‌عقب می‌روم. جیکوب من را می‌گیرد، اما بند دوربین دور گردنم شل می‌شود و دوربین می‌افتد روی سنگ‌فرش خیابان.

از ترس شکستن دوربین بدنم منقبض می‌شود، اما دوربین به پشت روی زمین می‌افتد و لنزش آسیبی نمی‌بیند. از زیر دست‌های زندانی خم می‌شوم تا برش دارم.

نمی‌خواستم به لنز نگاه کنم.

در واقع اصلاً فکر نکرده بودم که نباید نگاهش کنم.

اما همین که بازتاب تصویرم را توی شیشه‌ی نقره‌ای می‌بینم، ذهنم از کار می‌افتد و بعد...

دوباره افتاده‌ام توی رودخانه و ریه‌هایم پر از آب یخ می‌شود و این بار کسی نیست که نجاتم بدهد.

این بار نمی‌توانم بیایم بالا تا نفس بکشم.

این بار نور دور و دورتر می‌شود و بیشتر توی آب فرو می‌روم. پایین، پایین و پایین‌تر تا وقتی که...

دنیا جلوی چشمم تیره‌وتار می‌شود.

یک ثانیه طول می‌کشد تا بفهمم توی تاریکی مطلق نیستم، بلکه دست‌های جیکوب جلوی چشم‌هایم را گرفته و صدایش می‌پیچد توی گوشم. «تو زنده‌ای، تو زنده‌ای، تو زنده‌ای.»

می‌لرزم و دوباره به خودم می‌آیم. وسط خیابان زانو زده‌ام. تیزی سنگ‌فرش ساق پایم را آزار می‌دهد و سینه‌ام از سنگینی نفس‌هایم بالاوپایین می‌رود. اما هنوز این‌جا هستم. همه چیز واقعی است. من زنده‌ام. حداقل تا جایی که در توانم است، زنده‌ام.

می‌گویم: «ممنونم.» صدایم می‌لرزد. جیکوب خودش را به آن راه می‌زند.

با لبخند می‌گوید: «قانون سی‌وسوم.»

«نباید بذاری دوستت توی بازتاب تصویرش گیر بیفته؟»

«دقیقاً.»

می‌دانم این را از خودش درآورده تا من را بخنداند، اما سرمای وحشتناکی که به جانم افتاده و ترس از سرنوشتی که امروز منتظرمان است نمی‌گذارد درست فکر کنم. سرنوشتی که در انتظارمان است؟ سرنوشتی که باید با آن روبه‌رو شویم؟ شاید هم کار از کار گذشته و همه چیز تمام شده...؟

جیکوب ذهنم را می‌خواند و با لحنی محکم می‌گوید: «بس کن. هنوز تموم نشده. تموم هم نمی‌شه. لااقل این‌جوری تموم نمی‌شه. حالا دیگه بیا بریم. راهی تا قبرستون نمونده.»

@Roman_Ahang رمانچو

حق با اوست.

مسیری که به ورودی قبرستان گِری‌فرایر می‌رسد درست مقابلمان است. باید از یک پیچ رد شویم و از سراشیبی جاده‌ای پایین برویم تا برسیم آن‌جا. دوربین را دستم می‌گیرم. بند بنفش را چند بار دور سرم می‌پیچم و لنز را در جهت مخالف خودم قرار می‌دهم.

تعجبی ندارد که جیکوب همیشه نگاهش را از لنز دوربین می‌دزدید و اصلاً مستقیم نگاهش نمی‌کرد.

پیچ را رد می‌کنیم و از سراشیبی پایین می‌رویم. دروازه‌ی آهنین گِری‌فرایر مقابلمان ظاهر می‌شود. جلوی میله‌های آهنی، دختر و پسری منتظر ایستاده‌اند.

دختر قدبلند و موطلایی است و شلوار جین، پلیور و شال‌گردن اسلایترین[۸۱] پوشیده. انگار همین الان از خانه‌ی فیل بیرون آمده. اما به نظر می‌رسد که پسر متعلق به زمانی دیگر است. موهایش سیاه است و چشم‌های غمگینش آدم را یاد نقاشی‌ها می‌اندازد، یاد گذشته‌های دور. آن‌ها خیلی با هم فرق دارند، اما چهره‌ی هر دوشان مات و بی‌حالت است. پوستشان هم مثل بقیه‌ی اشباح پوشیده از یخ.

قدم‌هایم آهسته می‌شود، قدم‌های جیکوب هم همین‌طور.

جیکوب می‌گوید: «شاید می‌خوان باهامون حرف بزنن...»

می‌گویم: «شاید.» اما زیاد هم به این موضوع امیدوار نیستم.

دختر صاف می‌ایستد و زل می‌زند بهمان.

پسر که به دروازه‌ی آهنی تکیه داده، می‌ایستد و دست‌هایش را از جیب‌هایش درمی‌آورد. بعد می‌آید طرفمان و می‌فهمم که قبلاً او را دیده‌ام. توی همان عکسی بود که داشت می‌پوسید، همان عکسی که پیرمرد توی آن خانه‌ی یخ‌زده نشانم داد.

اگه پسرم رو دیدین...

وقتی به هم نزدیک‌تر می‌شویم، می‌گویم: «سلام، مَتیو.» اما پسر پلک نمی‌زند و انگار چیزی نمی‌شنود.

شنیده‌اید که می‌گویند طرف کور و کر شده بود؟

الان هم این‌طوری است. دختر و پسر هر دو با چشم‌هایی خالی بهمان خیره شده‌اند.

@Roman_Ahang رمانچو

جیکوب می‌پرسد: «این‌جا رمز عبور داره؟ مثلاً باید بگیم باز شو کنجد؟»

از پشت دروازه‌ی قبرستان صدای بیل‌هایی را می‌شنوم که زمین را می‌کَنند. وقتی می‌خواهم از کنار پسر رد بشوم، مثل باد مسیرش را تغییر می‌دهد و راهم را سد می‌کند.

انگشت‌هایم را به دوربین فشار می‌دهم. می‌گویم: «متأسفم.» و دوربین را می‌گیرم مقابل صورتش. او با نگاهی تهی به لنز خیره می‌شود.

شروع می‌کنم به خواندن طلسم. «چشم و گوشت را باز کن.»

پسر سرش را کج می‌کند.

«بنگر و آگاه باش.»

آهسته پلک می‌زند.

«تو این گونه هستی.»

وقتی دستم را دراز می‌کنم تا روبانش را از توی سینه‌اش بیرون بکشم، کوچک‌ترین حرکتی نمی‌کند.

اما... انگشت‌هایم هوا را چنگ می‌زند.

نه روبانی در کار است، نه طنابی.

سینه‌اش خالی است.

شاید اشتباه از من بوده؛ شاید...

یک‌دفعه پسرک دستش را دراز می‌کند و محکم گلویم را می‌گیرد.

همه چیز توی یک چشم‌به‌هم‌زدن اتفاق می‌افتد... من را به دیواری سنگی می‌کوبد.

قبلاً یک بار رفته‌ام کلاس دفاع شخصی، از همان کارگاه‌های فوق‌برنامه‌ی مدرسه که چیز خاصی بهمان یاد نمی‌داد. نباید با غریبه‌ها حرف بزنید، اگر یک نفر از توی وَن مسافرتی‌اش بهتان شکلات تعارف کرد یا یک سگ نشانتان داد، طرفش نروید. ولی این را هم بهمان یاد دادند که چطوری خودمان را از دست یک نفر خلاص کنیم. البته دستورالعمل دقیقش را یادم نمی‌آید.

خوشبختانه نیازی هم بهش پیدا نمی‌کنم.

جیکوب با پسر درگیر می‌شود و هر دو در خیابان روی زمین می‌افتند.

تلوتلو می‌خورم و وقتی دختر دارد پروازکنان می‌آید طرفم، با نفس‌های عمیق ریه‌هایم را پر از هوا می‌کنم. از زیر دست‌هایش جاخالی می‌دهم و جیکوب را به‌زور از جایش بلند می‌کنم.

@Roman_Ahang رمانچو

هیچ کار دیگری از دستمان برنمی‌آید.
فقط پا به فرار می‌گذاریم.

@Roman_Ahang رمانچو

فصل بیست‌وچهارم

وقتی داریم دوان‌دوان گِری‌فرایر را پشت سر می‌گذاریم، جیکوب می‌پرسد: «نقشه‌ی جدید چیه؟»

نفس‌نفس‌زنان جوابش را می‌دهم: «دارم بهش فکر می‌کنم.» دوربین مثل وزنه‌ای سنگین از گردنم آویزان است.

نقشه‌ی خوبی کشیده بودیم.

پس چرا بی‌فایده بود؟

می‌گویم: «اون‌ها یه مشکلی دارن.»

جیکوب می‌پرسد: «مشکلی غیر از این‌که دارن تعقیبمون می‌کنن؟»

وقتی می‌رسیم به انتهای خیابان، می‌ایستیم.

«ای وای، نه.»

وقتی توی دنیای زنده‌ها بودم، وزن پرده را حس می‌کردم که توی جاهایی پر از اشباح سرگردان، بهم هشدار می‌داد و می‌گفت اشباح همین نزدیکی‌ها هستند. اما این طرفِ پرده چیزی حس نمی‌کنم.

برای همین تا وقتی رسیدیم، نفهمیدم که داریم کجا می‌رویم.

گراس‌مارکت.

آن‌سوی پرده، گراس‌مارکت میدانی شلوغی بود که دورتادورش را گردشگرها، کافه‌ها، فضای باز و مکان‌های تاریخی پر کرده بود.

اما گراس‌مارکت توی این‌جا به گذشته برگشته؛ میدان اعدام.

جایی که تویش صدها زن و مرد جانشان را از دست دادند.

اشباح میدان را پر کرده‌اند و دورتادور سکوی چوبی حلقه زده‌اند.

جیکوب زیر لب می‌گوید: «از مسیر منحرف شدیم.» صدای پای دختر و پسر را که دنبالمان می‌دوند، می‌شنوم. راه دیگری نداریم. نمی‌توانیم از پرده بیرون برویم، باید همین‌جا راه فراری پیدا کنیم.

دست جیکوب را می‌گیرم و به‌زور راهمان را از وسط جمعیت انبوه باز می‌کنیم. مردی را روی سکو می‌برند. طناب زمختی محکم دور گردنش بسته شده.

@Roman_Ahang رمانچو

رویم را برمی‌گردانم و صورتم را فشار می‌دهم به شانه‌ی جیکوب. آدم هیچ‌وقت دلش نمی‌خواهد بعضی چیزها را ببیند.

اما مراسم اعدام اتفاق نمی‌افتد.

صدایی که از بین جمعیت بلند می‌شود کم‌کم آرام شده و تبدیل به سکوتی ترسناک می‌شود. وقتی سرم را بلند می‌کنم، صدها صورت را می‌بینم. جمعیت به مردی که روی سکو ایستاده خیره نشده.

آن‌ها دارند به ما نگاه می‌کنند.

زنی لنگ‌لنگان می‌آید طرفم.

«کلاغ از این طرف اومد...»

مردی به بقیه تنه می‌زند و نزدیکمان می‌شود.

«بهمون گفت آزادمون می‌کنه...»

بچه‌ای جست‌وخیزکنان به سمتمان می‌دود.

«تنها کاری که باید انجام بدیم اینه که...»

پیرزنی آستین لباسم را چنگ می‌زند.

«... تو رو نگهت داریم.»

تقلا می‌کنم و دوربینم را مثل سپر جلوی خودم می‌گیرم. پیرزن انگار ضربه‌ای خورده باشد، تلوتلوخوران عقب می‌رود.

جیکوب بازویم را می‌گیرد و من را می‌کشد به طرف انتهای میدان.

می‌گویم: «نمی‌تونیم ازشون جلو بزنیم!»

می‌گوید: «لازم نیست این کار رو بکنیم.»

حق با اوست. درست است که توی پرده گیر کرده‌ایم، اما این‌جا گیر نیفتاده‌ایم؛ توی این شهر و چرخه‌های باطلی که هر کدام متعلق به زمان و خاطره‌ای متفاوت است.

فقط باید خودمان را برسانیم به حاشیه‌ی گراس‌مارکت.

دست اشباح مثل نیزه به طرفمان پرت می‌شود. ما هم مدام جاخالی می‌دهیم و راهمان را از بین جمعیت باز می‌کنیم.

مردی یقه‌ی جیکوب را می‌گیرد، اما با یک پیچش، دوستم را از دستش خلاص می‌کنم و دوربینم را

@Roman_Ahang رمانچو

بالا می‌برم و بعد پا به فرار می‌گذاریم. تا جایی که می‌توانیم تند می‌دویم. در حاشیه‌ی گراس‌مارکت، وقتی سیل جمعیت اشباح از پشت بهمان نزدیک می‌شوند و دورمان را می‌گیرند، روشنایی هوا سوسو می‌زند.

انگشت‌هایی را پشتم حس می‌کنم که می‌خواهند بند دوربین را بقاپند، اما درست همان لحظه‌ای که بهم نزدیک‌تر می‌شوند، تغییر جهت می‌دهیم، از میدان خارج می‌شویم و به خیابانی باریک می‌رسیم. بعد گراس‌مارکت مثل دری که بسته شود، پشت سرمان ناپدید می‌شود.

پرده تا می‌خورَد و اشباح گرسنه و آشفته و صدای جیغ و فریادشان را می‌بلعد.

جیکوب نفس‌نفس‌زنان دولا می‌شود و من هم نفس‌بریده و لرزان، تکیه می‌دهم به دیوار. احساس سرما بد و بدتر می‌شود. به جیکوب چیزی نمی‌گویم، ولی خودش آن را از حالت چهره‌ام و از افکارِ پر از دلهره‌ام می‌خواند. وقتی به دست‌هایم نگاه می‌کنم، از این‌که رنگشان پریده، جا می‌خورم. وقتم دارد تمام می‌شود.

گردن می‌کشم و به‌زحمت از بالای پشت‌بام‌ها دنبالش می‌گردم. دنبال دیوار سنگی خاکستری و تیره‌ی قبرستان و پیدایش می‌کنم.

جیکوب را دنبال خودم می‌کشم و می‌گویم: «بیا، زود باش.»

دیوار از پشت خانه‌ها و بین ساختمان‌ها خودنمایی می‌کند. وقتی می‌رویم آن طرف، چشم ازش برنمی‌دارم، چون توی این وضعیت، یعنی وقتی کلاغ این‌قدر بهمان نزدیک است و وقتم هم دارد تمام می‌شود، حاضر نیستم دوباره گم شوم.

دور دایره‌ای بزرگ چرخیده‌ایم و حالا در خیابانی باریک هستیم که از کنار دیوار قبرستان رد می‌شود. تقریباً رسیده‌ایم به دروازه که دوباره آن پسر و چشم‌های پر از غمش را می‌بینم؛ مَتیو. درست وسط راهمان ایستاده، بچه‌ی کوچکی هم کنارش.

جیکوب می‌ایستد و چشمش می‌افتد به دختر موطلایی که ظاهری امروزی دارد. دوتا شبح دیگر هم پشت سرش ایستاده‌اند.

دوباره ازم می‌پرسد: «نقشه‌ی جدیدی نداری؟» صدایش از شدت نگرانی هر لحظه اوج می‌گیرد.

می‌گویم: «هنوز دارم بهش فکر می‌کنم.» و آن‌قدر عقب‌عقب می‌روم که پشتم به دیوار سنگی قبرستان می‌خورَد.

@Roman_Ahang رمانچو

نمی‌دانم این بچه‌ها از ما چه می‌خواهند، اما هرچه هست، اصلاً نیازی به حرف زدن ندارند. هیچ صدایی ازشان شنیده نمی‌شود، نه زمزمه، نه خنده و نه ناله. سکوت زمانی آزاردهنده می‌شود که همه جا را گرفته باشد.

حلقه‌ی اشباح مثل گِره‌ای تنگ و بسته‌تر می‌شود. نمی‌خواهم تصور کنم وقتی دیگر هیچ فاصله‌ای بینمان نمانَد، چه بلایی سرمان می‌آید.

@Roman_Ahang رمانیکو

جیکوب بهشان دستور می‌دهد: «جلو نیاین!» وقتی اشباح همین‌طور می‌آیند سمتمان، مضطرب نگاهم می‌کند. «گفتنش ضرر نداشت.»

خودم را به دیوار قبرستان فشار می‌دهم. هیچ راه فراری نداریم. خیلی به مقصدمان نزدیک شده‌ایم. خیلی‌خیلی نزدیک. صدای بیل‌ها را از آن طرف دیوار می‌شنوم که زمین را می‌کَنند. بچه‌ها محاصره‌مان می‌کنند، دهانشان را باز می‌کنند و از همه‌شان یک صدا به گوش می‌رسد. صدای کلاغ سرخ. آواز موهوم و سحرانگیزش از لب‌های آن‌ها شنیده می‌شود و نُت‌های موسیقی توی فضا می‌پیچد.

دست‌های من و جیکوب به هم گره می‌خورَد.

می‌گوید: «من حواسشون رو پرت می‌کنم، تو هم فرار کن.»

ناخودآگاه می‌گویم: «نه.» چون حتی نمی‌توانم فکرش را بکنم تنهایی، بدون بهترین دوستم، توی پرده بمانم و با کلاغ سرخ روبه‌رو شوم. «با هم انجامش می‌دیم.»

جیکوب لبخندی تحویلم می‌دهد. «اوه، خوب شد گفتی. من اصلاً اهل فداکاری و قهرمان‌بازی نیستم، ولی...» به اشباحی که دورمان حلقه زده‌اند نگاهی می‌کند. «الان باید چی‌کار کنیم؟»

دیوار را خوب وارسی می‌کنم. سنگ‌های محکمش را، پیچکی را که مثل طناب دسته‌دسته تا پایین دیوار آویزان شده.

فکری به ذهنم می‌رسد.

البته اعتراف می‌کنم که فکر بدی است.

دست‌هایم را روی دوربینم می‌گذارم و با اطمینان می‌گویم: «یه نقشه دارم. وقتی دوربین فلاش زد، از دیوار می‌ریم بالا.»

جیکوب غرولند می‌کند. «زیاد از ارتفاع خوشم نمی‌آد.»

زیر لب می‌گویم: «وقتشه با ترس‌هات روبه‌رو شی. یک... دو...»

دکمه را فشار می‌دهم.

فلاش دوربین روشن می‌شود و اشباح یک لحظه گیج می‌شوند و بعد یک‌دفعه عقب می‌پَرند. آوازشان قطع می‌شود.

در همان لحظه‌ی طلایی، از دیوار می‌رویم بالا.

@Roman_Ahang رمانچو

چند متر به‌زور بالا می‌روم و کفش‌هایم از پایم درمی‌آید. دستم را به شاخه‌ی هرز درخت انگوری می‌گیرم. تکه‌های سنگ انگشت‌ها و ساق پاهایم را می‌خراشند. موفق می‌شوم پایم را توی گودیِ سنگی که کَنده شده بگذارم و از دیوار ناهموار بالا بروم. تا وقتی به نوک دیوار برسم، پایین را نگاه نمی‌کنم.

یک پایم را از بغل آویزان می‌کنم و به عقب نگاه می‌کنم. جیکوب دقیقاً پشت سرم است. تا می‌آید بهم لبخند بزند، پایش لیز می‌خورد و نزدیک است بیفتد.

خیز برمی‌دارم، دستش را می‌گیرم و تا لبه‌ی سنگی که کنارم است، بالا می‌کشمش.

نفس‌نفس‌زنان می‌گویم: «دیدی؟ خیلی هم... سخت نبود.»

آن پایین، بچه‌ها توی خیابان ایستاده‌اند، زل زده‌اند بهمان و دیگر مات‌ومبهوت نیستند. بعد راه می‌افتند و می‌روند بالای خیابان.

جیکوب با امیدواری می‌پرسد: «بی‌خیال شدن؟»

با خودم فکر می‌کنم شاید. شاید هم دنبال راه دیگری می‌گردند تا بیایند تو. به هر حال وقت زیادی ندارم. رویم را از آن‌ها و شهر مواج برمی‌گردانم و به قبرستان نگاه می‌کنم.

گِری‌فرایر زیر پایمان پهن شده و منتظر است.

ناقوس‌ها نوایی آهسته و غمناک را می‌نوازند. با دقت سراشیبی پوشیده از چمن را بررسی می‌کنم. سعی می‌کنم کلاغ را وسط آن‌همه قبر پیدا کنم. مِه بین قبرها می‌پیچد و روز رو به خاموشی می‌رود، اما از این‌جا او را نمی‌بینم.

نمی‌توانم ببینمش... اما می‌دانم که این‌جاست.

روبان ازدست‌رفته‌ام من را به سمتی می‌کشد، انگار انتهایش هنوز جا مانده توی سینه‌ام. مثل قطب‌نمایی هستم که کلاغ سرخ جهت شمال را نشانم می‌دهد.

دوباره می‌لرزم و چنگال تیز سرما توی بدنم فرو می‌رود و ریه‌هایم را از هوا خالی می‌کند. به‌سختی می‌توانم تعادلم را حفظ کنم. جیکوب نگهم می‌دارد. به‌آرامی روی پاهایم می‌ایستم و سعی می‌کنم روی فشار دستش تمرکز کنم.

اما جیکوب دستش را برمی‌دارد و ترجیح می‌دهد چهاردست‌وپا روی دیوار چمباتمه بزند.

از خودش دفاع می‌کند: «ترسیدن از ارتفاع کاملاً طبیعیه.» صدایش توی غروب آفتاب می‌پیچد و با

@Roman_Ahang رمانچو

دست محکم جلوی دهانش را می‌گیرد.

همین‌جوری‌اش هم اوضاع خیلی خراب است.

غافلگیر شدن هم که جای خودش را دارد.

از توی مِهی که کلیسا را پوشانده، صدای بیل‌ها شنیده می‌شود. یک لحظه هاله‌ی کم‌رنگ نور آبی‌رنگی را می‌بینم. نور من است.

وقتش است که پَسش بگیریم.

دوروبرم را نگاه می‌کنم و چشمم می‌افتد به سنگ‌قبر بلندی در آن نزدیکی که به دیوار تکیه داده. سنگ‌قبرش لوحی سنگی است که مجسمه‌ای وسطش دارد؛ روی قبر علامت گذاشته‌اند. مجسمه‌ی فرشته‌ای است که بال‌های برجسته‌اش را از دو طرف باز کرده و صورتش از سنگ بیرون زده؛ انگار سرش را بیرون آورده تا نفس بکشد.

وقتی پیچ‌وتابی می‌خورم و از دیوار پایین می‌آیم تا پایم را روی بال سنگی فرشته بگذارم، سعی می‌کنم به چشم‌های بسته و دهان بازش نگاه نکنم. بعد پایم را از روی بال فرشته می‌گذارم روی یکی از دست‌هایش که دراز شده.

می‌پَرم پایین.

فاصله‌ام از زمین کم است و پاهایم توی زمینِ پوشیده از ماسه فرو می‌رود؛ ضخیم و مرطوب است و تازه زیرورو شده. یک ثانیه بعد، جیکوب کنارم می‌پرد روی زمین و با سر پرت می‌شود جلو. نزدیک است با آرنج بخورد زمین. غرولندی می‌کند و به‌زحمت از روی زمین بلند می‌شود.

من هم بلند می‌شوم و اطرافم را نگاه می‌کنم و همین موقع اتفاقی می‌افتد.

پرده اطرافمان می‌درخشد و قبرستان تغییر شکل می‌دهد. برای لحظه‌ای خیلی طولانی، تمام دنیا محو می‌شود و بعد دوباره به‌کندی ظاهر می‌شود. این بار همه چیز واضح و جدید است و به شکل دردناکی آشناست. این‌جا آن گِری‌فرایری نیست که روز اول دیدم، نه خبری از شبح آن سگ است که بین سنگ‌قبرها می‌دوید و نه مردی که بالای تپه پیپ می‌کشید.

نه، این گِری‌فرایر امروزی است.

اولین بار است که دنیای هر دو طرف پرده با هم یکی شده. مثل وقتی که دوتا عکس را روی هم می‌گذاری و خطوطشان کاملاً روی هم می‌افتد.

@Roman_Ahang رمانچو

اما آن حس ناخوشایند از جایش تکان نمی‌خورد. احساس می‌کنم یکی انگشت‌هایش را روی ستون مهره‌هایم می‌کشد.

جیکوب می‌گوید: «نمی‌فهمم.»

اما من می‌فهمم.

هر شبحی پرده‌ی خودش را می‌سازد و خاطره‌اش را روی این بوم خالی نقاشی می‌کند. و این نسخه‌ی من است.

اگر نتوانم زندگی‌ام را پس بگیرم، اگر بمیرم... یعنی واقعاً بمیرم، دنیای بعد از مرگم این شکلی خواهد بود. باید تا ابد توی این قبرستان پرسه بزنم و کلاغ سرخ را تماشا کنم که جسد خودش را از قبر درمی‌آورد و زندگی من را توی رگ‌هایش جاری می‌کند.

اما من تسلیم نمی‌شوم.

من این‌جا نمی‌میرم.

من اصلاً نمی‌میرم.

@Roman_Ahang رمانچو

فصل بیست‌وپنجم

من و جیکوب مثل مار بین قبرها می‌خزیم و صدای بیل‌ها را دنبال می‌کنیم. از سراشیبی بالا می‌رویم و کلیسا را دور می‌زنیم.

و بعد او را می‌بینم.

کلاغ سرخ روی یک لوح سنگی بزرگ نشسته و زیر لب آواز می‌خواند. رشته‌ی درخشان زندگی‌ام به انگشت‌هایش گره خورده؛ انگار دارد با آن نخ‌بازی می‌کند.

خودش قبرش را نمی‌کَند.

اما هنوز صدای بیل‌ها را می‌شنوم. درخشش فلزشان مثل جرقه‌ای توی هوا دیده می‌شود و حفره‌ی قبر زیر پای کلاغ گود و گودتر می‌شود. انگار یک‌جور تَردستی در کار است.

وقتی دوربین را به چشمم نزدیک می‌کنم و از توی منظره‌یاب نگاه می‌کنم، پرده محو می‌شود و دنیای آن سوی پرده شفاف می‌شود. با این‌که دو دنیا با هم یکسان هستند، چند تفاوت اساسی با هم دارند.

در دنیای واقعی، کلاغ همچنان روی لوح سنگی نشسته اما آن طرف، او تنها نیست. دوتا پسر نوجوان توی قبر ایستاده‌اند. معلوم است که طلسم شده‌اند. صورت‌هایشان مثل شیشه سرد و بی‌روح است. بخار نفس‌هایشان توی هوا دیده می‌شود و با ضربه‌های پی‌درپی بیل‌هایشان، پُشته‌های خاک را از توی قبر می‌ریزند روی چمن‌های کوتاه و بلند.

صحنه را دور می‌زنم تا بهتر همه چیز را ببینم.

قفل‌های بزرگی به دروازه‌های قبرستان زده‌اند. صدای تقه‌هایی یکنواخت از پشت درهای بسته‌ی کلیسا به گوش می‌رسد. انگار یک نفر آن‌جا زندانی شده. به‌جز کلاغ و دو پسر، کسی توی قبرستان نیست.

دوربین را از چشمم دور می‌کنم و پرده دوباره پررنگ می‌شود. پسرها ناپدید می‌شوند و فقط کلاغ می‌ماند که زندگیِ دزدیده‌شده‌ام را توی دست‌هایش نگه داشته.

جیکوب ازم می‌پرسد: «نقشه‌ی جدیدی نداری؟» وقت خوبی برای این سؤال نیست. به‌خصوص حالا که صدای حرف زدنش سکوت میان ضربه‌های بیل را پر می‌کند.

با شنیدن صدا، کلاغ سرش را سریع بلند می‌کند.

@Roman_Ahang رمانچو

من و جیکوب خودمان را روی زمین می‌کشیم و می‌خزیم پشت نزدیک‌ترین سنگ‌قبر. خودمان را جمع می‌کنیم و پشت سنگ‌ها پنهان می‌شویم.

جیکوب آهسته می‌گوید: «ببخشین.»

از گوشه‌ای سرک می‌کشم و حفره‌ی عمیق قبر کلاغ را می‌بینم که گود و گودتر می‌شود. و یک‌دفعه نقشه‌ای به ذهنم می‌رسد.

بدون‌شک خیلی بد است، شاید هم بدترین نقشه‌ی دنیاست. جیکوب هم چیزی ازم نمی‌پرسد، چون می‌تواند صدای افکارم را بشنود و سرش را پشت سر هم تکان می‌دهد که یعنی نه، نه، نه، نه، نه.

اما وقت جروبحث نداریم.

صدای کَندن بیل‌ها قطع شده.

کلاغ از جایگاهش پایین آمده.

زیر لب می‌گویم: «باید حواسش رو پرت کنیم. هوام رو داری؟»

پس از لحظه‌ای کشدار، جیکوب جواب می‌دهد: «همیشه هوات رو دارم. ولی اگه بمیری، هیچ‌وقت نمی‌بخشمت.»

دست‌هایم را محکم دورش حلقه می‌کنم و بعد ولش می‌کنم. جوری چمباتمه می‌زنم که بتوانم خودم را روی زمین بکشم و از بین سنگ‌قبرها رد شوم. این‌طوری می‌توانم درخت‌ها، چاله‌ی عمیق و کلاغ سرخ را کاملاً زیر نظر داشته باشم.

کلاغ دور قبرش قدم می‌زند. زندگی من را دور دست‌هایش پیچیده. همین که می‌خواهد برود توی چاله، زنگ صدای جیکوب قبرستان را پر می‌کند.

«آهای! تو!»

کلاغ سرش را بلند می‌کند و جیکوب را می‌بیند که روی سنگ‌قبری ایستاده.

با صدایی آهنگین و ترسناک می‌گوید: «این‌جا چه خبره؟ نکنه یه پسر کوچولو گم شده؟»

جیکوب می‌گوید: «من گم نشدم.»

او می‌آید طرف جیکوب و پشتش را به قبر می‌کند. یک لحظه‌ی طلایی! با عجله خودم را به لبه‌ی گودال می‌رسانم و جیکوب عقب‌نشینی می‌کند. کلاغ هم از بین سنگ‌قبرها دنبالش می‌کند.

@Roman_Ahang رمانچو

کلاغ نچ‌نچ می‌کند. «آخی، کوچولوی بیچاره‌ی من. بیا پیش خودم.»
پسرهای قبرکَن را از گوشه‌ی چشم می‌بینم؛ از پشت پرده تار دیده می‌شوند. کنار تَل خاک قبر ایستاده‌اند. حواسشان پرت شده و دست‌هایشان کنار دو پهلو آویزان است. هنوز تحت‌تأثیر طلسم کلاغ هستند.

تقریباً به گودال رسیده‌ام که یک‌دفعه پایم لیز می‌خورد و می‌افتم روی جعبه‌ای چوبی که تَه قبر است. نفسم را حبس می‌کنم، اما کلاغ رویش را برنمی‌گرداند و من پایین‌تر می‌روم.

به تابوت می‌رسم و رویش می‌ایستم.
درش را باز می‌کنم و در نهایت بی‌عقلی، می‌خزم توی تابوت.
کنار استخوان‌های پوسیده‌ی کلاغ سرخ.
یک اعتراف؛ با وجود بلایی که روی آن پل و توی رودخانه سرم آمد، غرق شدن هیچ‌وقت بدترین ترس زندگی‌ام نبوده. راستش بیشتر از همه چیز، از این می‌ترسم که زنده‌زنده دفن شوم. آهسته درِ تابوت را روی خودم می‌بندم، توی تاریکی عمیق فرو می‌روم و هوای بدبو و نمناک می‌پیچد توی مشامم. به این نتیجه می‌رسم که هنوز هم وحشتناک‌ترین اتفاقی که می‌توانم تصورش را بکنم، زنده‌زنده دفن شدن است.

خودم را به دیواره‌ی تابوت فشار می‌دهم و کنار اسکلتی که پیراهن قرمز بی‌رنگ‌ورویی پوشیده جا می‌گیرم. دوربینم را محکم می‌گیرم و نفسم را حبس می‌کنم. یک‌دفعه وزنه‌ای سنگین روی تابوت می‌افتد.

لحظه‌ای بعد، درِ تابوت با صدای خشکی باز می‌شود.
فوراً چشمم می‌افتد به زندگی‌ام. کلاغ آن را مثل فانوسی توی دستش تاب می‌دهد.
اما من را نمی‌بیند.
آن‌قدر حواسش به استخوان‌هایش است که من را ندیده. وقتی چشمش بهم می‌افتد که دیگر دیر شده... دستش را دراز کرده تا زندگی ربوده‌شده‌ام را میان دنده‌هایش بگذارد، در همین لحظه، دستم را به‌سرعت دراز می‌کنم و زندگی‌ام را از دستش می‌قاپم.

حرارت مثل صاعقه‌ای از دست‌هایم بالا می‌دود و انفجاری از نور وجودم را به درد می‌آورد.
اما من رهایش نمی‌کنم. زندگی عزیزم را محکم می‌گیرم. باید دوباره به دستش بیاورم.

@Roman_Ahang رمانچکو

کلاغ با عصبانیت زمزمه می‌کند: «بچه‌ی احمق.»

او هم روبان را می‌کشد و می‌خواهد آن را با خودش ببرد. اما حالا زندگی ربوده‌شده‌ام مثل بندی ما را به هم وصل کرده. کلاغ بلند می‌شود و من را هم با خودش از توی تابوت بیرون می‌کشد. من هم با آن یکی دستم دوربین را بالا می‌برم و فکر می‌کنم بالاخره توانستم از پسش بربیایم، توانستم این کار را بکنم، توانستم او را شکست بدهم...

اما کلاغ خیلی فرز است و نیروی خارق‌العاده‌ای دارد.

دست آزادش را روی لنز دوربین می‌گذارد و جلوی انعکاس آن را می‌گیرد. دوربین را از دستم می‌کشد، بند بنفش پاره می‌شود و کلاغ دوربین را به گوشه‌ای پرت می‌کند. دوربین می‌خورد به سنگ‌قبرش و صدای وحشتناک ترک خوردن شیشه‌ی لنزش را می‌شنوم. لنز دوربین خرد می‌شود و تکه‌های نقره‌ای‌رنگش می‌پاشند روی خاک قبر.

قبل از این‌که بتوانم فکر کنم یا جیغ بکشم، کلاغ محکم من را می‌گیرد و از قبر پرتم می‌کند بیرون. صدای پاره‌شدن چیزی می‌آید و من پرواز می‌کنم عقب و محکم می‌افتم روی زمین. روی چمن‌ها قل می‌خورم و به سنگ‌قبری می‌خورم. ضربه آن‌قدر شدید است که نفسم یک لحظه قطع می‌شود.

دستی به بازویم می‌خورد و از جا می‌پرم. جیکوب کنارم زانو زده.

دوربین شکسته‌ام توی خاک‌ها افتاده، اما الکی نشکسته.

چون من تسلیم نشده‌ام.

کلاغ فریاد می‌زند: «زورت بهم نمی‌رسه.»

از جایم بلند می‌شوم و می‌پرسم: «مطمئنی؟» رشته‌ی زندگی‌ام را گرفته‌ام دستم، حداقل نصفش را. انتهایش ساییده، درست از جایی که نصف شده. کلاغ به دست خودش نگاهی می‌اندازد؛ نیمه‌ی دیگر روبانم با نوری کم‌فروغ توی دستش می‌درخشد. حالا زندگی‌ام با او تقسیم شده. صدای ناله‌اش مانند حیوانی وحشی بلند می‌شود و خیز برمی‌دارد سمتم.

فرز و چابک است، مثل یک سایه، مثل یک پرنده. لحظه‌ای چهار قبر آن طرف‌تر است و لحظه‌ای بعد با دست‌هایی که مثل دو بال آن‌ها را از هم باز کرده، جلویم سبز می‌شود. اما در آخرین لحظه، کسی به‌سرعت می‌آید بینمان. تنها چیزی که می‌بینم موی سیاه و براق بافته‌ای است که توی هوا پرواز می‌کند و بعد لارا را می‌بینم که آینه‌ی گردنبندش را بالا گرفته.

@Roman_Ahang رمانچو

او با تحکم می‌گوید: «چشم و گوشت را باز کن!»
اما کلاغ فوراً نگاهش را از آویز می‌دزدد و با ضربه‌ای آن را از بین انگشت‌های لارا بیرون می‌اندازد.
گردنبند توی تاریکی در هوا چرخ می‌خورَد و کلاغ این بار به سمت لارا حمله می‌کند.
لارا می‌پَرد عقب و با زیرکی از زیر چنگال‌های کلاغ که کشان‌کشان به سمتمان می‌آید، فرار می‌کند.
من و جیکوب او را می‌گیریم.
نفس‌نفس‌زنان می‌گوید: «ببخشین که دیر رسیدم.»
جیکوب می‌گوید: «دیر رسیدن بهتر از هرگز نرسیدنه.»
می‌پرسم: «چطوری اومدی تو؟»
لارا با سر به دیوار قبرستان اشاره می‌کند و می‌گوید: «شانس آوردم که از ارتفاع نمی‌ترسم. انگار شما دوتا یه نقشه‌ای دارین.»
به دروغ می‌گویم: «معلومه که داریم.» و نوار درخشان را می‌چپانم توی جیبم.
کلاغ دوباره حمله‌ور می‌شود سمتمان؛ مثل ماری هوشیار و زیرک.
لارا می‌گوید: «خب، اگه نقشه‌ای ندارین، من دارم.»
و به‌محض این‌که این را می‌گوید، کلاغ منجمد می‌شود.
نه مثل پدر سوگوار مَتیو که به لنز دوربینم نگاه کرد؛ حرکات کلاغ مثل او کند نمی‌شود، کم‌کم از جنب‌وجوش نمی‌افتد و یک‌دفعه متوقف نمی‌شود.
نه. کلاغ درست سر جایش خشک می‌شود. دست‌هایش محکم به پهلوهایش چسبیده. به خودش می‌پیچد و دست‌وپا می‌زند. از میان پرده‌ی تورمانند، مردی را می‌بینم که موهای قرمزش مثل تاجی روی سرش است. مرد محکم شانه‌های کلاغ را گرفته.
فیندلی است. او کلاغ را محکم روی زمین نگه داشته.
صدایش توی کل قبرستان می‌پیچد. «برو عقب، ای موجود شرور!»
رو به لارا می‌کنم. «بهش گفتی»؟
او با پرخاش می‌گوید: «قصد نداشتم این کار رو بکنم، اما تا این‌جا اومد دنبالم و خیلی اصرار کرد.»
«یعنی حرفت رو باور کرد؟»
لارا شانه بالا می‌اندازد. «ما بریتانیایی‌ها ظرفیت زیادی برای اتفاق‌های عجیب‌وغریب داریم.»

@Roman_Ahang رمانچو

جیکوب می‌گوید: «ببخشین که وسط حرفتون می‌پَرم... ولی فکر کنم یه مشکلی برامون پیش اومده.»

فوراً منظورش را می‌فهمم.

کلاغ دست از تقلا برداشته. یک‌دفعه بین بازوهای فیندلی کاملاً بی‌حرکت شده... راستش به شکل ترسناکی اصلاً تکان نمی‌خورد.

کلاغ با صدایی دلپذیر و بی‌حال می‌گوید: «آه، بچه‌ها. این‌جوری که نمی‌شه.»

و بعد به‌آرامی پایش را توی پرده می‌گذارد. از دنیای زنده‌ها بیرون می‌رود و برمی‌گردد به سرزمین مُرده‌ها. فیندلی با دست‌های خالی پرت می‌شود عقب و سرش به سنگ‌قبری می‌خورَد.

اما وقت نداریم حالش را بپرسیم، چون کلاغ حالا این‌جاست و با هیکل شفاف و نورانی‌اش، با موهای مجعد سیاه و شنل قرمزرنگش مقابلمان ایستاده.

می‌گوید: «زندگی تو مال منه.» صدایش سحرانگیز و جادویی است، اما اجازه نمی‌دهم روی من تأثیری بگذارد.

می‌گویم: «اگه می‌خوای بقیه‌ی روبان رو بگیری، باید با من طرف بشی.»

جیکوب می‌گوید: «با ما.»

لارا از آن طرف می‌گوید: «با همه‌مون.» گردنبندش را پیدا کرده و آینه میان انگشت‌هایش تاب می‌خورد.

کلاغ با لبخند شیطانی زمزمه می‌کند: «که این‌طور!» دندان‌هایش شکسته و تیزند. وقتی نفس می‌گیرد تا دوباره آوازش را بخواند، با دست محکم گوش‌هایم را می‌گیرم. جیکوب و لارا هم همین کار را می‌کنند.

اما او برای ما آواز نمی‌خواند.

در عرض یک ثانیه، بچه‌ها می‌آیند سراغمان.

مثل مورومِلخ می‌ریزند توی قبرستان، از دروازه رد می‌شوند و سنگ‌قبرها را پشت سر می‌گذارند. از زیرِ زمین بیرون می‌زنند و با چشم‌هایشان دوروبر کلیسا را به‌دقت می‌گردند.

آن‌ها همه جا ظاهر می‌شوند.

و می‌آیند سراغمان.

@Roman_Ahang رمانچو

نه... دارند سراغ جیکوب و لارا می‌روند.

چون خودِ کلاغ است که می‌خواهد سراغ من بیاید.

@Roman_Ahang رمانیکو

فصل بیست‌وششم

کلاغ زمزمه می‌کند: «هیچ راه فراری نداری.»

اما باز هم تلاش می‌کنم. جست می‌زنم پشت یک سنگ‌قبر و ذهنم را به کار می‌اندازم.

«بالاخره پیدات می‌کنم.»

صدایش درست از بالای سرم می‌آید. با انگشت‌هایش به سنگ‌قبر چنگ می‌زند. کشان‌کشان می‌روم عقب‌تر تا توی دیدرسش نباشم.

کلاغ می‌گوید: «تو مال منی. تو مال منی. تو مال منی.» و از بین قبرها ردپایم را دنبال می‌کند.

کمی آن طرف‌تر، جیکوب با چندتا بچه‌شبح که می‌خواهند روی زمین نگهش دارند، کُشتی می‌گیرد. چند متر آن طرف‌تر از او، چندتا بچه‌ی دیگر لارا را محاصره کرده‌اند. گردنبندش هیچ اثری روی عروسک‌های خیمه‌شب‌بازی کلاغ ندارد.

حالا میدان مبارزه فقط متعلق به من و کلاغ سرخ است.

و باید بر سر یک زندگی بجنگیم.

با چابکی می‌پرم وسط سنگ‌قبرها. کاش دوربینم همراهم بود. کاش به جای این روبان پاره، چیز دیگری برای دفاع از خودم داشتم.

و بعد چیزی می‌بینم؛ نورِ ماه می‌تابد به تکه شیشه‌های خردشده‌ای که روی قبر کلاغ ریخته.

فهمیدم باید چی‌کار کنم.

با تمام نیرویم می‌دوم.

صدای نزدیک شدن کلاغ را می‌شنوم.

حضورش را درست کنارم حس می‌کنم.

اما رویم را برنمی‌گردانم.

خیز برمی‌دارم سمت توده‌ی خاکی که لبه‌ی گودال تلنبار شده و...

تقریباً موفق می‌شوم.

تقریباً.

دست‌هایم توی خاک مرطوب فرو می‌رود و هم‌زمان، کلاغ انگشت‌هایش را دور مچ پایم قلاب می‌کند، چنگال‌هایش محکم و قوی است. وقتی من را روی زمین می‌کشد، دستم به لبه‌ی تیزی کشیده می‌شود.

@Roman_Ahang رمانچو

کف دستم از درد می‌سوزد، اما تکه شیشه را ول نمی‌کنم.
کلاغ از جا بلندم می‌کند.
یک دستش را به گلویم فشار می‌دهد.
بین زمین و هوا نگهم می‌دارد و صورتم را روبه‌روی صورتش می‌گیرد. نگاهمان به هم گره می‌خورَد.
در تمام این مدت، تکه شیشه را توی دستم نگه داشته‌ام.
آهسته می‌گوید: «گرفتمت.» و دست آزادش را به‌سرعت فرو می‌کند توی جیبم.
جواب می‌دهم: «نه، من گرفتمت.» و برگ‌برنده‌ام را می‌گیرم مقابلش.
تکه‌ی شکسته‌ی لنز دوربینم را که توی تاریکی مثل نقره می‌درخشد.
گوشه‌اش دستم را بریده و خونی شده، اما جز همین تکه شیشه چیز دیگری ندارم. آن را جلوی صورت کلاغ می‌گیرم.
این دفعه نمی‌تواند واکنش سریعی نشان بدهد. این بار دست‌هایش پر است؛ با یک دست گلویم را فشار می‌دهد و با دست دیگرش دنبال روبان زندگی‌ام می‌گردد و هیچ‌کدام را ول نمی‌کند. بالاخره چشمش می‌افتد به تصویرش در شیشه.
می‌گویم: «تو این‌گونه هستی.»
هوا بین لب‌هایش سوت می‌کشد و چشم‌هایش گِرد می‌شود. صورتش از شدت خشم و ناامیدی در هم می‌پیچد و بعد مثل یخ بی‌روح و سرد می‌شود.
نمی‌دانم کلاغ در آینه چه می‌بیند.
مادری سوگوار که توی خیابان‌ها پرسه می‌زند و دنبال بچه‌ی گم‌شده‌اش می‌گردد؟
زنی خبیث که پسرها و دخترهای کوچک را از خانه‌های امن و آرامشان می‌دزدد؟
نمی‌دانم قبل از مرگش چه‌جور آدمی بوده.
فقط می‌دانم که حالا موجود وحشتناکی است.
شبحی پر از خشم و اندوه، پر از ترس و نیاز.
دستم را می‌برم توی شنل قرمز کلاغ و فضای خالی سینه‌اش را می‌گردم. روبان به انگشت‌هایم کشیده می‌شود و مثل موجودی زنده تکان می‌خورد. مثل ماری که توی لانه‌اش خوابیده، ولی دست ازش برنمی‌دارم. آب دهانم را قورت می‌دهم، بندِ توی سینه‌ی کلاغ را می‌گیرم و می‌کشمش بیرون. وزنش به دستم فشار می‌آورد. توی قبرستان نیمه‌روشن، روبان بی‌رنگی را می‌بینم. به روبانی

@Roman_Ahang رمانچو

که از سینه‌ی پدر سوگوار بیرون کشیدم هیچ شباهتی ندارد. این یک روبان نیست، یک طناب است.

طنابی درهم‌تنیده، سیاه و کلفت که از هزاران رشته‌ی باریک و متراکم تشکیل شده. تعداد رشته‌ها بیشتر از آن است که فقط مال یک نفر باشد. چون آن طناب متعلق به یک نفر نیست. برای همین بود که نتوانستم روبان توی سینه‌ی مَتیو را پیدا کنم. روبان او توی سینه‌ی خودش نیست، این‌جا توی سینه‌ی کلاغ است. کلاغ تمام قدرتش را ذره‌ذره از زندگی ازدست‌رفته‌ی همه‌ی آن بچه‌ها به دست می‌آورد.

طناب سیاه‌رنگ جلوی زورِ دستم مقاومت می‌کند، اما آن را دور دستم می‌پیچم و با تمام قدرت می‌کشم.

وقتی طناب بالاخره آزاد می‌شود، صدای کَنده شدن یا تَرک خوردن نمی‌دهد. تنها حسی که بهم دست می‌دهد این است که وزنه‌ای سنگین را بلند کرده‌ام.

طناب سیاه و چسبناک مثل مُشتی گِل، گلوله می‌شود و بعد از بین می‌رود.

همین که طناب محو می‌شود، کلاغ هم غیبش می‌زند.

لحظه‌ای قبل همین‌جا ایستاده بود. به یقه‌ام چنگ انداخته بود و موهای سیاه و مجعدش روی کلاه شنل سرخش باد می‌خورد. اما حالا چیزی جز ابری از دود و خاکستر ازش نمانده و من از توی مُشت خالی‌اش می‌افتم روی زمین پوشیده از ماسه.

بچه‌های دزدیده‌شده گوشه‌وکنار قبرستان ایستاده‌اند و مثل شعله‌ی شمعی توی باد می‌لرزند. یک‌دفعه باد شدیدی می‌وزد و همه‌شان... از آن‌جا می‌روند.

لارا نفس‌نفس‌زنان به درختی تکیه می‌دهد. موهای بافته‌اش از هم باز شده و به هم ریخته.

جیکوب روی قبری ایستاده و دو تکه چوب را مثل چماق توی دست‌هایش گرفته.

اما دیگر کسی توی قبرستان نیست که با او مبارزه کنیم.

لارا گلویش را صاف می‌کند و می‌گوید: «خب، من...» با دست پیراهن کثیفش را صاف می‌کند و صدایش کمی می‌لرزد: «گفتم که درستش می‌کنیم.»

روی بقایای تیره‌رنگ کلاغ خم می‌شوم و توی خاکسترها دنبالش می‌گردم. روبان پاره‌ای با نور آبی و سفید.

@Roman_Ahang رمانچو

نیمه‌ی دیگر زندگی‌ام.

لارا با دیدن آن نفسش را حبس می‌کند. تقصیری هم ندارد. حاضرم شرط ببندم تا حالا هیچ‌وقت نگذاشته شبحی زندگی‌اش را ازش بدزدد. هیچ‌وقت رشته‌ی زندگی‌اش را بیرون از بدنِ سالمش ندیده، چه برسد به این‌که از وسط نصف شده باشد.

تکه‌ی دیگر روبان را از توی جیبم درمی‌آورم و هر دو نیمه را می‌گیرم دستم.

اول هیچ اتفاقی نمی‌افتد. یک لحظه فکر وحشتناکی می‌آید سراغم. نکند خرابش کرده باشم؟ نکند زندگی‌ام نابود شده باشد؟ ولی جیکوب دستش را روی شانه‌ام می‌گذارد و با هم به تکه‌های روبان خیره می‌شویم که کف دستم می‌جنبند و دوباره به هم وصل می‌شوند. فقط خط باریکی مثل یک تَرک، جایی که روبان پاره شده بود، باقی می‌ماند.

روبان خیلی... شکننده به نظر می‌رسد. نوری که ازش می‌تابد بیشتر شبیه شمع است تا لامپ. آن را طوری توی دستم می‌گیرم که از وزش باد در امان باشد. نورِ آبی‌رنگ به‌آهستگی کفِ دستم را روشن می‌کند. چه درخشش لطیفی! برخلاف طنابی که از سینه‌ی کلاغ بیرون کشیدم.

روبان را نزدیک سینه‌ام می‌کنم. اصلاً نمی‌دانم باید چی‌کار کنم. نمی‌دانم باید چه بگویم، یا چه حرکتی بکنم. شاید باید برایش وِرد بخوانم.

اما وقتی روبان به‌راحتی فرو می‌رود توی سینه‌ام و وسط دنده‌هایم می‌نشیند، خیالم راحت می‌شود. درست مثل سنگی که توی رودخانه بیفتد. به همین سادگی...

یک‌دفعه نفسم می‌گیرد و همه چیز جلوی چشمم رنگ می‌بازد.

زندگیِ من...

مثل هوا به ریه‌های گرسنه‌ام جاری می‌شود.

دستی محکم دستم را می‌گیرد.

نوری در تاریکی به چشم می‌خورد.

کنار رودخانه‌ی یخ‌زده، روی سنگ‌ریزه‌ها افتاده‌ام و آب از موهایم می‌چکد. جیکوب می‌گوید: «گرفتمت.»

و بعد برمی‌گردم، نه به پرده، بلکه به دنیای واقعی. دنیای زنده‌ها، دنیای تاریکی و روشنایی. دورتادورم پر از چمن، خاک و سنگ‌قبر است.

@Roman_Ahang رمانچو

من زنده‌ام!

لارا که از پرده بیرون می‌آید، هوای اطرافش شکافته می‌شود. جیکوب هم درست پشت سرش است. دلم می‌خواهد هر دوشان را بغل کنم، اما فکر نکنم لارا زیاد از این کار خوشش بیاید و من و جیکوب هم دیگر نمی‌توانیم به هم دست بزنیم. برای همین فقط با قدردانی سرم را برای لارا تکان می‌دهم و با جیکوب شبحی می‌زنیم قدش.

و بعد می‌بینمش که کنار قبر افتاده و تا نیمه فرو رفته توی خاک. بند بنفشش هم پاره شده.

دوربینم. نمی‌دانم چطوری، اما تا این‌جا همراهم آمده. وقتی از روی خاک برش می‌دارم، از تَه دل می‌خواهم که درست شده باشد، درست و کامل، مثل من.

اما لنزش خرد شده.

امیدم را از دست می‌دهم.

لارا گلویش را صاف می‌کند. «اومم، کسیدی...»

نگاهش را دنبال می‌کنم؛ از چاله‌ای که کلاغ تویش دفن شده تا پسرهای نوجوانی که گیج‌ومنگ بیل به دست ایستاده‌اند و بعد فیندلی را می‌بینم که روی زمین افتاده و ناله‌کنان سرش را می‌مالد. بعد صدای آژیر می‌آید و چندتا مرد را می‌بینم که قفل دروازه‌ی قبرستان را می‌بُرَند. فقط یک فکر به ذهنم می‌آید:

حسابی توی دردسر افتادیم.

@Roman_Ahang رمانچو

@Roman_Ahang رمانچکو

فصل بیست‌وهفتم

از وقتی پایمان را گذاشته‌ایم اسکاتلند، برای اولین بار آسمان صاف و بی‌ابر است. خورشید به ادینبرو می‌تابد و در هوای گرم و دلچسب، من و بابا و جیکوب از خیابان رویال‌مایل می‌رویم به سمت عکاسی بِلامی.

دو روز از ماجرای قبرستان می‌گذرد و دیگر حق ندارم بدون بزرگ‌تر جایی بروم. مامان و بابا جوری من را می‌پایند انگار ممکن است هر لحظه لیز بخورم و از جلوی چشمشان غیب شوم.

وضعی که تویش گیر کردم خیلی بدتر از آن دردسری بود که فکرش را می‌کردم.

پدر و مادرم مجبور شدند بیایند اداره‌ی پلیس و من را ببرند. وقتی رسیدند، فیندلی یک طرفم نشسته بود و لارا طرف دیگرم. جیکوب هم همین‌طور، اما ظاهراً وقتی نامرئی هستی، خیلی راحت می‌توانی قِسر در بروی. همه‌مان مات‌ومبهوت و خاکی بودیم.

لازم نیست بگویم چه قشقرقی به پا شد. بعد هم یک اتهام جزئی برای تخریب اموال عمومی. اما خوشبختانه بی‌احترامی به مقبره‌ی مُرده‌ها کار من نبود. حداقل مقصر اصلی نبودم. پسرهای نوجوان ادعا می‌کردند چیزی یادشان نیست و با این‌که می‌دانستم راست می‌گویند اما پلیس جریمه‌شان کرد. دلم برایشان سوخت، اما با این‌همه شانس آوردند که زنده ماندند.

خودم هم توی دردسر بزرگی افتادم.

ظاهراً لارا به پدر و مادرم گفته بود که وقتی برگردم، همه چیز را از سیر تا پیاز برایشان تعریف می‌کنم. مشکل این بود که نتوانستم این کار را بکنم. نتوانستم بگویم کجا رفته بودم و چه اتفاقی برایم افتاده بود. هیچ توضیحی برایشان نداشتم. البته داشتم، اما اگر برایشان توضیح می‌دادم، بیشتر سؤال‌وجوابم می‌کردند.

به هر حال سعی خودم را کردم که حقیقت را بهشان بگویم.

وقتی حرفم تمام شد، مامان گفت: «ده امتیاز برای داستانت می‌گیری[۸۲].» اما بابا گفت دیگر هیچ‌وقت اجازه نمی‌دهد از خانه بیرون بروم. مطمئنم که از گم شدنم خیلی ترسیده بودند و از این‌که زنده‌ام، خوشحال.

من هم خوشحال بودم.

فیلم‌برداری قسمت اول روح‌پُرس‌ها دیروز تمام شد. مامان برگشته واحدمان و هم‌زمان که دارد

@Roman_Ahang رمانچو

وسایلمان را جمع می‌کند، با گروه فیلم‌برداری برنامه‌ی ضبط‌شده‌شان را تماشا می‌کند. یک ساعت به بابا التماس کردم تا من را ببرد عکاسی بلامی. فکر کنم برای این قبول کرد که هوا عالی است و او دنبال بهانه‌ای می‌گشت تا برود بیرون.

دوربینم خراب شده، اما پشتش نشکسته. هنوز فیلم‌ها را از تویش در نیاورده‌ام. می‌خواهم همه چیز را از چشم دوربینم ببینم.

وقتی من و بابا می‌رسیم ابتدای خیابان، رو می‌کنم به خیابان رویال‌مایل که مثل روبانی بلند تا پایین تپه کشیده شده.

بابا می‌گوید: «چه شهر عجیبی!»

می‌گویم: «آره، واقعاً عجیبه.»

عکاسی بلامی باز است، اما کسی توی مغازه نیست. نه خبری از مشتری است و نه یک نفر که پشت پیشخوان جوابمان را بدهد. جیکوب و بابا بیرون می‌مانند و من می‌روم تو. این‌جا حس عجیبی بهم می‌دهد. دلم برای تاریک‌خانه‌ام تنگ شده و از این‌که قرار است عکس‌هایم را یک نفر دیگر چاپ کند، حس خوبی ندارم. خیلی عجیب است، من اولین نفری نیستم که می‌بیند عکس‌هایم چه‌طور از آب درآمده‌اند. عجیب است که نمی‌توانم خودم عکس‌ها را از توی مایع ظهور بیرون بیاورم. اما چاره‌ای ندارم.

بلند می‌گویم: «سلام!»

صدای خش‌خشی می‌آید و لحظه‌ای بعد، دختری از توی اتاق پشتی مغازه ظاهر می‌شود. از من بزرگ‌تر است، اما نه خیلی. تقریباً هجده‌ساله است. موهای کوتاهِ آبی دارد و ناخن‌هایش را هفت‌رنگ لاک زده.

با لهجه‌ی غلیظ و آهنگین اسکاتلندی می‌گوید: «سلام به روی ماهت!»

می‌پرسم: «شما عکس سیاه‌وسفید هم چاپ می‌کنین؟»

دختر می‌گوید: «راستش رو بخوای، اگه این کار رو نمی‌کردیم که عکاسی نداشتیم!» آرنج‌هایش را به پیشخوان تکیه می‌دهد. «تازه من عاشق عکس‌های سیاه‌وسفیدم. عکس‌های قدیمی حال‌وهوای عجیبی دارن... دنیا توی اون‌ها یه شکل دیگه‌ست. عجیب‌تر و سحرآمیزتره. منظورم رو می‌فهمی؟» به دوربین توی دستم نگاه می‌کند. «خدای بزرگ! چه بلایی سرش آوردی؟ نکنه

@Roman_Ahang رمانچو

باهاش فوتبال بازی کردی؟»

دوربین لِه‌شده را روی پیشخوان می‌گذارم.

می‌گویم: «می‌دونم خراب شده، ولی فیلم‌هاش هنوز توشه. می‌خواستم ببینم که...»

با ناخنش به دوربین سیخونک می‌زند و می‌پرسد: «می‌تونم یه نگاهی بهش بندازم؟» و قبل از این‌که جوابی بدهم، آن را برمی‌دارد. با دقت و توجه دوربین را توی دستش می‌چرخاند و آن را بررسی می‌کند. «مدلش خیلی قدیمیه. مشابهش سخت گیر می‌آد.»

«مشابهش؟»

«آره. البته فقط لنزش شکسته و منظره‌یابش تَرک برداشته. اون رو نمی‌تونم کاری کنم، ولی...» با مهارت ضربه‌ی ملایمی به دوربین می‌زند و لنز خراب می‌افتد توی دستش. «باید شیشه‌ش رو جَلا بدیم... اومم...» دختر توی اتاق پشتی غیبش می‌زند و چند دقیقه بعد با یک لنز نو برمی‌گردد. البته خیلی هم نو نیست. عمرش به اندازه‌ی دوربین خودم است. دختر با چرخشی سریع لنز را وصل می‌کند.

«این هم از این.»

با دیدن دوربین تعمیرشده می‌خواهم از خوشحالی بال دربیاورم. اما بعد دوباره ناراحت می‌شوم. «من پول کافی برای...»

دختر دوربین را روی پیشخوان می‌گذارد. «راستش این لنز فروشی نیست.» دوربین را می‌چرخاند سمتم و یک لحظه از یاد آوردن سطح صیقلی لنز و نگاه کردن بهش توی پرده، دلم می‌لرزد. اما وقتی بهش نگاه می‌کنم، خودم را می‌بینم. حداقل بیشترِ چیزی که می‌بینم قیافه‌ی خودم است. یک لحظه فکر می‌کنم موهایم توی هوا شناورند و نوری توی سینه‌ام سوسو می‌زند. شاید به خاطر این است که لنز برق می‌زند، یا شاید چشم‌هایم دارند بهم کلک می‌زنند چون همین که پلک می‌زنم، تصویر محو می‌شود.

دختر با انگشتش روی لنز می‌زند و می‌گوید: «می‌بینی؟ این‌جاش یه مشکلی داره.» آن‌قدر صورتم را به لنز نزدیک می‌کنم که چشم‌هایم چَپ می‌شوند. توی شیشه‌ی لنز یک‌کم غبار گرفته، انگار ابری از مِه آن را پوشانده. «عکس‌ها رو یه‌کم خنده‌دار می‌کنه. بهتره بندازیش دور.»

لبم را گاز می‌گیرم. «مطمئنی؟»

@Roman_Ahang رمانچو

دوربین را برمی‌دارد و می‌گوید: «آره. من هم این حلقه‌ی فیلم رو برات آماده می‌کنم... اوه، راستی می‌دونستی یه دونه فیلم خالی توش مونده؟» دوربین را تکان می‌دهد. «می‌خوای ازت عکس بگیرم؟»

دوروبرم را نگاه می‌کنم. یک‌دفعه از این فکر که یک نفر از خودم عکس بگیرد، معذب می‌شوم. و بعد از توی ویترین مغازه چشمم به جیکوب می‌افتد. پشت به من ایستاده و رهگذرها را تماشا می‌کند.

می‌گویم: «یه لحظه صبر کن.»

می‌روم سمت ویترین و به چهارچوبش تکیه می‌دهم، جوری که من و جیکوب کنار هم ایستاده‌ایم. فاصله‌ی بینمان را ویترین و اسم **عکاسی بلامی**، که با حروف تحریری روی شیشه نوشته شده، پر کرده.

جیکوب من را می‌بیند. از بالای شانه‌اش نگاهم می‌کند و لبخند می‌زند. من هم بهش لبخند می‌زنم و بعد صدای کلیک ملایم دوربین را می‌شنوم. دختر مغازه‌دار ازم عکس می‌گیرد.

دختر فیلم را جلو می‌زند و می‌گوید: «نور این وقتِ روز خیلی عالیه. عکس خوبی از آب درمی‌آد.»

می‌روم طرف پیشخوان و می‌گویم: «متشکرم. امیدوارم همین‌طور باشه.»

دختر پشتِ دوربین را باز می‌کند و حلقه‌ی فیلم را درمی‌آورد. انگشت‌هایم مورمور می‌شوند و جلوی خودم را می‌گیرم تا دستم را طرفش دراز نکنم. فقط نگاهش می‌کنم و دختر آن را توی پاکتی می‌گذارد.

می‌گوید: «تا فردا صبح آماده می‌شه.»

آن شب برمی‌گردیم لینزاند و چیپس و ماهی سفارش می‌دهیم. همه‌مان دور هم جمع شده‌ایم، یعنی گروه فیلم‌برداری، مامان و بابا، فیندلی، جیکوب و من... تا فیلم خام روح‌پُرس‌ها را ببینیم. قسمت اول: شهر اشباح. کاش لارا هم این‌جا بود، اما از شب حادثه‌ی گِری‌فرایر دیگر او را ندیده‌ام. مطمئنم خانم ودرشایر فکر می‌کند من دوستِ نابابی برای لارا هستم.

من و جیکوب کنار هم روی مبل نشسته‌ایم و بازوهایمان نزدیک هم است. روی صفحه‌ی تلویزیون، بابا تاریخچه‌ی گذر ماری کینگ را توضیح می‌دهد. مامان هم درباره‌ی تدوین نظر می‌دهد و بعد هول‌هولکی یاداشت‌هایی می‌نویسد که موقع دوبله باید به فیلم اضافه شوند. گریم روی پای

@Roman_Ahang رمانچو

فیندلی لَم داده و به او که یک‌وقت‌هایی از خنده تکان می‌خورد، اصلاً اهمیتی نمی‌دهد. هر وقت یکی توی فیلم با ترس از جا می‌پَرد، فیندلی می‌خندد و بهش می‌گوید ترس گرفتن، مثل آتش گرفتن.

فیندلی ادعا می‌کند چیزی از آن شبِ توی قبرستان یادش نیست، اما گونه‌اش کبود شده و ریش به‌هم‌ریخته‌اش، نصف کبودی را پوشانده. هر وقت هم نگاهم می‌کند، چشم‌هایش کمی برق می‌زند.

مامان روی صفحه‌ی تلویزیون ظاهر می‌شود و صدایش می‌پیچد توی زندان خالیِ قلعه.

انگار سال‌ها از آن روز گذشته. شاید هم همین‌طور باشد.

موقع رفتن، فیندلی به گرمی بهم لبخند می‌زند.

آهسته می‌گویم: «برای همه چی ازت ممنونم.»

فیندلی انگار تازه حواسش جمع شده باشد، می‌گوید: «تو آدم خاصی هستی، کسیدی. باید خیلی مراقب خودت باشی.»

سوزش اشک را در چشم‌هایم احساس می‌کنم. نمی‌دانم چرا.

خداحافظی همیشه سخت است.

فردا صبح، نیم‌ساعت طول می‌کشد تا گریم را بگیریم. مثل این‌که وقار اصیل گربه‌ای‌اش بالاخره گل کرده و تصمیم گرفته هیچ‌وقت برنگردد توی قفسش.

جیکوب سعی می‌کند او را بترساند و از زیر مبل بیرون بیاورد. می‌گوید: «یالا بیا، پیشی.» من هم دورتادور اتاق برایش جایزه چیده‌ام.

وقتی من و جیکوب با گریم کلنجار می‌رویم، مامان و بابا وسایل را جمع می‌کنند. برای مدت کوتاهی، همه چیز به حالت عادی برمی‌گردد. هیجان و اضطراب فضا را پر کرده و همه‌مان آماده‌ایم تا این شهر را ترک کنیم. البته هر کداممان دلایل خودمان را داریم.

بالاخره من و جیکوب روی مبل ولو می‌شویم و گریم را با قفسش می‌گذاریم وسطمان.

مامان وارد اتاق می‌شود و می‌پرسد: «پنجولت کشید؟»

با اخم و گیجی می‌گویم: «نه، چه‌طور مگه؟»

«کفِ دستت زخمی شده.»

@Roman_Ahang رمانچو

دستم را نگاه می‌کنم. مامان درست می‌گوید؛ چنگ انداختن گریم را نه، زخمِ دستم را.
شستم را روی خراش کم‌عمق و قرمز می‌کشم، همان‌جایی که توی قبرستان با لنز شکسته‌ی دوربین بریده بودم. با این‌که اثر بریدگی دیده نمی‌شود، جایش هنوز درد می‌کند.

می‌گویم: «نه، چیزی نیست.»

وقتِ رفتن می‌رسد. ساک‌هایمان را کشان‌کشان می‌بریم طبقه‌ی پایین. خانم ودرشایر آن‌جا منتظرمان است.

با شادمانی ازمان می‌پرسد: «پس دارین می‌رین؟ الان زنگ می‌زنم و تاکسی خبر می‌کنم.»
مامان و بابا می‌روند بیرون و توی پیاده‌رو می‌ایستند. من هم دنبالشان می‌روم. اما قبل از این‌که برویم، با شنیدن صدای پایی از طبقه‌ی بالا می‌ایستم و اطرافم را نگاه می‌کنم. این بار صدای پای آقای ودرشایر نیست، صدای پای لاراست که خودش را نفس‌نفس‌زنان بهمان می‌رساند. انگار می‌ترسیده نتواند قبل از رفتن من را ببیند. چند تارِ چموش از لای موهای بافته‌اش بیرون زده که به‌آرامی مرتبشان می‌کند.

از دیدنش خوشحال می‌شوم و می‌گویم: «سلام!»
قبل از این‌که رو به من کند، نگاه دقیقی به جیکوب می‌اندازد و بعد می‌گوید: «سلام.»
«حالت چطوره؟»
با بی‌حالی می‌گویم: «انگار زندگی‌م از وسط نصف شده.»
چشم‌هایش گِرد می‌شود. «واقعاً؟»
سرم را تکان می‌دهم و با خنده می‌گویم: «نه بابا. حالم خوبه. مثل روز اولم شدم. البته تا جایی که می‌شد. تو خیلی به دردسر افتادی؟»

لارا شانه بالا می‌اندازد. «چیزی نیست که از پَسش برنیام.» از دیدن برق توی چشم‌هایش غافلگیر می‌شوم. برقی پر از شیطنت. «شاید خیلی تعجب کنی، ولی مجبور شدم قانون‌شکنی کنم، البته فقط یکی دو بار.»

یکی از ساک‌های من را برمی‌دارد و تا پیاده‌رو همراهی‌ام می‌کند. «باید با هم حرف بزنیم.»

@Roman_Ahang رمانچکو

جیکوب کمی این‌پا و آن‌پا می‌کند.

با خودم فکر می‌کنم، لطفاً یه لحظه تنهامون بذار. اخم‌هایش در هم می‌رود، اما همین‌طور که پاهایش را روی زمین می‌کشد، ازمان دور می‌شود.

لارا صبر می‌کند تا جیکوب برود و بعد می‌گوید: «این‌که گذاشتی این‌جا بمونه هیچ سودی به حالش نداره.»

دوباره شروع شد. «اون بهترین دوست منه، لارا.»

«شاید، اما می‌دونی این‌که بخوای جایی بمونی فرق می‌کنه با این‌که از رفتن از اون‌جا بترسی. باید بفرستیش بره.»

با حاضرجوابی می‌گویم: «ولی تو هم حاضر نشدی عموت رو بفرستی بره.»

لارا خشکش می‌زند. «چی؟»

«وقتی داشتم دنبالت می‌گشتم، دیدمش. همه‌ی چیزهایی رو که درباره‌ی اشباح و میانه‌گردها می‌دونی اون یادت داده، مگه نه؟ و همین‌طور درباره‌ی پرده و آینه و قراری که با هم گذاشتیم و کاری که باید انجام بدیم. تو گفتی این‌ها رو توی کتاب‌هاش خوندی، ولی راستش رو نگفتی، درسته؟»

لارا لحظه‌ای مردد می‌شود و بعد سرش را تکان می‌دهد. «اولش چیزی یادم نداد، تا وقتی که...»

حرفش را تمام نمی‌کند. نمی‌دانم منظورش وقتی است که آقای ودرشایر مُرده یا وقتی خودش مُرده.

می‌گویم: «می‌دونستی اون هنوز این‌جا توی لِینزِانده. می‌دونستی اون یه شبحه و کار تو هم اینه که بفرستی‌ش بره. ولی این کار رو نکردی.»

او با حالتی تدافعی جوابم را می‌دهد: «اون با بقیه فرق داره.»

من هم فوراً می‌گویم: «می‌دونم. جیکوب هم با بقیه فرق داره.»

لارا دست‌هایش را به سینه می‌زند. «حق با توئه. من عمو رِجی رو نفرستادم، اما اون رو از توی پرده هم نکشیدم این طرف.» یک قدم نزدیک‌تر می‌شود و آهسته‌تر می‌گوید: «جیکوب ازت استفاده کرده تا بتونه برگرده این دنیا، تو هم داری به این‌جا پایبندش می‌کنی. هر چه‌قدر بیشتر بمونه، قوی‌تر می‌شه. اون خطرناکه، کسیدی.»

@Roman_Ahang رمانچو

هر دو برمی‌گردیم و به جیکوب نگاه می‌کنیم که دنبال دسته‌ای کبوتر می‌دود و می‌خواهد آن‌ها را بترساند و پَر بدهد.

می‌گویم: «ولی می‌خوام شانسم رو امتحان کنم.»

لارا آه می‌کشد. «باشه، قبوله. فقط مراقب باش.» رویش را برمی‌گرداند تا برود، اما دوباره برمی‌گردد. «راستی، تا یادم نرفته...» آویزش را از گردنش درمی‌آورد. آن را سمتم می‌گیرد و می‌گوید: «این رو بگیر.»

دستم را دراز می‌کنم تا گردنبند را بگیرم، اما به‌زور جلوی خودم را می‌گیرم و می‌گویم: «نمی‌تونم قبولش کنم. تو بهش نیاز داری.»

لارا می‌گوید: «نگران نباش.» و گردنبند دیگری از جیبش درمی‌آورد. «همیشه یه دونه اضافی پیشم هست.»

وقتی می‌بیند هنوز دلم نمی‌آید گردنبند را ازش بگیرم، جلو می‌آید و خودش آن را دور گردنم می‌اندازد.

آویز زیبایش را توی لباسم می‌اندازم و می‌گویم: «واسه همه چی ممنونم ازت.»

لارا شانه بالا می‌اندازد، انگار هیچ اتفاقی بینمان نیفتاده. اما هر دومان می‌دانیم که این‌طور نیست. حالا نیرویی قوی‌تر از آن گردنبند، ما را به هم وصل کرده.

تاکسی از راه می‌رسد و کنار پیاده‌رو ترمز می‌کند. لارا تکه‌کاغذی را توی دستم می‌گذارد.

می‌گوید: «آدرس ایمیلم رو برات نوشتم. اگه دوباره توی دردسر افتادی، خبرم کن.»

می‌گویم: «اوه، فکر نکنم دوباره همچین اتفاقی بیفته.»

لارا با دهانش صدایی مسخره شبیه خرناس درمی‌آورد. بعد با نوک انگشتش به سینه‌ام می‌زند و می‌گوید: «مراقب اون هم باش.»

انگشت‌هایم می‌رود سمت آویز گردنبند و می‌گویم: «مراقبم.»

سرش را تکان می‌دهد. «منظورم گردنبند نبود.»

لارا این را می‌گوید، روی پاشنه‌اش می‌چرخد و سمت پله‌های ورودی می‌رود.

جیکوب با صدای بلند می‌گوید: «خداحافظ، لارا!»

لارا از بالای شانه‌اش نگاهی به او می‌اندازد و می‌گوید: «خداحافظ، شبح.»

@Roman_Ahang رمانچو

و بعد آرام می‌رود تو.

گریم روی صندلیِ کناری‌ام نشسته و از توی قفسش آهسته خُرخُر می‌کند. جیکوب از پشت پنجره‌ی اتومبیل به منظره‌های شهر که با شتاب از کنارمان رد می‌شوند خیره شده. قلعه از فاصله‌ی دور خودنمایی می‌کند.

مامان و بابا دارند پوشه‌ی بعدی‌شان را بررسی می‌کنند و درباره‌ی داستان‌ها و متن‌های مختلف صحبت می‌کنند. داریم به یک شهر جدید می‌رویم، شهر جدید با یک گروه فیلم‌برداری جدید و یک راهنمای جدید.

یک قسمت جدید.

یک فصل جدید.

اما قبل از رفتن، باید به جایی سر بزنیم.

* * *

توی عکاسی بلامی، دختری که پشت پیشخوان ایستاده با دیدنم، لبخند می‌زند.

مامان و بابا توی تاکسی منتظر می‌مانند که به نظرم علامت خوبی است. اما می‌دانم یک‌کم طول می‌کشد تا دوباره اعتمادشان را جلب کنم.

دختر مغازه‌دار سریع می‌رود اتاق پشتی و با یک پاکت توی دستش برمی‌گردد. سوت‌زنان آن را روی پیشخوان می‌گذارد.

«بعضی از عکس‌هات خیلی عجیبن.»

«دیدیشون؟»

دختر شانه بالا می‌اندازد. «ببخشین. این بخشی از کارمونه. ولی عکاس ماهری هستی. بقیه مجبورن برای این کلک‌هایی که توی عکس‌هات سوار کردی از نرم‌افزار استفاده کنن.» با ناخن رنگین‌کمانی‌اش روی پاکت می‌زند و می‌گوید: «تصویر واقعی این شهر رو ثبت کردی.» بعد عکس‌ها را می‌دهد دستم. ازش تشکر می‌کنم. عکس‌ها را می‌گیرم و با پولی که بابا توی ماشین بهم داد، هزینه‌اش را پرداخت می‌کنم.

دختر با چشمکی می‌گوید: «عکس آخری رو از همه بیشتر دوست دارم.»

تا وقتی برمی‌گردم توی ماشین، به عکس‌ها نگاه نمی‌کنم.

@Roman_Ahang رمانچو

روی پاکت پر از عکس‌های گردشگری و زوج‌های جوان ناشناسی است که جلوی ساختمان‌های مشهور ادینبرو ژست گرفته‌اند، روی کوه‌ها ایستاده‌اند یا دارند با هم روی پشت‌بام غذا می‌خورند.

بقیه‌ی مردم سفر می‌کنند تا از ساختمان‌ها عکس بگیرند.

من سفر می‌کنم و از اشباح عکس می‌گیرم.

دسته‌ی عکس‌ها را از توی پاکت بیرون می‌کشم.

عکسی از لِینزاند آن‌جاست؛ خانم ودرشایر با یک سینی چای ایستاده دمِ در.

عکس بعدی از رویال‌مایل است با بازیگرهای خیابانی و ازدحام همیشگی مردم.

و گِری‌فرایر که در عکس اول پر از گردشگر است و در عکسی دیگر، خاکستری و مِه‌گرفته.

یک عکس از گذر ماری کینگ هم هست؛ دیوارهای بلندش را نوری کم‌جان پوشانده و سایه‌ای مرموز از گوشه‌ای تاریک سرک می‌کشد.

عکس پدر و مادرم و فیندلی که توی تاریکی شب زیر نور تیرچراغ‌برقی ایستاده‌اند و لارا که بالای پله‌ها ایستاده. عکس پدر سوگوار توی خانه‌ی زمستان‌زده‌اش و برج‌وباروی قلعه که پر از ابزار جنگی و سلول‌های زندان بود.

عکس‌های بعدی حال‌وهوای عجیب‌تری دارند. دنیای آن‌سوی پرده. از آن‌همه عکسی که گرفتم، تقریباً چیزی دیده نمی‌شود. تصویر توی عکس‌ها فقط رگه‌هایی از دود را نشان می‌دهند که شبیه صورت آدم‌ها افتاده. شاید هم بازی نور و تاریکی باشد.

اگر از اصل ماجرا خبر نداشتی، شاید فکر می‌کردی فیلم را درست ظاهر نکرده‌اند.

اما من ماجرا را می‌دانم. من صورت اشباح را توی سایه‌های سیاهِ عکس می‌شناسم.

و بعد آخرین عکس. تنها عکسی که من نگرفته بودم.

تکیه داده‌ام به ویترین مغازه. سایه‌ای را می‌بینم، ذراتی از دود که هیکل پسری را می‌سازند. ممکن است فقط یک بازتاب عجیب باشد، یا شاید هم عکس خراب شده، شاید هم نه.

کاکل موهایش او را لو می‌دهد. انحنای دهانش را می‌شناسم. و سرش را که از دوربین برگردانده... و لبخندی که گوشه‌ی لبش نشسته.

این‌که بخوای جایی بمونی فرق می‌کنه با این‌که از رفتن از اون‌جا بترسی.

جیکوب توی تاکسی رویش را برمی‌گرداند سمتم. انگار می‌تواند ذهنم را بخواند. البته که می‌تواند.

@Roman_Ahang رمانچو

می‌گوید: «وقتی از توی رودخونه نجاتت دادم، تو هم من رو از یه چیزی نجات دادی.» نفسم را توی سینه حبس می‌کنم. اولین بار است که جیکوب از زندگی‌اش قبل آشنایی‌مان یا درباره‌ی مرگش حرف می‌زند. دوست دارم ادامه‌ی حرفش را بشنوم، اما باز هم سکوت می‌کند.

دستش را توی هوا بلند می‌کند، انگار می‌خواهد شبحی بزند قدش. وقتی دست‌هایمان را به هم می‌زنیم، دیگر صدایی از خودمان درنمی‌آوریم. دست‌هایمان روی هم می‌مانند و به هم تکیه می‌کنند. و قسم می‌خورم که تماس دستش را حس کردم.

هر چه‌قدر بیشتر بمونه، قوی‌تر می‌شه.

اما صدای لارا به‌سرعت محو می‌شود.

تاکسی سرعتش را کم می‌کند و جلوی فرودگاه پیاده می‌شویم.

مامان و بابا کرایه‌ی تاکسی را حساب می‌کنند و بعد همه‌مان از توی ماشین می‌ریزیم بیرون؛ یک پدر و یک مادر، یک دختر، یک شبح و یک گربه‌ی بی‌اعصاب. همه‌مان آماده‌ایم برای ماجرای بعدی.

@Roman_Ahang رمانچکو

یادداشت‌ها

[←۱]

Halloween. فستیوال وحشت که هر سال در روز ۳۱ اکتبر برگزار می شود و در آن، افراد با لباس‌های مبدل و ماسک‌های ترسناک در خیابان‌ها پرسه می‌زنند و جشن می‌گیرند.

[←۲]

Jacob

[←۳]

Meyer

[←۴]

Derek

[←۵]

Will

[←۶]

Matt

[←۷]

Alice

[←۸]

Melanie

[←۹]

Jenna

[←۱۰]

Veil The

[←۱۱]

Superhero

[←۱۲]

Island Long

@Roman_Ahang رمانیکو

[←۱۳]

York New Upstate

[←۱۴]

در آمریکا مدرسه‌ها چند انجمن مختلف مثل انجمن ورزشی، فرهنگی و... دارند که اخبار مربوط به آن‌ها در نشریه‌ی مدرسه چاپ می‌شود.

[←۱۵]

Dream Night's Midsummer. نمایش‌نامه‌ای اثر ویلیام شکسپیر نویسنده‌ی مشهور انگلیسی.

[←۱۶]

Cassidy

[←۱۷]

Man Iron. شخصیت اَبَرقهرمان در داستان‌هایی مصور به همین نام.

[←۱۸]

Zombie

[←۱۹]

اشاره به داستان مرد عنکبوتی که در آن، پیتر پارکر بر اثر نیش یک عنکبوت دارای توانایی‌های خارق‌العاده می‌شود.

[←۲۰]

اشاره به داستان جوکر که برای فرار از دست بَت‌من خودش را توی خمره‌ی اسید انداخت و به همین علت قیافه‌اش عوض شد.

[←۲۱]

Batgirl. دختر خفاشی، همتای مونث شخصیت اَبرقهرمان بَت‌من.

[←۲۲]

Bone and Skull. نام یک داستان مصور

[←۲۳]

Shooter Skull

[←۲۴]

@Roman_Ahang رمانچکو

Bone

[←۲۵]

Thor. شخصیت اَبرقهرمان خیالی در کتاب‌های مصور.

[←۲۶]

Victorian. سبک معماری اوایل قرن نوزدهم که در آن، خانه‌ها با سقف‌ها و تاق‌های بلند ساخته می‌شدند.

[←۲۷]

Grim

[←۲۸]

Photoshop

[←۲۹]

Medium. مدیوم یا واسطه کسی است که می‌تواند با دنیای اشباح ارتباط برقرار کند.

[←۳۰]

America Captain. قهرمان یک داستان مصور.

[←۳۱]

Marinara. نوعی سس ایتالیایی.

[←۳۲]

Coast East

[←۳۳]

در داستان پیتر پَن، سایه‌ی پیتر پَن و پسران گم‌شده نمادی از هویت آن‌هاست. در واقع سایه‌شان است که نمی‌گذارد آن‌ها بزرگ شوند.

[←۳۴]

Gryffindor. نام یکی از چهار گروه مدرسه‌ی هاگوارتز در داستان‌های هری پاتر که رنگ نشانشان قرمز و طلایی است.

[←۳۵]

Highlands. منطقه‌ای تاریخی در اسکاتلند.

[←۳۶]

End Lane's The. به معنای انتهای مسیر.

[←۳۷]

Phoenix the of Order the and Potter Harry

[←۳۸]

Black Sirius. یکی از شخصیت‌های اصلی داستان‌های هری پاتر که پدرخوانده‌ی هری است.

[←۳۹]

Blake

[←۴۰]

Weathershire

[←۴۱]

در این‌جا تفاوت بین گویش آمریکایی و اسکاتلندی موردنظر است. خانم ودرشایر از لفظ biscuits استفاده می‌کند، در حالی که کسیدی به آن cookies می‌گوید.

[←۴۲]

Reginald

[←۴۳]

در این‌جا تفاوت دو کلمه‌ی flat و apartment به ترتیب در گویش انگلیسی و آمریکایی است که تلاش شده در فارسی دو معادل متفاوت برایشان در نظر گرفته شود.

[←۴۴]

Bagpipe. نوعی ساز سنتی اسکاتلندی.

[←۴۵]

Close King's Mary

[←۴۶]

Hare and Burke. دو قاتل معروف اسکاتلندی که در قرن نوزدهم مرتکب شانزده جنایت شدند.

[←۴۷]

@Roman_Ahang رمانیکو

Mile Royal

[←۴۸]

Seat Arthur's

[←۴۹]

Bellamy

[←۵۰]

Rowling .K .J. نویسنده‌ی مشهور انگلیسی و خالق داستان‌های هری پاتر.

[←۵۱]

Hermione. دوست صمیمی هری پاتر.

[←۵۲]

Ron. دوست صمیمی هری پاتر

[←۵۳]

Hogwarts. مدرسه‌ی علوم و فنون جادوگری در داستان‌های هری پاتر.

[←۵۴]

Azkaban. زندان جادوگرهای مجرم در داستان‌های هری پاتر.

[←۵۵]

Alley Diagone. خیابانی در داستان‌های هری پاتر که محل فروش لوازم جادوگری است.

[←۵۶]

Quidditch. مسابقه‌ای ورزشی در مدرسه‌ی هاگوارتز که شبیه هاکی است و سوار بر جاروهای پرنده انجام می‌شود.

[←۵۷]

Hallows Deathly

[←۵۸]

Kirk Greyfriar's

[←۵۹]

Bobby

[←۶۰]

Terrier. یکی از نژادهای سگ پاکوتاه.

[←۶۱]

vu Déjà. حسی ناشناخته که انگار چیزی را قبلاً دیده‌ایم.

[←۶۲]

در این‌جا تفاوت بین گویش آمریکایی کسیدی pants و گویش بریتانیایی دختر trousers مدنظر بوده است.

[←۶۳]

Chowdhury Jayne Lara

[←۶۴]

John

[←۶۵]

Mackenzie

[←۶۶]

Inn Hart White

[←۶۷]

Crush Candy. بازی محبوبی در اپلیکیشن‌های تلفن همراه.

[←۶۸]

Findley

[←۶۹]

Hagrid. شخصیتی در داستان‌های هری پاتر؛ غولی که دوست صمیمی هری و دوستانش است.

[←۷۰]

Stewart

[←۷۱]

Piper Pied The. افسانه‌ای محلی در آلمان که در آن مرد نِی‌نوازی برای تلافی کار اهالی دهکده که دستمزدش را نداده‌اند، با نِی آوایی سحرآمیز می‌نوازد و باعث می‌شود تمام بچه‌های دهکده

خانه‌هایشان را ترک کنند و ناپدید شوند.

[←۷۲]

Cold and Hot of Game. در این بازی یک نفر شکارچی می‌شود و از اتاق بیرون می‌رود. بقیه‌ی هم‌بازی‌ها یک شیء را در اتاق پنهان می‌کنند و بعد شکارچی را صدا می‌زنند تا به دنبال شیء بگردد. هرچه شکارچی به محل شیء پنهان‌شده نزدیک‌تر شود، بقیه بهش می‌گویند گرم‌تر، و هرچه از شیء بیشتر فاصله بگیرد، بقیه باید بهش بگویند سردتر. این روند تا پیدا کردن شیء موردنظر ادامه می‌یابد.

[←۷۳]

Alice

[←۷۴]

Grassmarket. کلمه‌ای با دو بخش grass به معنی چمن و market به معنی بازار.

[←۷۵]

Ravenclaw. یکی از چهار گروه اصلی دانش‌آموزان در مدرسه‌ی هاگوارتز در داستان‌های هری پاتر.

[←۷۶]

Matthew

[←۷۷]

Margaret .St

[←۷۸]

منظور جیکوب دامبلدور مدیر مدرسه‌ی هاگوارتز است.

[←۷۹]

Hufflepuff. نام یکی دیگر از گروه‌های دانش‌آموزان مدرسه‌ی هاگوارتز.

[←۸۰]

Bookshop Blackwell's

[←۸۱]

Slytherin. یکی دیگر از گروه‌های دانش‌آموزان مدرسه‌ی هاگوارتز در داستان‌های هری پاتر

@Roman_Ahang رمانچو

[←۸۲]

در مدرسه‌ی هاگوارتز، دانش‌آموزها برای کارهای خوب و بدی که انجام می‌دهند، امتیاز می‌گیرند و یا از دست می‌دهند.

@Roman_Ahang رمانیکو



زندگی کسیدی بلیک پُر از شبح است.

بعد از این‌که گس نزدیک بود غرق بشود (خیلی‌خُب، بعد از این‌که غرق شد، اما دوست ندارد به این موضوع فکر کند)، می‌تواند پرده‌ای را که بین دنیای زنده‌ها و مرده‌ها کشیده شده، کنار بزند... و قدم به دنیای ارواح بگذارد.

حتی بهترین دوستش هم یک شبح است.

پس همین حالا هم همه‌چیز عجیب‌وغریب است اما قرار است از این هم عجیب‌تر بشود.

وقتی پدر و مادر گس تصمیم می‌گیرند یک برنامه‌ی تلویزیونی درباره‌ی مهم‌ترین مکان‌های شبح‌زده در دنیا اجرا کنند، همه‌ی اعضای خانواده به ادینبرو در اسکاتلند می‌روند. آن‌جا اشباح در همه‌ی قبرستان‌ها، قلعه‌ها و راه‌های مخفی پرسه می‌زنند و وقتی گس دختری را می‌بیند که «استعدادی» درست شبیه خودش دارد، می‌فهمد که هنوز باید خیلی چیزها درباره‌ی پرده یاد بگیرد... و درباره‌ی خودش.

و خیلی سریع باید این کار را بکند.

شهر اشباح از حد تصورش، خطرناک‌تر است.

نامزد جایزه

Goodreads Choice Award Nominee
for Middle Grade & Children's (2018)



پاشین بیاین
پرتقال!

porteghalpub

پرتقال! خیلی سبز!

پرتقال اولین بچه‌ی خیلی سبز
ناشر خیلی صفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

+۱۴ ساله‌ها

ISBN 978-600-462-480-0